



# فنازج‌ها دانشگاه

داستان‌های کوتاه

ایتالو کالوینو (۲)

ترجمه

رضا قیصریه

اعظم رسولی

مژگان مهرگان

چاپ اول

داستان‌های ایتالیایی - قرن ۲۰ م - (۵)



شاد و شاد  
درد و درد



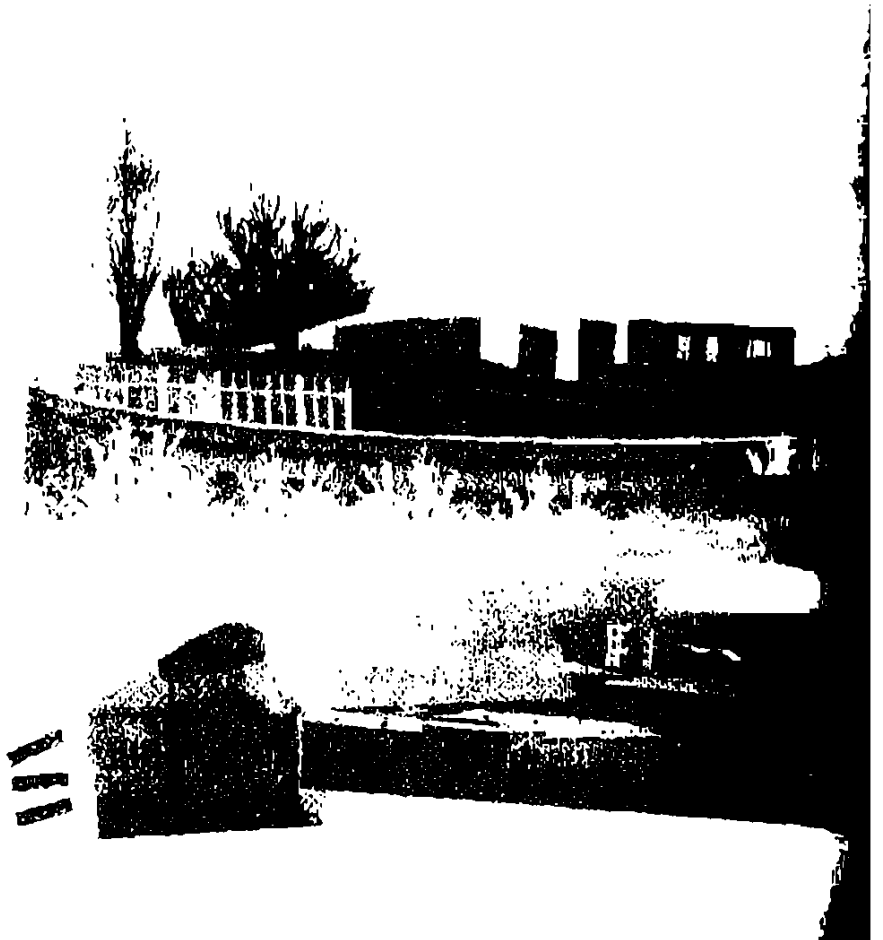


# داستان‌های کوتاه

# ایتالو کالوینو (۲)

داستان‌های کوتاه  
ایتالو کالوینو (۲)

ترجمه  
رضا قیصریه  
اعظم رسولی  
مژگان مهرگان



## قارچ‌ها در شهر

داستان‌های کوتاه ایتالو کالوینو (۲)

ایتالو کالوینو

ترجمه: رضا قیصریه، اعظم رسولی و مژگان مهرگان

آماده‌سازی / کتاب خورشید

لیتوگرافی / الوان، چاپ حلد / فلر، چاپ متن و مصحافی / نفوس هزار رند

دارای مجوز دائمی نشر از وزارت ارشاد به شماره ۳۹۵۴۱، تاریخ صدور ۱۳۸۵/۹/۲۸

چاپ اول / ۱۳۸۵ خورشیدی، شماره‌کتاب / ۲۳۰۰ نسخه

کلیه حقوق چاپ و نشر این کتاب برای کتاب خورشید محفوظ است

شابک دوره: ۹۶۴-۷۰۸۱-۴۶-۴

شابک جلد دوم: ۹۶۴-۷۰۸۱-۴۸-۰

کالوینو، ایتالو، ۱۹۲۳-۱۹۸۵م	Calvino, Italo
داستان‌های کوتاه ایتالو کالوینو / ایتالو کالوینو: ترجمه رضا قیصریه، اعظم رسولی، مژگان مهرگان، تهران: کتاب خورشید، ۱۳۸۵، ج. ۱- (کتاب خورشید، ۵۵ داستان؛ ۱۱)	
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات بیا.	
مترجمان: ج. ۲. قارچ‌ها در شهر -	
۱ داستان‌های ایتالیایی - قرن ۲۰م، الف: قیصریه، رضا، ۱۳۱۹، ب. رسولی، اعظم، ج. مهرگان، مژگان، مترجم د عنوان.	
PZ3/5263d2	۸۵۳/۹۱۴
۱۳۸۵	
کتابخانه ملی ایران	۸۴-۳۹۰۲۲م

کتاب خورشید: تهران - ۱۴۳۳۶۳۱۶۹، خیابان اسدآبادی

حیابان سیزدهم شماره ۵۲، واحد ۱، صندوق پستی ۱۴۳۳۵-۳۴۸

تلفن: ۸۸۷۲۲۲۲۴ دورنگار: ۸۸۷۲۱۰۹۹

[www.ketab-e-khorshid.com](http://www.ketab-e-khorshid.com)

[info@ketab-e-khorshid.com](mailto:info@ketab-e-khorshid.com)

## فهرست

### ترجمهٔ رضا قیصریه

- یک کشتی باری پر از خرچنگ ..... ۹۰  
باغ سحر شده ..... ۱۷  
هرگز کسی از مردها از آن خبردار نشد ..... ۲۳  
بازی واقعی زود دلزده می‌کند ..... ۳۳

### ترجمهٔ اعظم رسولی

- قارچ‌ها در شهر ..... ۴۱  
جنگلی در بزرگراه ..... ۴۵  
هوای خوب ..... ۴۹  
خرگوش سمی ..... ۵۵  
سفر با گاوها ..... ۶۵  
نیمکت ..... ۷۱  
مردی در زمین‌های برهوت ..... ۸۱  
برادران بانیا سکو ..... ۸۹  
نورچشمی ارباب ..... ۹۷  
فرزندان تنبل ..... ۱۰۵  
ناهار با یک چوپان ..... ۱۱۳  
ورود به جنگ ..... ۱۲۳  
پشاهندگان در متونه ..... ۱۳۹

ترجمهٔ مژگان مهرگان

۱۷۱	شب‌های اوپا
۱۹۷	ماجرای یک شناگر
۲۰۹	ماجرای یک کارمند
۲۲۱	ماجرای یک نزدیک بین
۲۳۳	ماجرای یک همسر
۲۴۳	ماجرای یک مسافر
۲۶۱	ماجرای یک عروس و داماد
۲۶۷	ماجرای یک شاعر

این کتاب، دومین جلد از داستان‌های کوتاه ایتالو کالوینو و پنجمین کتاب از مجموعه «داستان‌های ایتالیایی قرن ۲۰ میلادی» است. با توجه به درج زندگی‌نامه، مقدمه درباره کتاب و داستان‌ها و همچنین فهرست آثار کالوینو در جلد اول (کلاغ، آخر از همه می‌رسد)، لزومی به تکرار آنها در جلد دوم دیده نشد. در چنین شد تا کتاب‌خوان عزیز مستقیم به سراغ داستان‌ها برود.





## یک کشتی باری پر از خرچنگ

اولین آب‌تنی سال را برویچه‌های میدان دولوری<sup>۱</sup> کردند، در یکشنبه‌ای از ماه آوریل که آسمان، آبی بود و کاملاً صاف و آفتاب، تابنده و نشاط‌آور. بچه‌ها که پاچه شلواری و وصله‌پینه‌دارشان را در هوا تکان می‌دادند از کوچه پس‌کوچه‌های باریک، دوان‌دوان سرازیر شدند. بعضی صندل پایشان بود و لیخ‌لخش روی سنگفرش، اما بیشترشان کفش به پا نداشتند تا با پاهای خیس مجبور نباشند زحمت پوشیدنشان را به خود بدهند. از روی تورهایی که روی زمین تا بالای پای برهنه و پینه‌بسته ماهیگیرهایی که چندک زده بودند و آنها را رفو می‌کردند پهن بود، پریدند و دویدند سمت موج‌شکن. در شکاف تخته‌سنگ‌های بستر جاده، رخت‌هایشان را در آوردند. عجب کیفی داشت بوی تند جلبک‌های مانده و گندیده و پرواز مرغان دریایی که می‌رفتند تا آسمان بیکران را پُر کنند! رخت‌ها و کفش‌ها را لای شکاف تخته‌سنگ‌ها قایم کردند و باعث فرار بچه‌خرچنگ‌ها شدند و پابرهنه و لخت بنا کردند به پریدن از این تخته‌سنگ به آن تخته‌سنگ در انتظار اینکه یکی تصمیم بگیرد تا اول از همه شیرجه بزند. آب آرام بود اما زلال نبود. آبی سیر و تلالوی آن سبز کم‌رنگ می‌نمود. جان‌ماریا<sup>۲</sup> معروف به ماریاسا<sup>۳</sup>، بالای تخته‌سنگ بلندی رفت، به شیوه مشت‌زن‌ها شست را زیر بینی گرفت و فین کرد. گفت: «به پیش!» و دست‌ها را جلو گرفت و با سر شیرجه زد. چند متر آن‌طرف‌تر از آب بیرون آمد، آب را فواره‌وار تف کرد و ادای مرده‌ها را درآورد.

1. Dolori

2. Gianmaria

3. Mariassa

ازش پرسیدند: «سرده؟»

فریاد زد: «حسابی گرمه» و تندتند بنا کرد به دست و پا زدن تا یخ نکند. چیچین<sup>۱</sup> که خودش را سردسته حساب می‌کرد اما کسی خطش را نمی‌خواند گفت: «دسته! به دنبال من!»

همه شیرجه زدند. پی‌یرلینجرا<sup>۲</sup>، پشتک وارو زد. بومبولو<sup>۳</sup> با شکم شیرجه رفت. بعد پائولو<sup>۴</sup> و کاروبیا<sup>۵</sup> و آخر از همه مین<sup>۶</sup> که از آب ترس وحشتناکی داشت، دماغش را با انگشت گرفت و با پا پرید توی آب. پی‌یرلینجرا که از همه زورش بیشتر بود، سر همه را یکی‌یکی کرد زیر آب، بعد همگی دست به یکی کردند و با هم سر او را کردند زیر آب. جان‌ماریا معروف به ماریاسا پیشنهاد کرد: «کشتی! بریم روی کشتی!» کشتی باری هنوز وسط بندر بود. موقع جنگ، آلمان‌ها غرقش کرده بودند تا از آن به عنوان مانع استفاده کنند. در واقع دو فروند کشتی بودند، یکی روی دیگری. آن یکی که دیده می‌شد روی آن دیگری بود که کاملاً در آب فرو رفته بود. دیگران گفتند: «حرکت! به پیش!»

مین پرسید: «مگه می‌شه رفت روی عرشه؟ مین‌گذاری شده.»

کاروبیا گفت: «چی چی مین‌گذاری شده؟ چه مزخرفاتی! برو بچه‌های آره‌نلا<sup>۷</sup> هر وقت بخوان می‌رن توش و جنگ بازی راه می‌اندازن.» شنا کردند طرف کشتی. چیچین که می‌خواست سردسته بازی دریاورد گفت: «دسته! به دنبال من!»

اما دیگران تندتر می‌رفتند و او را جا گذاشتند به غیر از مین که قورباغه می‌رفت و همیشه از همه عقب‌تر می‌ماند.

رسیدند به زیر کشتی باری که بدنه برهنه و کپک‌زده‌اش، سیاه از مانده قیرها سر به آسمان آبی تر و تازه داشت و استخوانبندی بالایی‌اش متفک بود و پاشیده از هم. یک مشت جلبک گندیده از بدنه کشتی بالا آمده و

1. Cicin

2. Pierlingera

3. Bombolo

4. Paolo

5. Carruba

6. Menin

7. Arenella

رویش را پوشانده بود و رنگ کشتی در تکه‌های بزرگی پوسته‌پوسته شده بود. بچه‌ها کشتی را کاملاً دور زدند، بعد زیر دماغه کشتی ماندند تا اسم آن را که تمامش پاک شده بود بینند: «ابو خیر، مصر.» زنجیر لنگر کشتی، مورّب کشیده شده بود که گاه و بیگاه در جزر و مد دریا در نوسان بود و حلقه‌های عظیم و زنگ‌زده‌اش غژ و غژ می‌کردند.

بومبولو گفت: «تریم بالا بهتره.»

پی‌یرلینجرا گفت: «برو بابا!» و چهار دست و پا چسبید به زنجیر و عین میمون رفت بالا و بقیه هم به دنبالش.

وسط راه بومبولو لیز خورد و با شکم افتاد توی دریا. مین نمی‌توانست بالا برود و دو نفری مجبور شدند بکشندش بالا.

روی عرشه، بی سروصدا شروع کردند به گشت زدن. توی آن کشتی درب و داغان، افتادند به جست و جوی چرخ سکان، سوت کشتی، در بچه‌ها، قایق‌های نجات و همه آن چیزهایی که باید توی یک کشتی باشد. اما این یک کشتی اسقاطی بود و بایک کلک فرقی نداشت و فقط از سفیدک فضلّه مرغ‌های دریایی پوشیده شده بود. پنج مرغ دریایی نشسته بودند روی دیواره‌ای و تا صدای پاهای برهنه آن دار و دسته را شنیدند، یکی بعد از دیگری بال‌ها را محکم به هم زدند و به پرواز درآمدند.

پائولو گفت: «کیش!» و پیچ مهره درشتی را که افتاده بود برداشت و به سمت آخری‌شان پرتاب کرد.

چیچین گفت: «دسته! پیش به سمت موتورخانه!» مطمئناً بازی وسط موتورخانه یا توی انبار کشتی بیشتر می‌چسبید.

کاروبا پرسید: «می‌شه رفت توی کشتی زیریه؟ این دیگه خیلی عالی می‌شه.»

بودن در آن پایین، همگی محبوس، انگار توی یک زیر دریایی باشی، دور تا دور و بالای سرت هم دریا.

متین گفت: «کشتی پایینی مین‌گذاری شده.»

بهش گفتند: «خودت مین‌گذاری شدی!»

از پلکانی رفتند پایین. بعد از یکی دو پله ایستادند. پیش پایشان آب

سیاه می‌شد و در آن فضای بسته جریان پیدا می‌کرد. بچه‌های میدان دولوری بی‌حرکت و در سکوت تماشا می‌کردند. ته آب از سیاهی تیغ انبوه توتیاها که آرام آرام خارهایشان را باز می‌کردند برق می‌زد، همه دیواره‌های دور تا دور را صدف‌های کوهی و پوسته ریش‌ریش شده جلبک‌های سبز، خراش انداخته بودند و آهن دیواره‌ها را، انگار که خورده شده بودند استتاز می‌کردند. خرچنگ‌ها در سطح آب ازدحام کرده بودند. هزاران خرچنگ با شکل و شمایل گوناگون و از هر سن و سالی روی پاهای خمیده و براقشان قیل می‌خوردند و چنگال‌ها را به هم می‌ساییدند و چشم‌های تهی از نگاهشان را بیرون می‌آوردند. دریا، بی‌صدا، چهارگوش دیواره را آبشویی می‌کرد و شکم‌های صاف و تخت خرچنگ‌ها را می‌لیسید. شاید تمام انبار کشتی یر بود از خرچنگ‌های سرگردان و یک روزی کشتی روی دست و پای خرچنگ‌ها به حرکت درمی‌آمد و در دریا به راه می‌افتاد.

دوباره آمدند بالا به عرشه و روی دماغه کشتی. آن وقت بود که دختر بچه‌ای را دیدند. پیش از آن او را ندیده بودند، با این حال انگار همیشه آنجا بوده. دختر بچه‌ای بود شش ساله، چاق با موهای بلند و فرفری. کاملاً آفتاب‌خورده بود و شلوارک سفیدی هم پایش بود. معلوم نبود از کجا پیدایش شده. حتی نگاهی به بچه‌ها نکرد. حواسش کاملاً به ستاره دریایی‌ای بود که روی کف چوبی کشتی واژگون بود و مزین بود به شاخک‌های نرم که در دور و برش ولو بودند. دختر بچه سعی داشت با تکه چوبی سر آن را رو به بالا برگرداند. برو بچه‌های میدان دولوری دور دختر بچه حلقه زدند، داشتند شاخ در می‌آوردند. اول از همه مار با ساق قدم گذاشت جلو. دماغش را بالا کشید و گفت: «تو کی هستی؟»

دختر بچه چشم‌آبی، صورت پف‌کرده و تیره‌اش را بالا برد. بعد تکه چوب را دو مرتبه اهرم کرد زیر ستاره دریایی.

کاروبا که تجربه‌دارتر بود گفت: «احتمالاً مالِ دار و دسته آره‌نلاست.» برو بچه‌های آره‌نلا دختر بچه هم داشتند که همراهشان می‌آمدند به شنا و توپ‌بازی حتی به جنگ‌بازی با نی.

ماریاسا گفت: «تو اسیر ما هستی.»

چی چین گفت: «دسته! زنده بگیرینش!»

دختر بچه همان جور با ستاره دریایی کلنچار می رفت.

پائولو که تصادفاً سر را به پشت برگردانده بود فریاد زد: «اسلحه‌ها را بردارین! دسته آره‌نلا!»

در همان حالی که آنها حواسشان به دختر بچه بود، برو بچه‌های آره‌نلا که روزها را توی آب می‌گذراندند با شنای زیرآبی سر رسیده بودند، بی سروصدا از زنجیر لنگر آمده بودند بالا، چن‌دک زنان از دیواره‌ها پریده بودند و سروکله‌شان پیدا شده بود. بچه‌هایی بودند کوتوله و قلمچماق، عین گربه چابک که موها را تراشیده بودند و پوست تیره‌رنگی داشتند. شلوارک‌هایشان مثل شلوارک‌های بچه‌های میدان دولوری سیاه و بلند و آویزان نبودند بلکه برش‌های باریکی بودند از پارچه سفید.

نبرد شروع شد. بچه‌های میدان دولوری لاغر و عصبی بودند، غیر از بومبولو که خیکی بود اما بقیه چنان خشمگین و دیوانه‌کنکاری بودند که حد نداشت. از بس که توی کوچه پس‌کوچه‌های باریک محله‌های قدیمی شهر در مقابل دار و دسته‌های سان‌سیرو<sup>۱</sup> و جاردینتی‌ها<sup>۲</sup> در آمده و بزن‌بزن کرده بودند، دیگر حسابی جنگجو و ورزیده شده بودند. اولش دسته آره‌نلا به خاطر غافلگیری که کرده بودند دست بالا داشتند اما بعدش بچه‌های دولوری پشت پله‌ها سنگر گرفتند تا نگذارند به هیچ قیمتی طرف دیواره بکشاندشان چون از آنجا راحت می‌شد پرتشان کرد توی دریا. دست آخر پی‌یرلینجرا که زورش بیشتر از رفقایش بود و سن و سالش هم زیادتر - چون جزو ردی‌ها بود - و با اینها می‌گشت توانست یکی از آره‌نلایی‌ها را از پشت بکشاند تالیه کشتی و هلش بدهد پایین توی دریا.

آن وقت بود که برو بچه‌های دولوری رفتند روی خط حمله؛ بچه‌های آره‌نلا خودشان را توی آب سرتر می‌دانستند، چون تجربه‌دارتر بودند و

1. San Siro

2. Giardinetti

در بند کسب افتخارات هم نبودند از جلو دشمن یکی یکی فرار کردند و پریدند توی آب.

فریاد زدند: «اگر جیگرشو دارین بیاین توی آب ما رو بگیرین!»  
چی چین که می خواست شیرجه بزند فریاد زد: «دسته! به دنبال من!»  
ماریاسا جلوبش را گرفت: «مگه خلل شدی؟ توی آب هر جوری بخوان اونا برنده می شن!» با صدای بلند بنا کرد به فحش دادن به فراری ها.  
بچه های آره نلا از آن پایین شروع کردند به آب پاشیدن و آن قدر هم با قدرت این کار را می کردند که هیچ جایی توی کشتی نمانده بود که از آب پاشی شان در امان بماند. دست آخر خسته شدند. سر را زیر آب کردند و با قوسی که به دست ها می دادند دور شدند، گهگاهی سر را از آب می آوردند بالا تا نفس های کوتاهی بگیرند.

بچه های میدان دولوری فاتح میدان شدند. رفتند به دماغه کشتی: دخترک همان طور آنجا بود. توانسته بود ستاره دریایی را برگرداند. تکه چوب را گذاشته بود زیرش و سعی می کرد بلندش کند.

ماریاسا گفت: «یه گروگان برامون گذاشتند!»

چیچین هیجان زده شد: «دسته! گروگان داریم!»

کاروبا پشت سر فراری ها فریاد زد: «پست فطرت های ترسو، آدم زن ها را توی دست دشمن ول می کنه؟»

این برو بچه های میدان دولوری از آن غیرتی های دو آتسه بودند.

ماریاسا گفت: «با ما بیا» و خواست دست بگذارد روی شانه او.

دختر بچه بهش اشاره کرد و از جایش تکان نخورد. داشت موفق می شد ستاره دریایی را بلند کند. ماریاسا خم شد تا نگاه کند. آن وقت دختر بچه چوب را آورد بالا، ستاره دریایی رویش معلق بود، آوردش بالا و بالا، بعد کوبیدش توی صورت ماریاسا.

ماریاسا در همان حال که داشت تف می کرد و صورتش را فشار می داد فریاد کشید: «کثافت!»

دخترک به همه نگاه می کرد و می خندید. بعد برگشت، رفت درست نوک دماغه کشتی، دست ها را بالا برد، نوک انگشت هایش را به هم

چسباند و شیرجه فرشته زد توی آب و بی آنکه روپش را برگرداند شنا کرد و رفت. بچه‌های میدان دولوری از جایشان جُم نخوردند.

ماریاسا که یک طرف صورتش را می‌مالید پرسید: «بینم، راسته که ستاره‌های دریایی تمام پوستو می‌سوزونن؟»  
پی‌یرلینجرا گفت: «صبر کن خودت می‌فهمی، ولی بهتره همین الان بپری توی آب.»

ماریاسا گفت: «به پیش!» و با دیگران به راه افتاد.

بعد ایستاد: «از این به بعد ما هم باید یه زن توی دسته‌مان داشته باشیم! منین تو بگو خواهرت بیاد!»  
منین گفت: «خواهرم خله.»

ماریاسا گفت: «عیبی نداره. به پیش!» و منین را هل داد و انداخت توی دریا چون او بلد نبود شیرجه بزند. بعد هم همه‌شان شیرجه زدند توی آب.





## باغ سحر شده

جووانینو<sup>۱</sup> و سره‌نلا<sup>۲</sup> روی خط آهن راه می‌رفتند. پایین‌تر دریا بود و پوشیده از پولک‌های آبی تیره، آبی روشن و در بالا، آسمان بود با رگه‌های ابر سفید و تازه. ریل‌ها براق بودند و چنان داغ که می‌سوزاندند. راه رفتن روی خط آهن آسان بود و می‌شد بازی‌های زیادی کرد. روی یک ریل، جووانینو با حفظ تعادل ایستاده بود و روی ریل دیگر سره‌نلا دست هم را گرفته بودند و جلو می‌رفتند، یا از این تراورس روی تراورس دیگری می‌پریدند بی آنکه پایشان اصلاً به سنگ بخورد. تصمیم داشتند خط آهن را تا توی تونل کشف کنند. بازی با سره‌نلا لذت داشت چون او مثل دختر بچه‌های دیگر نبود که همیشه می‌ترسند و با کرچکترین ناملایمتی گریه‌شان می‌گیرد، وقتی جووانینو می‌گفت: «بریم فلان‌جا»، سره‌نلا بی هیچ حرفی دنبالش راه می‌افتاد.

دنگ! فریادی کشیدند و بالا را نگاه کردند: صفحه گرد سوزن‌بانی پرتاب شده بود نوک یک تیرک: شبیه یک لک‌لک آهنی بود که ناگهان منقارش را ببندد. تا مدتی بالا را نگاه کردند. حیف می‌شد اگر آن را نمی‌دیدند، چون دیگر تکرار نمی‌شد.

جووانینو گفت: «قطار داره میاد.»

سره‌نلا از روی ریل تکان نخورد و پرسید: «از کجا؟»

جووانینو قیافه آدم‌های مطلع را به خودش گرفت، به دور و برش نگاهی انداخت و به دهانه سیاه تونل اشاره کرد. دهانه، از میان هرم لرزنده گرمایی که از سنگ‌های جاده بلند می‌شد گاه روشن، گاه تار، نمایان می‌گشت.  
گفت: «از آنجا.»

انگار هن و هن قطار را از توی تونل می‌شنود و می‌بیند که ناگهان هجوم می‌آورد، آتش و دود آن در هوا پنجه می‌اندازد و چرخ‌هایش بی‌رحمانه ریل را می‌بلعند.

— کجا می‌ریم جووانینو؟

سمت دریا، بوته‌های بزرگ خاکستری‌رنگ آگای بودند و خاربوته‌های فشرده درهم و نفوذناپذیر. سمت کوهستان، پرچینی از پیچک‌های پر برگ و بی‌گل امتداد می‌یافت. صدای قطار هنوز به گوش نمی‌رسید: شاید هم با لوکوموتیو خاموش، بی‌سرو صدا حرکت می‌کرد و ناگهان سر راهشان سبز می‌شد.

— بیا از اینجا.

جووانینو شکافی در پرچین پیدا کرده بود.

پرچین، یک تور فلزی فرسوده و اسقاط زیر پیچک بالارونده بود. در نقطه‌ای، مثل گوشه یک کاغذ توی خودش جمع شده بود. جووانینو از لای آن سریده بود تو و نصف بدنش پیدا نبود.

آن دو از گوشه باغی سر درآوردند و توی باغچه‌ای چمباتمه زدند؛ روی موهایشان پر بود از برگ‌های خشک و خاک و خُل. نه صدایی بود و نه حتی برگی تکان می‌خورد.

جووانینو گفت: «بریم.» و سره‌نلا گفت: «باشه.»

باغی بود با درخت‌های بزرگ و کهنسال سرخ و خیابانک‌های سنگریزه‌ای. جووانینو و سره‌نلا پاورچین پاورچین در خیابانک‌ها می‌رفتند و مراقب خش‌خش سنگریزه‌های زیر پایشان بودند. اگر یک وقتی صاحبخانه‌ها سر می‌رسیدند چی؟

همه چیز آن قدر زیبا بود که نگو: تاقنماهای باریک و بسیار رفیع از برگ‌های خمیده اوکالیپتوس و چهل‌تکه‌ای از گستره آسمان. تشویشی در

درویشان موج می‌زد چرا که باغ، باغ آنها نبود و هر لحظه امکان داشت از آنجا بیرونشان کنند. اما صدایی به گوش نمی‌رسید. سر یک پیچ، از پشت بوته‌های توت‌فرنگی وحشی، دسته‌ای گنجشک پریها هو پریدند. دوباره سکوت حکمفرما شد. نکند که باغ، متروکه است؟

سایه درختان بزرگ در جایی به پایان رسید و آنان گستره آسمان را دیدند. در مقابل، باغچه‌های منظم گل‌های اطلسی و پیچک‌های صحرایی و خیابانک‌ها و طارمی‌ها و داربست‌های شمشاد، در بالا دست باغ، ویلای بزرگی بود با درختش پنجره‌ها و پرده‌های زرد و نارنجی.

همه جا سوت و کور بود. آن دو با احتیاط بالا می‌رفتند و سنگریزه‌ها را زیر پا می‌گذاشتند. شاید ناگهان پنجره‌ای گشوده می‌شد و آقا و خانم عبوس و سخت‌گیری درمتهابی پیدایشان می‌شد و سگ‌های درشت‌هیکل دنبالشان می‌کردند. نزدیک راه‌آبی، یک چرخدستی دیدند. جووانینو دسته آن را گرفت و به جلو هل داد. هر دوری که چرخ می‌زد، جیرجیرش با صدای سوت‌مانندی بلند می‌شد. سره‌نلا روی آن نشست. ساکت می‌رفتند جلو. جووانینو چرخدستی را، با سره‌نلا بر روی آن، هل می‌داد و از کنار باغچه‌ها و فواره‌های بازیگوش آب می‌گذشتند.

سره‌نلا گهگاه به گلی اشاره می‌کرد و آهسته می‌گفت: «اونو می‌خوام.» جووانینو چرخدستی را می‌گذاشت و می‌رفت تا آن را بچیند و به او بدهد. حالا دیگر او دسته کوچکی از این گل‌های زیبا داشت. شاید وقت فرار از پرچین مجبور می‌شد آنها را دور بیندازد.

به این ترتیب به محوطه وسیعی رسیدند. از سنگریزه خبری نبود. کف سیمانی و آجری داشت. محوطه گودرفته وسط چهارگوش، یک استخر بود. لب استخر آمدند که از کاشی آبی‌رنگ مفروش بود و تالاب پر از آب زلال. جووانینو از سره‌نلا پرسید: «بز نیم به آب؟» مسلماً اگر از سره‌نلا این را نمی‌پرسید و فقط می‌گفت: «شیرجه بز نیم» خیلی خطر می‌کرد. آب، زلال بود و آبی و سره‌نلا هیچ وقت نمی‌ترسید. از چرخدستی آمد پایین و دسته گل را روی آن گذاشت. لباس شنا از قبل نشان بود چون پیش از آن به شکار خرچنگ رفته بودند. جووانینو شیرجه زد، اما نه از روی تخته

پرش بلکه از لبه استخر، چون شیرجه رفتن در آب سروصدای زیادی به راه می انداخت. رفت پایین پایین، چشم‌ها را باز گذاشت، فقط رنگ آبی می دید و دیگر هیچ. دست‌هایش صورتی شده بودند، عین رنگ ماهی: مثل آب زیر دریا نبود که پر از سایه‌های بدشکل سبز و سیاه باشد. سایه‌ای صورتی بالای سرش پیدا شد. سره‌نلاً بود! دست‌های هم را گرفتند و از گوشه دیگر استخر سر در آوردند. کمی دلواپسی داشتند. نه، کسی واقعاً آنجا نبود که نگاهشان کند. آنقدرها که تصوّرش را می کردند لذت نمی بردند. تشویش از این موضوع که آنها لایق این چیزها نیستند و هر لحظه ممکن بود از آنجا رانده شوند، وجودشان را عذاب می داد.

از آب آمدند بیرون و دقیقاً همان جا کنار استخر چشمشان به میز کوچکی خورد با راکت‌های پینگ‌پونگ. جووانینو با راکت ضربه‌ای به توپ زد، سره‌نلاً فرزند و چابک از طرف دیگر ضربه را برگرداند. بی خیال بازی می کردند ولی ضربه‌ها را آرام می زدند تا صدایشان از داخل و بلا شنیده نشود. ناگهان ضربه‌ای، توپ را خیلی بالا پرتاب کرد و جووانینو برای اینکه جلویش را بگیرد آن را خیلی دور انداخت. توپ خورد به صفحه فلزی که بین دو پایه یک آلاچیق معلق بود و خفه و کشدار لرزید. دو بچه پشت باغچه‌ای از آلاها پنهان شدند. بلافاصله، دو پیشخدمت پیدایشان شد که کت سفیدی تنشان بود. سینی‌های بزرگی حمل می کردند، آنها را گذاشتند روی میز گردی، زیر چتر بزرگی که راه‌های زرد و نارنجی داشت و از آنجا رفتند.

جووانینو و سره‌نلاً نزدیک میز شدند. چای بود، شیر و کیک اسفنجی. فقط باید می نشستند و از خودشان پذیرایی می کردند. دو فنجان را پر کردند و دو تکه از کیک بریدند اما روی صندلی نمی توانستند راحت بنشینند. نشستند روی لبه صندلی و پاهایشان را تکان دادند. چای و شیر به دهانشان مزه نداشت. در آن باغ همه چیز همین طور بود: زیبا اما تشویش و ترسی که وجودشان را پر کرده بود مانع می شد تا از آن‌همه زیبایی لذت ببرند. شاید اینها همه شوخی سرنوشت بود و خیلی زود باید تاوانش را می دادند.

آرام آرام به ویلا نزدیک شدند. از لابه لای کرکره‌ها، اتاق زیبای تاریکی به چشمشان خورد با مجموعه‌ای از پروانه‌ها بر دیوار. توری این اتاق، پسر بچه‌ای بود رنگ پریده. حتماً صاحب آن ویلا و باغ بود. خوش به حالش. روی صندلی تاشویی نشسته بود و کتاب مصور بزرگی را ورق می‌زد. دست‌های ظریف و سفیدی داشت و با اینکه تابستان بود ولی لباس یقه بسته‌ای تنش بود.

حالا که دو بچه از لای کرکره دزدکی نگاه می‌کردند، ضربان قلبشان رفته رفته آرام می‌شد. در واقع به نظر می‌آمد آن پسر بچه پولدار که نشسته است و آن صفحه‌ها را ورق می‌زند، با نگرانی و تشویشی بیشتر از آنها اطرافش را نگاه می‌کند؛ طوری روی نوک انگشت‌هایش بلند می‌شود که انگار می‌ترسد هر لحظه کسی بیاید و او را بیرون کند. گویی احساس می‌کند که آن کتاب، آن صندلی تاشو، آن پروانه‌های قاب شده بر دیوار و باغ با بازی‌های شامگاهی و استخر و خیابانک‌هایش را به اشتباه در اختیار او گذاشته‌اند و او از لذت آن‌همه نعمت محروم است و انگار اوست که باید عواقب اشتباهات دیگران را بپردازد.

پسر بچه رنگ پریده در اتاقش آهسته قدم بر می‌داشت و دور می‌زد. انگشت‌های سفیدش لبه و تیرین‌های پر از پروانه را نوازش می‌کرد و بعد گوش به زنگ می‌ایستاد. ضربان قلب جووانینو و سره‌نلا که آرام گرفته بود دو مرتبه تندتر شد و این از سحر و طلسمی ناشی می‌شد که بر ویلا و باغ و بر هر آنچه که زیبا و قابل دسترس بود سنگینی می‌کرد؛ انگار همه‌اش به خاطر ستم‌ها و بی‌عدالتی‌های دیرینه‌ای است که بر دیگران روا شده بود. خورشید از ابرها تاریک شد. جووانینو و سره‌نلا ساکت و بی‌صدا از آنجا رفتند. از همان راه برگشتند، قدم‌ها را تند کردند بی‌آنکه بدونند. چهار دست و پا از آن پرچین گذشتند، از میان گل‌های موسن راهی یافتند که آنان را به ساحل می‌برد. راهی کوتاه و سنگلاخی با انبوهی از جلبک‌ها در امتداد کناره دریا. آن وقت بازی بسیار جالبی را ابداع کردند: نبرد با جلبک‌ها. مشت‌مشت از آنها را تا شامگاهان به صورت هم پرتاب کردند. و خوبی‌اش این بود که سره‌نلا هرگز گریه نمی‌کرد.



## هرگز کسی از مردها از آن خبردار نشد

سپیده‌دمان، چوپانان در جاده بودند و برخاستن مه را از درّه می‌دیدند که لکه کوچکی دریاچه را می‌نمایاند و خانه شکارچیان را با پنجره‌های چفت و بست شده‌شان بر دامنه‌های کوه آن‌سوتر می‌پوشاند. گویی شکارچیان هر شب در آن سنگر می‌گرفتند: می‌گفتند این از بیم هوای مرطوب دریاچه است و به خاطر دفاع از خود در مصاف با دزدان، اما اینها همه حرف‌هایی بود در غیبت از چوپانان و آنان نیز این را می‌دانستند.

از خانه شکارچیان، باریکه دردی به هوا بر می‌خاست. اول زنان بودند که در آستانه در پیدایشان می‌شد؛ آنان می‌آمدند تا برای هیزم، شاخه خرد کنند و از همان اوان صبح به خاطر آفتاب نیمروزی کلاه‌های بزرگ حصیری سرشان بود. سگ‌ها بیدار شده بودند و صدایشان به گوش می‌رسید. بعد آقای زائودی<sup>۱</sup>، دست در جیب می‌آمد تا وضع هوا را ببیند. آب دهان می‌انداخت و بر می‌گشت دم‌گرمای بخاری. دخترک آیرولدی<sup>۲</sup> که سرش را بالا آورده بود تا در اجاق بدمد، در دامنه کوه روبه‌رو، چوپانان را دید که به تماشا ایستاده‌اند، دست مادرش را گرفت و آنها را به او نشان داد. آنگاه چوپانان برگشتند و از پی‌گوسفندان راهی شدند.

آخرین شکارچی برادر آیرولدی، که پزشک بود، از درگاهی آمد بیرون. خیلی وقت بود که حاضر بود و آمد به جاده. تمام کارهایش را

---

1. Zaudi

2. Airolidi



به تنهایی می‌کرد چون تنها مرد بی‌زن میان آنها بود. زود می‌جنید، لباس در نیاورده می‌خوابید و خودش را پتویچ می‌کرد، نان و پنیری برای خودش تهیه می‌دید و شیرقهوه داغی می‌نوشتید. تفنگ تمیزی را که از شب قبل آماده کرده بود بر می‌داشت و بیرون می‌زد. مدتی بی‌عینک دوروبرش را نگاه می‌کرد، انگار دارد مزه هوا و زمان را می‌چشد. روی سنگی می‌نشست، عینکش را پاک می‌کرد و منتظر دیگران می‌شد. در داخل، سگ‌ها زوزه می‌کشیدند و زنگوله‌ها را تکان می‌دادند. بی‌تاب بودند چون می‌دانستند مردها برای شکار بزهای کوهی چه تدارک‌هایی می‌بینند و شک داشتند نکند آنان را توی خانه در زنجیر بگذرانند.

بالای درّه، همان‌جایی که شکارچیان خانه داشتند و در بالای چراگاه‌های مرتفعی که چوپان‌ها گله‌هایشان را به آنجا می‌بردند، زیستگاه بزهای کوهی بود. آنها یا در گله‌های سیاه از شکاف میان تخته‌سنگ کوه‌ها حرکت می‌کردند و یا در دسته‌های پرتعداد زیر آفتاب می‌نشستند و کله‌های افراشته‌شان را در تکان‌هایی ناگهانی حرکت می‌دادند. در آن سال‌ها، کوهستان پر بود از بزهای کوهی؛ صبح‌ها می‌آمدند پایین روی تخته‌سنگ‌ها؛ آنجا چوپان‌ها برای حیوانات نمک می‌پاشیدند و می‌شد به کمین نشست.

بیستم سپتامبر هر سال، چوپان‌ها گوسفندان را در دریاچه می‌شویند و می‌روند به دشت. تقریباً موقعش بود، وقت زیادی برای بگومگو نمی‌ماند. سال‌ها قبل تا پیش از بیست سپتامبر، شکارچیان بز کوهی، چوپان‌ها را به شکارشان دعوت می‌کردند، حتی امسال هم همینطور بود البته تا زمانی که آن ماجرا اتفاق نیفتاده بود.

بعد از آن، روابطشان همین‌طور پر تنش‌تر شد و دخترک آیرولدی هر وقت توی خواب صدای گله را می‌شنید که از حوالی خانه‌شان می‌گذرد، می‌خزید توی تخت‌خوابی که با مادرش در آن می‌خوابید و قوز می‌کرد. شب، مراقب بودند تا چیزی را بیرون از خانه جا نگذارند. پنیری که روی درگاهی پنجره جا مانده بود ناپدید شده بود و یکی از هیکلدارترین برادران آیرولدی، چوپان‌ها را که با گوسفندان داشتند

بر می‌گشتند فریادکنان تهدید کرده بود. بعد، یک قطار فشنگ که آقای بُنویچینو گذاشته بود روی پله‌های بیرون و یادش نبود، غیب شد. آن موقع هم خیلی سروصدا شد اما جرئت نکردند به خود چوپان‌ها چیزی بگویند.

حالا بُنویچینو برای فشنگ‌ها کیف کوچکی داشت که روی شکمش تاب می‌خورد و پشت سرش آقای زائودی می‌آمد، با تفنگی بلندتر از خودش و عین یک سمور بود. آخرین نفر، آیرولدی هیکلداره بود. بد و پیراهی نثار سگ‌ها می‌کرد که رفتن شکارچی‌ها را می‌دیدند، و دم در خانه، به زن‌های خانواده در مورد غذا سفارش‌هایی می‌کرد و آنها هم به او در مورد عرق‌کردن در معرض باد سفارش‌هایی می‌کردند. شکارچی‌ها در بالادست‌های جاده ناپدید می‌شدند. زن‌ها با کلاه‌های بزرگشان در آن سرما و تاریک و روشن هوا، دور و بر خانه می‌پلکیدند. با اینکه هنوز وقت زیادی داشتند اما از همان موقع شروع می‌کردند به شستن فنجان‌ها. شکارچیان باید کلی سگ‌دو می‌زدند تا به زیستگاه بزهای کوهی برسند. آیرولدی پزشک قدم‌هایش بلند بود و از دیگران جلو می‌زد. ساکت بود و بو می‌کشید. انگار دنبال ردّ پایی باشد. اما آقای بُنویچینو موقع راه رفتن حوصله‌اش سر می‌رفت و هر لحظه از جاده می‌زد بیرون تا میان بوته‌ها پرسه بزند و نوک درخت‌ها را نگاه کند. گاهی وقت‌ها، کله سحر به خاطر یک توکا یا یک زاغ کبود نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و شلیک نکند. آن وقت بود که دیگران از دستش عصبانی می‌شدند مخصوصاً پزشک آیرولدی که در شکار انضباط بیشتری از بقیه داشت: «به خاطر یک پرنده، فضا را پر از صدای شلیک می‌کند و تمام حیوان‌های کوهستان را می‌ترساند.»

بنابراین چشم از بُنویچینو بر نمی‌داشت مخصوصاً موقعی که به میان بزها می‌رسیدند و او به دور و برها نگاه می‌کرد، دستش می‌رفت روی جافشنگی و دنبال خشاب فشنگ‌ها می‌گشت.

درباره نقشه شکار، همان موقع که توی جاده بودند و بگو مگو می کردند تصمیم می گرفتند و اینجا هم باز دعوایشان می شد، چون آیرولدی هیکلداره، همیشه چند پیشنهاد جدید برای گشت زنی می داد و انتظار داشت همه، کاری را بکنند که او می خواست. مثلاً اینکه عده ای فلان جا بایتنند و عده دیگر بهمان جا را مواظب باشند. بعد حرفش را عوض می کرد. اگر هم کارها خوب پیش نمی رفت، با همه سرشاخ می شد که چرا به حرفش گوش نکردند. اصل مطلب این بود که آنها خوش داشتند یک جور شکار کنند و او جور دیگر. آنها می خواستند در محل های مناسب و در گذرگاه هایی که موقع آمدن دیده نشوند، جا بگیرند و کاری کنند که بزهای کوهی در تیررس بیایند و تا حد امکان تیرها به هدف بخورد اما او مدام می گفت که می تواند عده ای را از یک طرف بفرستد تا بزهای کوهی را بترسانند و عده ای را از طرف دیگر تا راه را بر آنها سد کنند و خودش که تنها می ماند، می توانست یکی از آن شاهکارهایش را نشان دهد، درّه ها را بیکه و تنها بالا و پایین برود، سر راه بزهای کوهی که دیگران فراریشان داده بودند سبز شود و درّه ها را پر کند از صدای شلیک. تنها زمانی که آنها با چوپان ها به شکار می رفتند یا زمانی که گروهی کوهنورد دهکده مجاور با آنها همراه می شدند، آیرولدی سر عقل می آمد. کمی به خاطر تجربه کسانی که آنجاها را خوب می شناختند، کمی هم به خاطر حضور غریبه ها که مانع می شد تا الم شنگه راه بیندازد. وقتی با دوستانش بود یا فقط با مأمور جنگلیانی و یا با مأمور گمرکی که همراهشان می شد - شکارچی هایی ناشی و دست و پا چلفتی - آن وقت بود که هر روز صبح دعوا به راه بود.

زائودی کمتر از دیگران جنجالی بود. مردی بود کوتوله و کارش فروشندگی ماشین های کشاورزی. قیافه مسخره ای داشت، شبیه شغال. وقتی می دید برنامه شکار بز کوهی به خاطر دعواهای آیرولدی می لنگد عقب می کشید، می رفت تا سگش را بردارد و آن وقت مرد و سگ، تنها و راضی می رفتند شکار خرگوش. آن بالا دست ها، خرگوش های سفید زندگی می کردند: در آن فصل رنگشان هنوز خاکستری است چون در

فصل برف سفید می شوند. وقتی سگ، خرگوش سفید را دنبال می کند، خرگوش می رود در لانه اش پنهان می شود. آن وقت آقای زائودی کلی وقت صرف می کرد تا خرگوش از لانه اش بیرون بکشد و با خرگوش خشکیده ای بر می گشت که از خورجین شکارش آویزان بود و گوش هایش به زمین می خورد.

اما آن روز صبح، این آیرولدی هیکلداره بود که گذاشت و رفت. فکری به سرش زده بود و هیچ جوری نمی شد آن را از سرش بیرون کرد: به جای اینکه دشت ها را از جاده ای که تا نیمه راه سرایشی دره ها می رفت یکی یکی پشت سر گذارد، می خواست برود تا نوک قلّه شاپله<sup>۱</sup> و بعد، از راه آن سرایشی ها، به نرمی پایین بیاید.

برادر پزشکش که تا آن لحظه حرفی نزده بود و در آن میان بر، یک پیچ جلوتر از دیگران بود، ناگهان برگشت صاف جلو صخره ای ایستاد، شالی که تا بینی اش را می پوشاند بی مقدمه و تند انداخت هوا و گفت: «نه! نخیر! ما از همان راهی می رویم که همیشه می رفتیم. تو هم اگر موافقی که بهتر، اگر نیستی از شاپله یا از هر جهنم درّه دیگری که دوست داری برو و خلاص.»

برادرش که تمام صورتش سرخ شده بود جواب داد: «من از شاپله می روم و این قدر بزکوهی می زنم تا برای بقیه فصل، شکار تعطیل بشه!» فریادی بلند شد: «اووووه!» و شکارچی ها بالا را نگاه کردند و گله های بزکوهی را دیدند که مانند باریکه ابری در میان سبزه زارها حرکت می کردند. باز کمی بالاتر، چوپان ها صاف و بی حرکت ایستاده بودند، دست ها را تکیه داده بودند به چوبدستی، سایه کلاه ها افتاده بود بر چشم هایشان. آیرولدی هیکلداره راه خودش را گرفت و رفت، از آبراهه ای با قدم های سنگین و تقریباً دوان دوان به بالا خزید.

آیرولدی خیلی چیزها درباره کوهستان و بزهای کوهی از چوپان ها یاد گرفته بود. آنها با تفنگ های «نود و یک» زمان جنگ می آمدند شکار.

تبراندازهای اسم و رسم داری نبودند اما حیوان‌ها و محل را می‌شناختند، در واقع در کل سرنخ شکار دست آنها بود. حتی آن دفعه هم خود آنها بودند که با دور زدن دامنه کوه‌های فرانسه یک گله شصت‌تایی بزهای کوهی را به آنجا کشاندند و حو داشتند به خاطر کاری که آیرولدی هیکلداره با چوپان‌ها کرده بود با شکارچیان اختلاف داشته باشند.

شکارچی که تنها و خشمگین جاده شیب‌دار تیغه کوه را می‌رفت، با هجوم بزهای کوهی در دره پایین و صدای مبهمی که از برخورد سم‌های شکاف‌دارشان با سنگ‌ها بلند می‌شد خوشتر به جوش آمد. بزهای کوهی ناگهان سر جایشان ایستادند. پاهایشان ظریف بود و کشیده، کوهان‌هایی نزدیک به هم داشتند و شاخ‌هایی نوک‌تیز. با وجود این انگار در گله شتابزدگی‌هایی در جریان بود، شاید صدای نفسی بود، شاید هم نگاه تیزی. و بعد با شلیک ممتد شکارچی‌ها، با خیزهای بلند و سقوط‌های ناگهانی ناشی از زخم‌ها، به پایین‌ترها، به سوی تندآب و جنگل فرار کرده بودند. همان موقع بود که از دامنه کوه دیگر، گلوله‌ها صفر کشیدند. صدای تک‌تک گلوله‌ها واضح بود و پژواک آن، بزهای کوهی را که تقریباً به جنگل رسیده بودند به وحشت انداخت و با همان سرعتی که پایین آمده بودند بالا رفتند. برخوردند به شکارچیان که دومرتبه به سویشان شلیک کردند و کشتاری به پا شد.

شب‌هنگام، جلو خانه شکارچیان، زیر نور چراغ فانوسی، دور و بر آن حیوان‌ها و پاهای بلند خشکیده‌شان برو بیایی بود. شکارچی‌ها داشتند آنها را بین خود و اهالی دمکده، چوپان‌ها و مأموران گمرک که اجازه تخلف را بهشان داده بودند تقسیم می‌کردند. خانم زائودی و خانم بُنویچینو که دست‌هاشان بوی خون و حیوان می‌داد، دل و روده‌ها را برای سگ‌ها می‌بریدند.

آیرولدی هیکلداره ناگهان گفت: «چوپان‌ها به چه مناسبت؟ سهمشان همانه!» و پیرترین بز کوهی را که شکار کرده بودند نشان داد. لاشه‌ای بود گنبدیده و فاسد. به عقیده دیگران، کار درستی نکرد اما در آن لحظه چیزی

نگفتند. آبرولدی داشت دولامی شد تا ران یکی از شکارها را ببرد که آن لاشه افتاد جلو پایش و کم مانده بود له اش کند. لاشه به پشت افتاد، انگار دو نفر آن را از پا گرفته بودند و پرتش کرده بودند. همه برگشتند و پوستین‌های چوپان‌ها را دیدند که در تاریکی دور می‌شدند.

این طور شد که نزاع شکل گرفت. و بعدش در آن یکشنبه‌شب که جوان‌ترین چوپان‌ها برای خرید رفته بود به میخانه دهکده احتمالاً چیزی خیلی ناجوری اتفاق افتاده بود. بعضی شب‌ها آبرولدی از دست رفقا و زن‌هایی که در کلبه‌ها بودند به آنجا گریز می‌زد، تمام راه را تا دهکده پیاده می‌رفت تا گیلاسی بزنند و برای کارگرهای سد، مأمورهای نظامی و زن‌های همراهشان رجز خوانی کند. و این ادامه داشت تا وقتی که کار به مشن‌زدن و شکستن بطری‌های شراب با آن چوپان جوان کشیده شد.

در واقع، فردای آن روز، چوپان پیر، سگ آبرولدی‌ها، چیلین<sup>۱</sup> را دید که دور و بر انباری می‌پلکد و پسرش را که لقمه به دست با صدای قرچ‌قروچی که از دهانش در می‌آورد سگ را صدا می‌زد و سگ هم از لقمه می‌خورد. سر پسرش داد کشید: «دیوانه شدی؟ انتقام می‌گیرن! توی چراگاه‌ها مان سم می‌پاشند!» سگ را که از دهنش کف می‌ریخت در بتویی پیچید، بغلش کرد و بردش به خانه شکارچی‌ها و بهشان توضیح داد که سگ آمده و سمی را که برای موش‌ها بوده، خورده است. دکتر آبرولدی توانست سگ را نجات بدهد اما برادرش این اتفاق را به‌عنوان هشدار تلقی کرد.

از آن وقت به بعد، دیگر حتی سلامی هم با چوپان‌ها رد و بدل نکردند و تنهایی می‌رفتند شکار. حالا دیگر تجربه شناختن مکان‌ها را هم داشتند. آبرولدی هیکلداره اعتماد به نفس پیدا کرده بود و فکر می‌کرد همه چیز را می‌داند. آن روز صبح که داشت با تمام قوا از شاپله سرازیر می‌شد و همه جا را می‌کاوید، در هوای صاف و در ته درّه‌ای، یک گله بز کوهی دید. خودش را نباخت، عقب کشید و تصمیم گرفت حقه‌ای را که چوپان‌ها

بارها و بارها تعریف کرده بودند عملی کند. چوبدستی بلند و صافی را برداشت، پوستینش را روی آن آویزان کرد. کلاهش را سر چوب گذاشت و آن را بالای سنگ‌ها در معرض دید کامل قرار داد. بزهای کوهی تکان نخوردند، یک پایشان صاف بود و پای دیگرشان خمیده. کله‌ها را بالا گرفته و در انتظار حرکت سایه‌ای بودند که بر فرازشان بود. همان موقع آبرولدی داشت در راهی که به درّه بعدی سرازیر می‌شد می‌دوید.

با این کلک از پشت بزهای کوهی سر درآورد. آن‌قدر نزدیکشان شد که تیرش خطا نمی‌رفت. تفنگ دو لولش را شلیک کرد. یکی را بلافاصله زد. تیر دوم خطا رفت اما به موقع توانست تفنگش را پُر و زخمی‌اش کند. حیوان را دید که ناله کنان پایین لغزید و سومی را هم قبل از آنکه از تیررسش خارج شود انداخت.

لاشه سه حیوان را که روی تخته‌سنگ‌ها افتاده بودند رها کرد و دوید پایین به دنبال کمک. این قدر از شکارش سرمست بود که دلش می‌خواست در آن درّه‌های متروک خوش‌اقبال‌اش را فریاد بزند.

رسید به علفزار. گله آنجا بود و در میانشان، یک چوپان. آبرولدی که فکری جز خودنمایی نداشت فریاد زد: «سه تاشان را زدم! سه تا بز به این بزرگی! خودم تک و تنها، جلو روکا نگرا! یک گروهتان بیاد تا بیرمشان!» معلوم نبود چوپان کجا را نگاه می‌کرد. گویی آرام با سگش حرف می‌زد. آبرولدی که به زحمت و نفس‌زنان می‌آمد گفت: «می‌خواهید امروز چیزی دشت کنید؟ میله و طناب بردارید و بیایید به روکا نگرا، سه تا بزکوهی هستند که باید بیرمشان خانه.»

چوپان گفت: «من اینجا دست‌تنهام و باید مواظب گوسفندها باشم. برید به آن یکی‌ها بگید.»

— آنها کجان؟

— آن پایین. تو کلبه سوخته تا هیزم بیارند.

آبرولدی در همان حال که در علفزار می‌دوید گوسفندها را می‌ترساند.

در عرض یک ربع رسید به کلبه سوخته ولی تنابنده‌ای آنجا نبود. بالا که بر می‌گشت گله را از دور دید که راه افتاده بود، چوپان‌ها هم دو نفر شده بودند.

داد زد: «آهای، اینجا که کسی نیست!»

در جوابش چیزی گفتند که مفهوم نبود.

آیرولدی فریاد زد: «رفقام از کدام طرف رفتند؟»

چوپان‌ها با چوبدستی‌هایشان جهت‌ی را نشان دادند که یعنی: «از آن

طرف، برو از آن طرف.»

نصف روز را آیرولدی می‌گشت. شب، وقتی با رفقاییش و گروهی از محلی‌ها به جایی برگشت که سه بز کوهی را کشته بود، مجبور شد یک ساعت تمام بالا و پایین برود تا رضایت دهد که محل همان جاست و او اشتباه نکرده است و شکارها غیبتشان زده است. بعد یک مشت پشم بدنشان را پیدا کرد و آثار خون را، که باعث شد تا بقیه هم قبول کنند که داستان سر هم نکرده.

در پادگان ستاد جنگلبانی و مأموران گمرک، آیرولدی آخرش با آنها هم دعوایش شد: توقع داشت فوراً به انباری بروند و چوپان‌ها را دستگیر کنند، چون آنجا می‌شد با اموال مسروقه غافلگیرشان کرد.

گروهبانی به او گفت: «خدا می‌داند بزها تان حالا کجان، مگر دیگر می‌شود تو این جنگل‌ها پیداشان کرد؟ چوپان‌ها شب‌کارند...»

آیرولدی گفت: «حالا می‌بینیم که منم بلام شب‌کاری کنم.» و گذاشت و رفت.

شب، یک بسته آرسنیک گذاشت توی جیب نیمته شکارش، سگ‌ها را توی خانه بست و رفت بیرون. مهتاب بود و تمام شب را توی علفزار پرسه زد و سم پاشید انگار دارد بذر افشانی می‌کند.

صبح روز بعد، اولین نفری بود که آمد به آستانه در. باران نمی‌آمد: کار گوسفندها دیگر تمام بود. طرف‌های انباری تنابنده‌ای نمی‌جنبید. کمی دیرتر چوپان پیدایش شد.

آیرولدی گفت: «امروز صبح انگار دیر می‌روید چراگاه؟»



پیر مرد درّه را نشان داد و گفت: «چراگاه بی چراگاه. گوسفندها را توی دریاچه شستیم. حالا می‌رویم پایین.»  
گله لرزان، سفید و تمیز و بی‌بعل کنان در جاده می‌آمد.  
بزکوهی کوچکی که شاید از گلهٔ روکا نگرا جدا شده بود، از تخته‌سنگ‌های بالای درّه بیرون آمد، دریاچه را دید، گوسفندان را، خانه‌های شکارچیان را با ستون‌هایی از دود، دخترک آبرولدی که رخت‌های شسته را پهن می‌کرد، پدرش را در آستانهٔ در و چوپان را که می‌گذشت، همه را خوب تماشا کرد و ناپدید شد. هرگز کسی از مردها از آن خبردار نشد.

## بازی واقعی زود دلزده می‌کند

جووانینو و سره‌نلا جنگ را، بازی می‌کردند. در آنجا میل خشکی بود و کنارش مملو از نی و بسترش سراسر پوشیده از سنگ و کلوخ خاکستری و زرد. نه دشمنی در کار بود و نه نبردی درست و واقعی که آن را آغاز و انتهای باشد، بلکه، فقط پایین‌رفتن در امتداد میل بود و نی به دست، صحنه‌های جنگ را هرطور که به مخیله‌شان می‌رسید بازی می‌کردند. سلاح‌هایشان تماماً از نی بود: نی نیزه‌شده را جووانینو توی دستش می‌گرفت و حمله را از یک تپه شنی شروع می‌کرد و از بیخ گلو فریاد می‌کشید و نی تیربار شده را روی سکویی میان دو تخته‌سنگ کار می‌گذاشت، به دور و بر می‌چرخاند و همراه با آن صدای بلند خش‌خش در می‌آورد و دست آخر پرچم را می‌گرفت، می‌خزید بالا روی یک برآمدگی؛ همان‌جا آن را می‌گذاشت، بعد دستش را می‌گذاشت روی قلبش و می‌افتاد.

صدا زد: «صلیب سرخ! مگه صلیب سرخ نیستی! بیا دیگه! نمی‌بینی که زخمی شدم؟»  
سره‌نلا که تا آن موقع تیربار دشمن بود، به طرفش دوید و یک برگ نعنای را به جای چسب زخم روی پیشانی او چسباند.  
جووانینو یکمرتبه از جا پرید، نی را افقی نگه داشت، دست‌ها را به جلو دراز کرد و فرار کرد.

— بمب افکن‌ها! بمب افکن‌ها! به سوی هدف! فی ش ش... بوم!

ومشتی شن سفید پاشید روی سر سره نلا.  
 - تو، ستون پیاده دشمنی! من بمبارانت می‌کنم!  
 سره نلا پرسید: «من چی کار باید بکنم؟»  
 - بیفت روی زمین و بمباران بشو، فی ش ش... بوم! نه، حالا توی بیابان  
 درندشت پخش و پلا شو!  
 سره نلا دوید میان نی‌ها اما جووانینو فریادکشان صدایش زد: «شکاری  
 دشمن! تو شکاری دشمنی! حالا بهم حمله می‌کنی!»  
 اما سره نلا درست نمی‌دانست شکاری دشمن کارش چیست و  
 جووانینو تصمیم گرفت خودش شکاری دشمن بشود و نقش اسکادران  
 بمباران را به سره نلا داد.  
 جووانینو گفت: «من یه خلبانم که هواپیماش آتیش گرفته و سقوط  
 می‌کنه، نگاه کن!»  
 سره نلا پرسید: «من چی؟ من چی؟»  
 - تو. تو همونی که مرده‌ها را بغل می‌کنه!  
 - همون کیه؟  
 - همونی که اونجاست، گلوریا، فرشته افتخار. نمی‌دانی چی کار  
 می‌کنه؟ باید مثل یک فرشته بیای روی من خم بشی.  
 سره نلا سعی کرد فرشته افتخار بشود و خیلی خوب از پسش بر آمد.  
 بعد نی‌ها - اژدهای V2 - پرتاب شدند که افتادند توی برکه‌ای پر از آب  
 سبز رنگ و همان جا شناور ماندند. آن وقت نبرد دریایی با اژدرافکن‌ها  
 شروع شد که سره نلا - رزمنای - را هدف گرفتند. بعد نی‌ها - کماندها - به  
 سره نلا - بندر - هجوم بردند و ترشحات ترکش رزمنای بر روی صورت  
 جووانینو - ناوهای هواپیمابر - ریخته شدند و دست‌های جووانینو  
 - زیر دریایی - بودند که بر ضد رزمنای وارد عمل شدند و بالاخره  
 دست‌های غرق شده جووانینو بود بر روی قایق نجات سره نلا.  
 سر تا پا خیس بر روی تکه زمینی شنی غلت زدند. جووانینو تصمیم  
 گرفت تانک بشود اما به جاش سره نلا تانک شد و او مین ضد تانک. منفجر  
 شدند و پرتاب شدند به هوا؛ نی‌ها را دومرتبه برداشتند و سواره نظام

شدند و نبرد یگان‌های سواره زرهی را به راه انداختند. برای اینکه سواره‌نظام حمله کند شیپور هم لازم بود. بنابراین جووانینو پوسته نی‌اش را کند، آن را میان دست‌های چسبیده به هم‌اش نگه داشت و با فوت کردن آن را لرزاند و صدای تند و تیزی ازش برخاست. با همان صدا، سر و کله سه سرباز واقعی پیدا شد.

در آنجا مسیل پهن می‌شد و درّه، سبزه‌زاری بود ناهموار و گود که بوته‌های تَنک قطعش می‌کردند. دو سرباز که شاخ و برگ سبز روی کلاهخود داشتند، دمر و دراز کشیده بودند روی زمین و کفش‌هایشان را عمودی چسبانده بودند به هم. یکی از آنها گوش‌ی روی گوش داشت و با بی‌سیم که آنتن‌گردی داشت ور می‌رفت.

آن دو بچه که بی سروصدا، سر نی‌ها را گرفته بودند و دنبال خودشان می‌کشیدند نزدیک سربازی شدند که روی علف دراز کشیده و تفنگش را نشانه رفته بود. کلاهخود، کوله‌پشتی، خورجین، یغلاوی، نارنجک و ماسک ضد گازش، همه از سر و کولش آویزان بود، در واقع آواری از اشیای جورواجور، او را دفن می‌کردند و روی تمام اینها بریده شاخه‌های در هم تنیده درخت میموزا بود که چاک‌خوردگی و سسطشان، قلب سرخ چوب‌ها و لته‌های پوست تنه درخت را نشان می‌داد. سرباز بی‌آنکه تکانی به کلاهخودش بدهد سر را در آن چرخاند، صورتش را از روی زمین به سمت بچه‌ها برگرداند و گونه‌اش را به زمین چسباند. چشم‌هایی خاکستری و غمزده داشت و برگ گیلاسی روی لیش بود.

بچه‌ها کنارش چمباتمه زدند، نی‌هایشان را به موازات تفنگ سرباز مقابل خودشان نشانه رفته بودند.

جووانینو گفت: «دارید می‌جنگید؟»

سرباز بی‌آنکه چیزی بگوید چانه‌اش را روی زمین کشید، لب‌هایش را باز کرد و برگ گیلاس را فوت کرد. با یک دستش سر نی جووانینو را گرفت. خمش کرد تا بشکندش اما سر آن جوان بود، و تازه تمام آن در غلاف لایه‌های سبز نرمی روی خودش پیچیده شده بود و بی‌آنکه شکسته شود خم می‌شد. سرباز مجبور شد آن را پیچاند و بافت‌هایش را

از هم جدا کند. جووانینو ناراحت بود چون می دید اسلحه‌ای که به آن این‌همه وابسته است دارد خراب می‌شود، اما سرباز چنان در کارش جدی بود که نمی‌شد جرئت کرد بهش حرفی زد.

سره‌نلا گفت: «اون پایین رو!» در دامنهٔ مقابل درّه، سرباز دیگری پرچمک‌های رنگی را تکان می‌داد.

جووانینو پرسید: «می‌بخشید، می‌شه تا آن پایین بریم؟» سرباز که فلاسکش به کلاهخودش، و اشیای زیادی که به او آویزان بود، به همدیگر می‌خوردند، مجبور شد با حرکتی مثل بالا انداختن شانه جوابش را بدهد. بچه‌ها پاورچین پاورچین زدند به چاک.

یک درخت توت لب یک سرایشی سایه می‌انداخت و در پای آن ژنرالی روی یک صندلی تاشو نشسته بود. چاق بود و پیراهن آستین‌کوتاه داشت و از توی دوربین نگاه می‌کرد. عینک دودی‌اش را برده بود بالا روی پیشانی و بعد آورده بود پایین تا عرقش را با دستمال خشک کند و بعد عینکش را که آن هم خیس عرق بود پاک کند. روی زانوانش یک نقشهٔ جغرافیایی پهن کرده بود و دست‌هایش را روی آن حرکت می‌داد. از دست فرماندهی کل خودش عصبانی بود. افسران، جلو پای او روی علف‌ها نشسته و پاهایشان را جمع کرده بودند و دست‌هایشان، یا روی کیف‌های نقشه‌هایشان بود یا محکم به دور دوربین‌هایشان.

جووانینو و سره‌نلا پشت سر ژنرال ایستادند و نی‌ها را به حالت خبردار نگه داشتند. ژنرال گفت: «اووف... تیرهای دشمن کاملاً به ما می‌رسد... اووف...» و بعد حرف‌های دیگری زد که قابل فهم نبود. انگشت‌های کوتاهش که پوشیده بودند از موهای سرخ، به کرم‌های درشتی شباهت داشتند که روی نقشه می‌لولیدند: «از دست دادن سرباز دردناکه، اما... اووف... مواضع چی...»

افسران ستاد کل جور ناراحتی نشسته بودند، تکیه داده بودند روی دست‌ها و گاهی هم روی ساعد و بازو جابه‌جا می‌شدند تا نگذارند که زیر آفتاب و توی علفزارها خوابشان بگیرد. آنان دور و بر ژنرال فعالانه واکنش نشان می‌دادند تا نشان دهند بی‌تفاوت نیستند. ارقامی را در دفترچه‌های

یادداشتشان می‌نوشتند، عملیات را از روی نقشه دنبال می‌کردند، حواسشان به افسری بود که با یک گونیا کلنجر می‌رفت و به نظر می‌آمد که یکایک عناصر در آن دشت و گروهان سربازانی که خوب استار نشده بودند، بی تفاوت و تسلیم‌پذیر، در همه جا پراکنده‌اند، گویی مداد ژنرال در روی نقشه مشغول حذف‌کردنشان از روی کره زمین است. ژنرال می‌گفت: «آنجا را می‌بینید که تاکستان‌هایند... مسلم بدانید آتش ما، آنجا را زمین سوخته می‌کند... آنجا، درست همان‌جا که فضای باز هست... اووف... آقایان، دیده‌بانی دشمن را مشاهده می‌کنند؟»

افسر متعصبی گفت: «جناب ژنرال، روی نقشه "منطقه روستایی" علامت گذاری شده»، اما ژنرال به نقشه نگاه نکرد و همچنان به آن تپه‌ای اشاره می‌کرد که جووانینو و سره‌نلا می‌دانستند خانه پائولوی پیر، که پرورش‌دهنده پیله کرم ابریشم است، در آنجا است.

ژنرال گفت: «این اولین هدفی است که باید بزنیمش.» افسر گونیابه‌دست اعداد و ارقامی را گفت.

بچه‌ها کمی به خانه پرورش‌دهنده پیله کرم ابریشم نگاه می‌کردند و کمی هم به مداد ژنرال که روی نقشه ضربدر می‌کشید. صدای انفجاری طنین انداخت. جووانینو و سره‌نلا از جا پریدند و نی‌هایشان به هم خورد. یک نفر از پس‌گردن گرفتشان و صدایی گفت: «این دو تا اینجا چی کار می‌کنن؟ کی گذاشته این دو تا وروجک و لگرد توی منطقه عملیاتی بچرخند؟»

جووانینو و سره‌نلا عین‌گربه خیز برداشتند و از دست آن آدم‌ها فرار کردند. بی سروصدا، بی آنکه پشت سرشان را نگاه کنند، در جاده باریکه‌ای دوان دوان اما حساب‌شده در رفتند. نی‌هایشان را توی مشت داشتند، درست مثل یک سلاح سرد.

وقتی نفسشان بند آمد ایستادند. رسیده بودند به نقطه‌ای که در آنجا نی‌زار به حصاری طولانی و انبوه تبدیل می‌شد، با غلافی که درونش سبز پررنگ بود و بیرونش کم‌رنگ و تکان می‌خورد و خش‌خشش در هوا می‌پیچید.

جووانینو گفت: «اینجا چاره‌ای نداریم جز اینکه اسلحه جور کنیم.»  
 اما خوشحالی‌ای که بهش از این بابت دست داد زیاد طول نکشید.  
 اسلحه‌های قدیمی‌شان را دور ریختند و در دل نی‌زار پیش رفتند:  
 - بین این یکی را که من دارم چقدر قشنگه...  
 - نه، مال من بلندتره...

ولی دیگر هیچکدامشان مثل اسلحهٔ قلبی به نظر نمی‌رسید، همه‌شان  
 مثل هم بودند و حالا در تصوّرشان، نی‌ها چه نيزه می‌شدند، چه تیربار،  
 چه هواپیما دیگر برایشان اهمیتی نداشت.  
 نی‌زار به ناگاه تمام می‌شد. بعد از آن نی‌ها، آسمان بود و دریا. ساحل  
 برآمدگی داشت و به تکه‌زمین‌های باریک و زیر کشت منتهی می‌شد که  
 حصیرهایی عمودی آنها را از نمک دریا محافظت می‌کردند و پس از آن،  
 سنگ‌های قلمبهٔ دریایی بودند و دریا که در تداوم امواجش تا به افق  
 می‌رسید.

سره‌نلا داشت می‌دوید که فریاد زد: «آ‌آ‌ها ای»، اما ناگهان ایستاد.  
 - حمله...! در تیررس دشمن...!

جووانینو هم ایستاد و خیلی پکر بود. در همان حال که فریاد می‌زد  
 به نظرش رسید آن صدا، از آن خود او نیست، صدای کس دیگری است.  
 دوباره داد زد: «زمین سوخته! تانک‌ها رد می‌شن و حتی دیگه علفی  
 هم سبز نمی‌شه.» و در یک سرایشی وسیع قل خوردند. اما بعد جووانینو  
 فکر کرد واقعاً باید خیلی ابله باشد که برای یک بازی تا به این حد احمقانه  
 استخوان خرد می‌کند. پس دق و دلی‌اش را سر سره‌نلا خالی کرد: «سره‌نلا  
 حالا که بلد نیستی بازی کنی، مزه نمی‌ده!»

- چرا؟ مگه چی کار باید بکنم؟

- تو، آشیانهٔ تیرباری و من باید مهارت کنم!

سره‌نلا که چهار دست و پا کمین کرده بود، بی‌اراده گفت: «تَق تَق تَق!»  
 تَق تَق تَق!

- حالا من پیشروی می‌کنم تا یک نارنجک بندازم طرفت، ولی تخت  
 زمین می‌شم، نگاه کن!

یک مشت برگ درخت نخل را به طرف سره‌نلا پرتاب کرد. بعد دستش را گذاشت روی سینه و نقش زمین شد. جانانه افتاد روی زمین، اما حتی مرگ هم در جنگ جذابیتش را برایش از دست داده بود.

سره‌نلا چند دفعه دیگر هم گفت: «تَق تَق تَق!» بعد فهمید که کار دیگری باید بکند، نزدیک شد و گفت: «خب پس من فرشته افتخارم، گلوربا، همان فرشته‌ای که مرده‌های جنگ را بغل می‌کنه...» مثل فرشته‌ها روی جووانینو خم شد اما او محلس نمی‌گذاشت و به نظر سره‌نلا همه اینها بی‌معنا بود.

روی زمین نشستند، سر را پایین گرفته بودند و آرام مثنی علف را چنگ می‌زدند و می‌کنند. اولش بازی جنگ کلی کیف داشت اما هنوز به یاد نگاه غمگین آن سرباز که برگی روی لب داشت و به انگشت‌های پرموی ژنرال که تاکستان‌ها و کلبه‌ها را از روی نقشه می‌زدود می‌افتادند. جووانینو سعی می‌کرد به بازی دیگری فکر کند اما در این میان، نمی‌توانست چشم‌های غمزده و آن انگشت‌های سرخ را فراموش کند.

فکری به ذهنش رسید. پرید بالا، یک بازی جدید! آنجا دیواری بود پوشیده از انبوه پیچ‌باغی‌ها. جووانینو نوک یک شاخه بلند خزنده پیچ‌باغی را گرفت و آن را کشید پایین و مواظب بود تا آن را نشکند و از بیخ و بن از دیوار نکندش: «می‌دونی این چیه؟ فیتیله‌ایه که وصله به مخزن مواد منفجره خیلی قوی که زیر ستاد نیروهای مسلح کار گذاشته شده.»

— حالا باید چی کار کرد؟

— گوشاتو بگیر. فیتیله را آتیش می‌زنم و در عرض چند ثانیه نیروهای مسلح می‌رن هوا.

سره‌نلا گوش‌هایش را گرفت، جووانینو ادای روشن کردن کبریت و نزدیک کردن به فیتیله را درآورد، بعد گفت: «قش ش ش...» و با نگاهش فیتیله‌ای را که می‌سوخت دنبال کرد. او هم گوش‌هایش را گرفت. فریاد زد: «بخوایم روی زمین! زود باش سره‌نلا!» و با شکم افتادند روی زمین.

— شنیدی؟ چه صدای وحشتناکی! دیگه نیروی مسلحی وجود نداره. سره‌نلا خندید: این بازی بیشتر کیف داد.



جووانینو شاخهٔ پیچ‌باغی دیگری را به طرف خود کشید: «می‌دونی این  
 فیثله کجا می‌ره؟ زیر ستاد فرماندهی کلّ قوا.»  
 سره‌نلا از قبل انگشت‌هایش را توی گوشش گذاشته بود. جووانینو  
 ادای روشن کردن کبریت را درآورد. سره‌نلا فریادی زد، او را هل داد و  
 گفت: «خودتو بنداز زمین!»

ستاد فرماندهی کلّ قوا هم رفته بود هوا.  
 ساین یکی هم واسهٔ ستاد کلّ فرماندهی گردان‌ها.  
 واقعاً که بازی هیجان‌انگیزی بود.  
 سره‌نلا به محض اینکه از زمین بلند شد پرسید: «حالا دیگه چی رو  
 می‌فرستی هوا؟»

جووانینو نمی‌دانست بعد از گردان، دیگه چی هست.  
 گفت: «فکر کنم دیگه چیزی نمونه باشه، همشون رفتن هوا.»  
 و رفتند پایین، طرف دریا، تا قلعه‌های ثنی درست کنند.

## قارچ‌ها در شهر

بادی که از دوردست‌ها به شهر می‌رسد، با خود هدایایی غیرعادی هم به همراه می‌آورد که تنها تعداد کمی از آدم‌های حساس متوجه آنها می‌شوند. این آدم‌ها درست مثل بیماران مبتلا به تب یونجه‌اند که به خاطر گرده گل سرزمین‌های دیگر به عطسه می‌افتند.

روزی، خدا می‌داند از کجا، نسیمی از هاگ به باغچه باریکه‌ای در یک گذر شهری وزید و همان‌جا قارچ‌ها جوانه زدند. هیچ‌کس جز مارکووالدو کارگر که هر روز همان‌جا سوار تراموا می‌شد، متوجه‌شان نشد.

زندگی شهری به مذاق این مارکووالدو چندان سازگار نبود. اعلامیه، چراغ راهنمایی، ویتروز، تابلوهای نئون، تبلیغات، که اصولاً برای جلب توجه ساخته شده‌اند، هرگز نگاه او را به خود جلب نمی‌کردند؛ نگاهی که گویی شن‌های بیابان را می‌کاوبد. برگی که روی شاخه‌ای زرد می‌شد و پری که به تنبوشه‌ای گیر می‌کرد، هرگز از نگاه او پنهان نمی‌ماند. امکان نداشت متوجه خرمگسی پشت یک اسب، سوراخی روی یک رومیزی بیدزده یا پوست انجیر له‌شده‌ای روی پیاده‌رو نشود و آنها را موضوع صحبت خود نکند. همین چیزها باعث می‌شدند تا او با تغییر فصل، به خواسته‌های روحی خود و نیز به نکبت زندگی‌اش پی ببرد.

بدین ترتیب، یک روز وقتی منتظر تراموا بود تا او را به شرکتی که در

آن کار پر زحمتی را به عهده داشت برد، نزدیک ایستگاه، در باریکه زمین بایر و خشکیده‌ای، در امتداد درخت‌کاری‌های گذر، متوجّه چیزی غیر عادی شد. به نظر می‌رسید در بعضی نقاط، در پای درختان، برآمدگی‌هایی بالا آمده باشند که اینجا و آنجا سر باز کرده تا غده‌های گرد زیرزمینی از آنها بیرون بزنند.

مارکو والدو خم شد تا بند کفش‌هایش را ببندد. دقیق‌تر تماشا کرد. قارچ بودند؛ قارچ‌های واقعی که درست در قلب شهر داشتند از زمین می‌رویدند! مارکو والدو به نظرش آمد دنیای خاکستری و فلاکت‌باری که او را احاطه کرده بود ناگهان ثروت‌های نهانی‌اش را بذل و بخشش می‌کند و اینکه غیر از اضافه‌کاری، اضافه‌حقوق، حق همسر و اولاد و هزینه بالای خورد و خوراک، هنوز چیزهای دیگری هم می‌شد از زندگی توقع داشت. سرکار بیشتر حواسش پرت بود. با خود فکر می‌کرد در حالی که او آنجا بسته‌ها و جعبه‌ها را خالی می‌کند، در تیرگی خاک، گوشت پرخلل و فرج قارچ‌های خاموشی که فقط او از وجودشان خبر داشت، آرام آرام می‌رسید. آنها شیرۀ زیرزمینی را می‌مکیدند و پوستۀ خاک را می‌شکافتند. با خود گفت: «فقط یه شب بارون لازمه تا آماده چیدن بشن» و لحظه‌شماری می‌کرد تا این کشف را بازن و شش بچه‌اش در میان بگذارد. در طول شام حقیرانه‌شان اعلام کرد: «بینین چی می‌گم بهتون. این هفته قراره قارچ بخوریم! یه غذای سرخ‌شده حسابی! مطمئن باشین!»

و به بچه‌های کوچکتر که نمی‌دانستند قارچ چیست، زیبایی‌گونه‌های بی‌شمارشان، لذیذی طعمشان، و اینکه چطور باید پخته شود را با هیجان توضیح می‌داد؛ و به این ترتیب زنش را هم که تا آن لحظه حرفش را باور نمی‌کرد و حاج و واج مانده بود، وارد بحث کرد.

بچه‌ها پرسیدند: «این قارچ‌ها کجان؟ بهمون بگو کجا سبز می‌شن؟» با آن سؤال، هیجان مارکو والدو به خاطر فکر مشکوک فروکش کرد: «گیریم که من جاشونو به اونا بگم، اون وقت اونا با یکی از همون دازودسته‌های بچه‌شیطونا میرن دنبالشون و قارچ‌ها سر از قابلمه‌های دیگران در میارن!» به این ترتیب، آن کشفی که قلبش را فوراً سرشار از

عشقی عالمگیر کرده بود، حالا او را گرفتار جنون تملک می‌کرد، ترسی حسادت‌آمیز و پرتردید او را در بر می‌گرفت.

به بچه‌هایش گفت: «جای قارچ‌ها را من می‌دونم، فقط من، وای به حالتون اگه یک کلمه از دهنتون در بره.»

صبح روز بعد، به ایستگاه تراموا که نزدیک می‌شد، خیلی نگران بود. روی باغچه خم شد و با دیدن قارچ‌ها که کمی و نه خیلی زیاد رویده بودند و هنوز تقریباً به طور کامل زیر زمین پنهان بودند، نفس راحتی کشید.

همین‌طور خم مانده بود که متوجه شد کسی پشت سرش است. یکدفعه بلند شد و سعی کرد حالتی بی‌تفاوت به خود بگیرد. یک رفتگر به جاروبش تکیه داده بود و او را تماشا می‌کرد. این رفتگر که قارچ‌ها در حوزه کاری او قرار داشتند، جوانی عینکی، لاغر و دراز بود. اسمش آمادیجی<sup>۱</sup> بود و مارکووالدو از خیلی وقت پیش هم از او خوشش نمی‌آمد، خودش هم نمی‌دانست چرا. شاید آن عینک که آسفالت خیابان را به دقت می‌گشت تا هر ردی از طبیعت را از روی آن محو کند، ناراحتش می‌کرد.

شنبه بود؛ مارکووالدو نصف روز آزادش را با حالتی بی‌تفاوت در اطراف باغچه پرسه زد اما از دور مواظب رفتگر و قارچ‌ها بود. پیش خودش حساب می‌کرد که چقدر وقت لازم است تا آنها برویند.

شب باران بارید. مثل دهقان‌هایی که بعد از ماه‌ها خشکسالی، با صدای اولین قطرات باران، بیدار می‌شوند و از خوشحالی بالا و پایین می‌پرند، مارکووالدو هم، در شهر، تنها کسی بود که بلند شد و روی تخت نشست، افراد خانواده را صدا کرد: «بارونه! بارونه!» و بوی غبار خیس و خاک تازه‌ای را که از بیرون می‌آمد، به مشام می‌کشید.

یکشنبه بود؛ سپیده که زد، با بچه‌ها و سبدهای که قرض گرفته بود، فوراً به سوی باغچه دوید. قارچ‌ها سر جایشان بودند. راست روی ساقه‌هایشان، با چترهایی افراشته و روی خاکی که هنوز غرق آب بود. فریاد زدند: «هورا!» و هجوم بردند تا آنها را بچینند.

میکه لینو<sup>۱</sup> گفت: «بابا! اون آقاهه رو اونجا ببین، چقدر قارچ جمع کرده!» و پدر سرش را که بلند کرد، کنار خودشان آمادیجی را سرپا دید که او هم سبدی پر از قارچ زیر بغل داشت.

رفتگر گفت: «اوه! شما هم از اونا می چینین؟! پس می شه خوردشون! من یک کمی چیده بودم اما نمی دونستم می تونم مطمئن باشم یا نه... یک کمی اون ورتر، تو خیابون، قارچ های گنده تری سبز شدن... خب حالا که خیالم راحت شد، فامیلام رو خبر کنم، اون طرفن، دارن باهم جروبحث می کنن که درسته اونا رو بچینن یا نه...» و با قدم های بلند دور شد.

مارکو والدو زبانش بند آمد. قارچ های بزرگ تری که او متوجه آنها نشده بود، درویی که هرگز فکرش را هم نمی کرد و این طوری جلو چشمش از چنگش درآمد. یک لحظه از شدت خشم و عصبانیت خشکش زد، بعد همان طور که گاهی اتفاق می افتد - فروکش آن هیجانانگیز فردی، تبدیل شد به انفجاری از سخاوت؛ رو کرد به طرف آدم هایی که در ایستگاه تراموا ازدحام کرده بودند و فریاد زد: «آهای! شماها! می خواین امشب قارچ سرخ کرده درست کنین؟! اینجا تو گذر قارچ سبز شده! با من بیاین! واسه همه هس!» و پشت سر آمادیجی به راه افتاد و به دنبالش یک قطار آدم با چترهایی آویزان از بازوهایشان، چرا که هنوز هوا مرطوب و متغیر بود.

قارچ برای همه بود و چون سبد کم آوردند، آنها را در چترهای بازشان ریختند. یکی گفت: «چه خوب میشه یه ناهار دسته جمعی راه بندازیم!» اما هر کس قارچ هایش را برداشت و به خانه اش رفت.

آنها خیلی زود دوباره همدیگر را دیدند. درست همان شب، در راهروی بیمارستان، پس از شست و شوی معده که همه را از مسمومیت نجات داد؛ مسمومیت شدید نبود، چون مقدار قارچی که هر کدامشان خورده بودند، خیلی کم بود.

تخت مارکو والدو و آمادیجی نزدیک هم بود و با اوقات تلخی به هم نگاه می کردند.

## جنگلی در بزرگراه

سرما هزاران شکل و هزاران راه برای جابه‌جا شدن در دنیا دارد: روی دریا مثل یک گله اسب حرکت می‌کند، خود را چون دسته ملخی به دشت‌ها می‌زند، در شهرها مثل تیغه چاقو خیابان‌ها را می‌برد و از درزهای خانه‌هایی که گرم نیستند رد می‌شود. آن شب در خانه مارکووالدو آخرین تکه‌های هیزم هم تمام شده بود و اعضای خانواده همگی خود را حسابی پوشانده و به بخاری که در آن، آخرین خرده‌ریزه‌های هیزم رنگ می‌باختند چشم دوخته بودند. با هر نفسی، از دهانشان ابرهای کوچکی به هوا می‌رفتند. دیگر حرفی نمی‌زدند. آن ابرهای کوچک خودگویای همه چیز بودند: زنش آه می‌کشید و پشت سرهم از دهانش ابر بیرون می‌آمد. بچه‌ها، ابرهایی به اندازه حباب‌های صابون بیرون می‌فرستادند و مارکووالدو، آنها را بریده‌بریده با نفس‌هایی کوتاه، چون افکاری که ناگهان در مغز جرقه می‌زنند و فوراً ناپدید می‌شوند، به هوا می‌فرستاد.

سرانجام مارکووالدو تصمیمش را گرفت: «می‌رم دنبال هیزم، شاید بتونم چیزی پیدا کنم.» چهار پنج روزنامه میان کت و پیراهنش جا داد، یک اژه دنداندار دراز زیر پالتویش پنهان کرد و در دل شب از خانه بیرون رفت در حالی که نگاه‌های ملتسمانه و امیدوار اعضای خانواده، بدرقه‌اش می‌کردند. با هر قدمی که بر می‌داشت صدای خش‌خش کاغذها بلند می‌شد و اژه، گاه و بیگاه، از زیر یقه‌اش بیرون می‌زد.

به دنبال هیزم رفتن، آن هم در شهر: گفتنش آسان است! مارکو والدو به طرف قسمتی از پارک عمومی که میان دو خیابان قرار گرفته بود رفت. پرنده پر نمی زد. مارکو والدو در حالی که گیاهان برهنه را یکی یکی از نظر می گذرانید به خانواده اش فکر می کرد که دندان هایشان از سرما به هم می خوردند و چشم به راه او بودند.

میکه لینو کوچولو، دندان هایش از سرما به هم می خورد و داشت کتاب قصه ای را که از کتابخانه مدرسه اش قرض گرفته بود می خواند. کتاب، درباره پسر یک هیزم شکن بود که برای شکستن هیزم در جنگل تبرش را بر می دارد و بیرون می رود. میکه لینو گفت: «جنگل! این همون جایه که ما باید بریم، اونجا حتماً هیزم هست!» او در شهر به دنیا آمده و بزرگ شده بود و به همین خاطر هرگز، حتی از دور هم، جنگل را ندیده بود.

این را که گفت، همراه با دو برادرش قرار و مدار هایشان را گذاشتند: یکی شان تبر کوچکی برداشت، یکی، یک قلاب و دیگری هم طناب. از مادرشان خدا حافظی کردند و به جستجوی جنگل رفتند.

آنها در شهر، که نور چراغ ها همه جاییش را روشن کرده بود، قدم می زدند. بچه ها چیزی جز خانه در اطرافشان نمی دیدند: از جنگل هیچ اثری نبود. به ندرت به عابری بر می خوردند، اما جرئت نمی کردند از او بپرسند جنگل کجاست. به این ترتیب به جایی رسیدند که خانه های شهر تمام شده، خیابان تبدیل به بزرگراه می شد.

در دو طرف بزرگراه، بچه ها جنگل را دیدند: سبزه زاری بود انبوه که با درختانی عجیب و غریب، چشم انداز دشت را می پوشاند. تنه هایی داشتند بسیار باریک، راست یا خمیده، با برگ هایی تخت و پهن و با عجیب ترین شکل ها و عجیب ترین رنگ ها. هر ماشینی هم که رد می شد با چراغ هایش به آنها نور می پاشید.

شاخه هایشان، به شکل خمیر دندان، صورت، پنیر، دست، تیغ، بطری، گاو و لاستیک و برگ هایشان به شکل حروف الفبا تزیین شده بودند.

میکه لینو گفت: «هورا! اینجا جنگله!»

برادرها، مثل طلسم شده‌ها، ماه را که از لابه‌لای آن سایه‌های عجیب سرک می‌کشید، تماشا می‌کردند: «چقدر قشنگه!...»

میکه‌لینو زود یادش آمد برای چه به آنجا آمده بودند: برای هیزم. به این ترتیب یک درختچه را که به شکل گل پامچال زردی بود انداختند، تکه‌تکه کردند و به خانه بردند.

مارکووالدو با بار مختصری از شاخه‌های مرطوب به خانه بازگشت و بخاری را روشن یافت.

به باقیمانده‌های تابلوی تبلیغاتی‌ای که از تخته سه‌لا بود اما خیلی سریع می‌سوخت، اشاره کرد و گفت: «از کجا آوردینش؟»  
بچه‌ها گفتند: «از جنگل!»

— کدوم جنگل؟

— جنگل بزرگراه، اونجا پیره!

حالا که این کار این قدر آسان بود و چون باز هم بدون هیزم مانده بودند، پس ارزشش را داشت همان کاری را که بچه‌ها کردند، امتحان بکند. مارکووالدو با اژه‌اش دوباره از خانه خارج شد و به طرف بزرگراه رفت.

مأمور آستولفو<sup>۱</sup>، پلیس راهنمایی، چشم‌هایش خوب نمی‌دید. شب که با موتورش سر خدمت می‌رفت باید عینک می‌زد اما چون می‌ترسید به شغلش لطمه‌ای وارد شود صدایش را در نمی‌آورد.

آن شب گزارش شد که در بزرگراه، یک دسته پسر بچه ولگرد دارند تابلوهای تبلیغاتی را پایین می‌اندازند. مأمور آستولفو رفت تا سر و گوشی آب بدهد.

در اطراف جاده، جنگلی از اشکال عجیب و غریب و متحرک توجّه آستولفو را به خود جلب و همراهی‌اش می‌کردند. او هم، چشمان نزدیک‌بینش را گرد کرده، یکی یکی آنها را واری می‌کرد. ناگهان در نور چراغ موتورش، پسر بچه ولگردی را که از یک تابلوی تبلیغاتی بالا رفته

1. Astolfo



بود، غافلگیر کرد. آستولفو ترمز می‌کند: «آهای! تو اونجا چی کار می‌کنی؟ زود پیر پایین!» اما او تکان نمی‌خورد و زبانش را برای او در می‌آورد. آستولفو نزدیک می‌شود و می‌بیند که تبلیغ یک پنیر است. بچه خپلی است که دور دهانش را می‌لیسد. آستولفو گفت: «آهان! آهان!» و باز با سرعت زیاد به راه افتاد.

کمی بعد، در سایه یک تابلوی تبلیغاتی بزرگ، صورت شرور اما وحشت‌زده‌ای روشن می‌شود. «همون‌جا واستا! سعی نکن دربری!» کسی فرار نمی‌کند: صورت انسانی است دردمند که روی کف پای پیر از میخچه نقاشی شده است: تبلیغ داروی ضد میخچه. آستولفو گفت: «وای ببخشین!» و به سرعت دور شد.

تابلوی تبلیغاتی قرص ضد میگرن، سر بزرگ مردی بود که از شدت درد، دست‌ها را روی چشم‌هایش گذاشته بود. آستولفو رد می‌شود و نور چراغ روی مارکووالدو می‌افتد که از تابلو بالا رفته و دارد سعی می‌کند با آره‌اش، تکه‌ای از آن را برای خود ببرد. نور، چشم‌های مارکووالدو را خیره می‌کند. او خود را جمع می‌کند و بی حرکت می‌ماند. مارکووالدو که حالا دیگر با آره‌اش تا وسط پیشانی سر بزرگی روی تابلوی تبلیغاتی رسیده است، خود را به یک گوش آن می‌چسباند.

آستولفو خوب و راندازش می‌کند و می‌گوید: «آهان، آره، قرص استاپا!» یه تبلیغ به درد بخوره! یه کشف عالیه! اون مردک که با اون آره اون بالا است، منظورش اینه که میگرن، سر رو از وسط نصف می‌کنه! خودم فوری منظورشو فهمیدم!» و خوش و خرم به راه می‌افتد.

همه جا ساکت و یخ‌بندان است. مارکووالدو نفس راحتی می‌کشد. جایش خوب نیست، دوباره جابه‌جا می‌شود و کارش را از سر می‌گیرد. در آسمانی روشن از نور ماه، صدای خفه کشیدن آره روی چوب پخش می‌شود.

## هوای خوب

دکتر بیمه گفت: «این بچه‌ها احتیاج دارن به کم هوای خوب و سالم تنفس کنن، تو به جای مرتفع روی چمن‌ها جست و خیز کنن...» او بین تخت‌ها در آن زیرزمین، همان جایی که آن خانواده کوچکی زندگی می‌کرد ایستاده بود. گوشی معاینه را پشت ترزا، بین استخوان شکننده کتف او که شبیه به بال‌های برهنه پرنده کوچکی بود فشار داد. دو تا تخت بود و چهار بچه، همگی بیمار. سرهایشان با گونه‌هایی تب‌دار و چشمانی بَرّاق، از بالا و پایین تخت بیرون زده بودند.

میکه‌لینو پرسید: «روی علفایی مثل علفای باغچه میدون بازی کنیم؟»  
فیلیپتو<sup>۱</sup> پرسید: «تو به جایی که به بلندی یه آسمونخراشه؟»  
دانیله<sup>۲</sup> سؤال کرد: «هوای خوب خوردنیه؟»

مارکووالدو دراز بود و لاغر مردنی، زنش کوتاه و خپل. یکی این طرف، دیگری آن طرف گنجه کشویی درب و داغانی آرنجشان را تکیه داده بودند و بی آنکه آن را تکانی دهند، بازوی دست دیگرشان را بلند کردند و دوباره به پهلو انداختند و با هم لب به شکایت باز کردند: «می‌خواین ما هشت نفر که تا خرخره هم زیر بار قرضیم کجا بریم؟ آخه چطوری این کارو بکنیم؟»  
مارکووالدو رک و راست گفت: «بهترین جایی که می‌تونیم اینتارو بفرستیم تو خیابونه.»

زنش حرف او را ادامه داد: «پس چی که می‌ریم هواخوری اما وقتی از اینجا بندازمون بیرون و مجبور شیم زیر سقف آسمون بخوابیم.»  
در بعدازظهر یک روز شنبه، همین که بچه‌ها حالشان خوب شد، مارکووالدو آنها را برداشت و برد تا در تپه‌ها گردشی کنند. آنها در قسمتی از شهر که دورتر از تپه بود زندگی می‌کردند. برای رسیدن به دامنه تپه، راهی طولانی را در تراموایی شلوغ طی کردند. بچه‌ها فقط پاهای مسافران دوروبرشان را می‌دیدند. رفته‌رفته تراموا خالی شد. سرانجام در قاب پنجره‌هایی که دیگر خلوت شده بودند، خیابانی سربالایی دیده شد. به ایستگاه آخر رسیده بودند. پیاده به راه افتادند.

بهار تازه از راه رسیده بود. درخت‌ها زیر نور ملایم آفتاب جوانه می‌زدند. بچه‌ها با کمی ناراحتی اطرافشان را نگاه می‌کردند. مارکووالدو آنها را به طرف راهی پلکانی که به سوی سبزه‌زاری کشیده می‌شد برد.

میکه‌لینو پرسید: «چرا بالای این پله هیچ خونه‌ای نیست؟»

...این که پله خونه نیست. این یه راهه.

...یه راه... پس ماشینا چطوری از این پله‌ها بالا می‌رن؟

در اطرافشان دیوار باغ‌ها بود، داخل آنها درخت.

-دیوارا سقف ندارن... بمبارانمون کردن؟

پدر توضیح می‌داد: «اینا باغن... یه جور حیاطن... خونه اون تونه، پشت

اون درختا.»

میکه‌لینو سر تکان داد. چندان قانع نشده بود: «اما حیاط که باید تو

خونه باشه نه بیرون خونه.»

ترزا کوچولو پرسید: «درختا تو این خونه‌ها زندگی می‌کنن؟»

آرام آرام که بالا می‌رفتند مارکووالدو به نظرش می‌آمد که از بوی کپک

انباری‌ای که هر روز هشت ساعت تمام در آنجا بسته جابه‌جا می‌کرد، از

لکه‌های رطوبت بر روی دیوارهای محل زندگی‌اش، از گرد و غباری به‌رنگ

زرد که در هرم نور پنجره کوچک خانه‌شان فرو می‌نشست و از حمله

سرفه‌های شبانه دور می‌شود. بچه‌ها که با آن نور و با آن سبزه‌زار تقریباً

مأنوس شده بودند، دیگر آن قدرها هم زردنبو و ضعیف به نظر نمی‌آمدند.

— اینجا رو دوست دارین، آره؟

— آره.

— چرا؟

— اینجا از پلیس خبری نیست. می شه گلا رو کند. می شه سنگ پرت کرد.

— نفس چی؟ نفس می کشین؟

— نه.

— اینجا هوا خوبه.

زیر لبی گفتند: «چی داری می گی بابا، هیچ مزه ای نداره.»

تقریباً تا نوک تپه بالا رفتند. سر یک پیچ، آن پایین ها، آن ته، شهر پیدا شد. گستره ای بود بی حاشیه بر تارهای خاکستری خیابان ها. بچه ها روی سبزه ها چنان غلت می خوردند که انگار غیر از آن هیچ کار دیگری در زندگی شان انجام نداده بودند. نیمی وزید. شب فرا رسیده بود. در شهر سوسوی چراغ هایی که روشن می شدند به چشم می خورد. دوباره همان احساساتی به مارکووالدو دست داد که در آغاز جوانی، پس از آمدن به شهر تجربه شان کرده بود. چنان مجذوب آن خیابان ها و آن چراغ ها شده بود که گویی انتظار داشت آنها همه انتظاراتش را برآورده کنند. پرستوها خود را در هواها کرده بودند و باکله روی شهر سرازیر می شدند.

آن گاه، اندوه بازگشت دوباره به آن پایین او را در بر گرفت. در تراکم آن چشم انداز، سایه محله خود را تشخیص داد: در نظرش زمینی خشک، بی آب و علف و سربی رنگ می آمد. لجنزاری پوشیده از سطوح به هم فشرده ای از بام ها که بالای دودکش هایشان، لکه های دود در حرکت بودند. هوا خنک می شد: شاید بهتر بود بچه ها را صدا کند اما وقتی دید که آنها آرام روی پایین ترین شاخه های درختی تاب می خورند، منصرف شد. میکه لینو پیش او آمد و پرسید: «بابا چرا نمی یایم اینجا بمونیم؟»

— آخه دیوونه اینجا که خونه ای وجود نداره، هیشکی اینجا نیست!

مارکووالدو با عصبانیت جوابش را داد چون خودش هم داشت در ذهنش تجسم می کرد که کاش می شد آن بالا زندگی کند.

میکه لینو گفت: «هیشکی؟ پس اون آقاها چی آن؟ نیگا کن!»

هوا تاریک می‌شد. از آن پایین، از سبزه‌زارها، عده‌ای مرد، از هر سن و سالی بالا می‌آمدند. همگی لباس‌های کلفت خاکستری‌ای که مثل پیژاما از جلو بسته بود به تن داشتند و کلاه به سر و عصا به دست بودند. دسته‌جمعی می‌آمدند. بعضی‌ها با صدای بلند حرف می‌زدند یا می‌خندیدند، عصاهایشان را توی سبزه‌ها فرو می‌کردند و یا دسته‌خمیده آنها را از بازو آویزان کرده بودند و با خود می‌کشیدند.

میکه‌لینو از پدرش پرسید: «اینا کی آن؟ کجا می‌رن؟» مارکووالدو ساکت نگاهشان می‌کرد.

یکی‌شان از آن نزدیکی رد شد. مرد درشت‌اندامی بود حدود چهل‌ساله. گفت: «عصر به خیر! خب از شهر بگو، از اونجا خبر تازه چی برامون آوردی؟»

مارکووالدو گفت: «عصرتون به خیر! چه خبر تازه؟»

مرد ایستاد و گفت: «هیچی بابا، همین جوری یه چیزی گفتم.» صورتی گشاده و مهتابی داشت اما هاله‌ای صورتی یا سرخ درست بالای گونه‌هایش سایه انداخته بود.

— همیشه به هر کی از شهر بیاد همینو می‌گم. سه ماهه که من این بالام می‌فهمی که؟

— هیچ وقت پایین نمی‌بینی؟

— چی بگم هر وقت دکترا بذارن.

خنده کوتاهی کرد: «و هر وقت که این بخواد.» با انگشت روی سینه‌اش زد و باز نفس‌زنان خنده کوتاهی سرداد:

«دو دفعه است که بهم گفتن خوب شدی و مرخصم کردن اما همین که به کارخونه برگشتم دوباره عود کرده و باز منو فرستادن این بالا! چه می‌دونم، اصلاً ولش کن بابا!»

مارکووالدو به مردهای دیگری که در آن اطراف پخش بودند اشاره کرد و گفت: «اونا چی؟» و همزمان نگاهش دنبال فیلیپتو، ترزا و دانیله بود که دیگر نمی‌دیدشان.

مرد گفت: «همه‌مون یه جا با همیم.» چشم‌ها را تنگ کرد: «الان ساعتیه

که اجازه داریم قبل از خواب بیرون باشیم... ما زود نمی‌خواهیم... اما خوب حتماً خودت هم می‌دونی که ما نمی‌تونیم از محدوده دور بشیم...»  
 - کدوم محدوده؟

- اینجاها همه زمین آسایشگاه مسلولینه. مگه نمی‌دونی؟  
 مارکووالدو دست می‌کله‌ینو را که کمی ترسیده بود گرفت. شب از کناره‌ها بالا می‌زد. آنجا آن پایین، محله‌شان دیگر تشخیص داده نمی‌شد. گویی محله‌شان به جای آنکه در کام سایه فرو رود، خود، سایه‌اش را همه‌جا گسترانده بود. دیگر باید برمی‌گشتند. مارکووالدو بچه‌ها را صدا کرد: «ترزا! فیلیپتو!» و رفت تا دنبالشان بگردد. به مرد گفت: «ببخشین، بقیه بچه‌ها رو نمی‌بینم.»

مرد ابرویی بالا انداخت و گفت: «اونجان، دارن گیلاس می‌چینن.»  
 مارکووالدو در یک گودی، درخت گیلاسی دید. اطراف آن، مردان خاکستری‌پوشی بودند که با خم عصاهایشان شاخه‌ها را نزدیک می‌آوردند و میوه می‌چیدند. ترزا و دو بچه دیگر هم همراه آنها بودند. همگی خوشحال گیلاس می‌چیدند. از دست مردها هم گیلاس می‌گرفتند و با آنها می‌گفتند و می‌خندیدند.

مارکووالدو گفت: «دیره، هوا سرده، بریم خونه...»  
 مرد درشت‌هیکل نوک عصایش را به سوی ردیف‌های توری که آن پایین روشن می‌شدند حرکت می‌داد.

می‌گفت: «شب که می‌شه من با این عصا توی شهر می‌گردم. یه خیابون و یه ردیف چراغ رو انتخاب می‌کنم و می‌رم دنبالش. این طوری... جلوی وترین‌ها وای می‌ستم، آدما رو می‌بینم و بهشون سلام می‌دم... وقتی تو شهر راه می‌رین بعضی وقتام به ما فکر کنین: عصای من دنبالتون میاد...»

بچه‌ها داشتند بر می‌گشتند. تاجی از برگ روی سرشان بود و دستشان در دست بیماران.

ترزا گفت: «این جا چقدر خوبه بابا، دوباره می‌یایم اینجا بازی کنیم مگه نه؟»

میکه لینو یکدفعه گفت: «بابا چرا نمی‌یایم اینجا با این آقاها زندگی کنیم؟»

— دیره! از آقایون خداحافظی کنین! بگین ممنون واسه گیلان ها. زودباشین! بریم دیگه!

راه بازگشت را در پیش گرفتند. خسته بودند. مارکووالدو به سؤال بچه‌ها جواب نمی‌داد. فیلیپتو می‌خواست مارکووالدو او را بغل بگیرد. دانه‌له می‌خواست روی شانه‌های او بنشیند و دست ترزا هم در دست مارکووالدو که او را به دنبال خود می‌کشید، بود. میکه لینو بزرگترینشان هم تنهایی جلو می‌رفت و به سنگ‌ریزه‌ها لگد می‌زد.

## خرگوش سمی

روز ترخیص از بیمارستان که می‌رسد، از همان اول صبح شستش خبردار می‌شود. اگر سرپا باشد، در راهروها گشتی می‌زند تا بیرون از آنجا قدرت سرپا بودن را داشته باشد. سوت می‌زند، پُز خوب شدنش را به بیماران دیگر می‌دهد؛ نه اینکه بخواهد دلشان را بسوزاند بلکه از لحن دلگرم‌کننده‌ای که در این مواقع به کار برده می‌شود، لذت می‌برد. بیرون، از پنجره‌ها، آفتاب را می‌بیند و اگر هوا مه‌آلود باشد مه را. سروصدای شهر را می‌شنود: همه چیز با قبل، با وقتی که هر روز صبح میان میله‌های آن تخت از خواب بیدار می‌شد و از راه رسیدن نور و صدا را از دنیایی دور از دسترس احساس می‌کرد فرق دارد. حالا آن بیرون باز هم دنیا، دنیای اوست: برای کسی که شفا یافته، این چیزی است طبیعی و عادی؛ آن وقت است که ناگهان، متوجه بوی بیمارستان می‌شود.

یک روز صبح، مارکو والدو اطرافش را بو می‌کشید، حالش خوب شده و منتظر بود روی دفترچه بیمه‌اش چیزهایی بنویسند تا از آنجا برود. دکتر اوراقش را گرفت و به او گفت: «همین جا منتظر باش.» و او را در آزمایشگاه خود تنها گذاشت. مارکو والدو اسباب و اثاثیه سفید برآقی را که از آنها خیلی بیزار بود، تماشا می‌کرد. لوله‌های آزمایشگاهی پر از نمونه‌های آلوده بیماران بود و او سعی می‌کرد با این فکر که همه آن چیزها را دارد پشت سر می‌گذارد خوش باشد: اما نمی‌توانست آن‌طور که باید و شاید، خوشحال باشد. شاید فکر برگشتن به شرکت و خالی کردن جعبه‌ها



بود که اذیتش می‌کرد یا فکر در دسرهایی که بچه‌هایش در این مدت ایجاد کرده بودند و یا شاید بیش از هر چیز به خاطر مه خارج از بیمارستان بود که حس بیرون رفتن در خلأ و تلف شدن در آن بیهودگی بخارآلود را القا می‌کرد. دست خودش نبود اما نیاز به دوست داشتن چیزی در آن فضا را در خود احساس می‌کرد. نگاهش را به اطراف می‌گرداند اما هر چیزی که به چشمش می‌خورد بوی رنج و عذاب می‌داد.

همان موقع بود که خرگوشی را در قفس دید. خرگوشی بود سفید، با پرزهایی بلند و نرم، بینی صورتی سه گوش، چشمانی سرخ و حیرت‌زده و گوش‌هایی تقریباً بدون پرز که به پشتش چسبیده بودند. خرگوش، بزرگ نبود اما در آن قفس تنگ، بدن بیضی جمع شده‌اش به تور آهنی فشار می‌آورد و ساعت می‌شد تا پرزهایش که با لرزشی خفیف تکان می‌خوردند، دسته‌دسته از آن بیرون بزنند. بیرون از قفس، روی میز، ته‌ماندهٔ علف‌ها بود و یک دانه هویج. مارکووالدو با خورد فکر کرد او اسیر قفس است و چقدر باید غمگین باشد: هویج را ببیند و نتواند آن را بخورد. در قفس را برای او باز کرد. خرگوش بیرون نیامد: همان‌جا بی حرکت مانده بود، تنها لرزش مختصری به پوزه‌اش می‌داد، گویی وانمود می‌کرد که دارد آن را می‌جود تا خودش را به همان هم راضی کند. مارکووالدو هویج را برداشت، به او نزدیک شد، بعد آرام آن را عقب کشید تا او بیرون بیاید: خرگوش دنبالش کرد، با احتیاط هویج را که در دست مارکووالدو بود به دندان گرفت و با دقت شروع کرد به جویدن. مرد دستی به پشت او کشید تا ببیند چاق و چله است یا نه. زبر پرزهایش کمی استخوانی به نظر می‌آمد. آن طوری هم که هویج را به دندان می‌کشید معلوم بود که می‌بایست به او گرسنگی داده باشند. مارکووالدو با خودش فکر کرد: «اگه مال من باشه اون قدر می‌دم بخوره که مثل خوس بشه.» و او را با نگاه عاشقانهٔ پرورش‌دهنده‌ای می‌نگریست که هم می‌تواند نسبت به حیوان مهربان باشد و هم او را بریان‌شده تجسم کند. حالا بعد از روزها و روزها اقامت کسل‌کننده در بیمارستان، درست در لحظه ترک آن، حضوری دوستانه را تجربه می‌کرد که برای پرکردن ساعات و مشغول کردن افکار او

به خود، کافی بود. حال می‌بایست او را ترک کند تا به شهر پر از دود بازگردد، به جایی که خرگوشی سرراحت قرار نمی‌گیرد. هویج تقریباً تمام شده بود. مارکووالدو حیوان را بغل کرد. آن اطراف می‌چرخید تا چیز دیگری برای او پیدا کند. پوزه او را نزدیک گیاه شمعدانی کوچکی که در گلدانی کنار میز کار دکتر قرار داشت برد. اما حیوان میلی به آن نشان نداد. درست در همان لحظه مارکووالدو صدای قدم‌های دکتر را شنید که داشت وارد می‌شد: به دکتر بگویید چرا خرگوش را بغل کرده؟ مارکووالدو کت کارش را به تن داشت و دکمه روی کمر آن را بسته بود. فوراً خرگوش را توی کتس جا کرد، دکمه‌ها را تا بالا بست و برای اینکه دکتر آن تورم لرزان را روی شکمش نبیند، آن را به عقب روی پشتش راند. خرگوش وحشت‌زده آرام ماند. مارکووالدو او را قش را برداشت و خرگوش را دوباره برگرداند روی سینه‌اش چون باید رو بر می‌گرداند و بیرون می‌رفت. به این ترتیب با خرگوش پنهان در کت، بیمارستان را ترک کرد و رفت سر کار.

سر کار، رییس بخش، مارکووالدو را که دید به او گفت: «بالاخره خوب شدی، هان؟ چت شده؟ سینه در آوردی؟» و به سینه برآمده او اشاره کرد. مارکووالدو گفت: «یه چیز گرم پوشیدم. به خاطر دل دردهامه.» خرگوش همان موقع تکانی خورد و مارکووالدو مثل غشی‌ها از جا پرید. رییس گفت: «چته؟»

او جواب داد: «هیچی، سکه‌ام گرفته.» و با دست خرگوش را هل داد پشتش.

رییس گفت: «می‌بینم که هنوز حالت خوب نشده.» خرگوش سمی می‌کرد تا از پشت مارکووالدو بالا برود و مارکووالدو شانه بالا می‌انداخت تا او را پایین بیاورد. -تو که هنوزم لرز داری، یه روز دیگه هم خونه استراحت کن. اما باید تا فردا خوب بشی ها!

مارکووالدو که مثل یک شکارچی خوش شانس خرگوش را از گوش‌هایش گرفته بود، به خانه‌اش رسید.

بچه‌ها به استقبالش دویدند و فریاد زدند: «بابا! بابا! اینو از کجا آوردی؟ واسه ما هدیه آوردی؟» و می‌خواستند آن را بقاپند.

زنش گفت: «برگشتی؟» و از نگاهی که به او انداخت مارکووالدو فهمید که زمان اقامتش در بیمارستان فقط به این درد خورده بود که زنش برای بیزاری از او انگیزه‌های تازه‌تری را به انگیزه‌های قبلی اضافه کند.

— با این حیوون می‌خوای چی کار کنی؟ همه جا رو که کثیف می‌کنه. مارکووالدو روی میز را خالی کرد. تا خرگوش را گذاشت وسط آن، خرگوش طوری پخش شد روی میز که انگار می‌خواست در آن حل و ناپدید شود. گفت: «وای به حال کسی که به این دست بزنه. خرگوش مال ماست و یواش یواش تا کریسمس چاق و چله می‌شه.»

میکه‌لینو گفت: «سرپا وای می‌سته؟» و سعی کرد او را روی پتجه‌هایش بلند کند. بعد پرسید: «حالا نره یا ماده؟»

مارکووالدو به این موضوع که شاید خرگوش ماده باشد، فکر نکرده بود. فوراً نقشه‌ جدیدی به سرش زد: اگر ماده بود باید دنبال یک خرگوش نر می‌گشت تا بچه خرگوش به دنیا بیاورد و او کار پرورش خرگوش راه بیندازد. همان موقع، در خیالش، دیوارهای مرطوب خانه ناپدید می‌شدند و در برابرش مزرعه‌ای سبز می‌دید در میان دشت.

اما خرگوش نر بود. با این حال، فکر پرورش خرگوش دیگر توی سرش رفته بود. یک نر بود، نر زیبایی که می‌توانست برایش ماده‌ای پیدا کند تا با بچه خرگوش‌هایی که به دنیا می‌آمدند، تعدادشان زیادتر شود.

زنش با لحنی نیشدار گفت: «وقتی خودمون هیچی نداریم بخوریم، چه جوری می‌خوایم شکم اینو سیر کنیم؟»

مارکووالدو گفت: «تو کاریت نباشه.»

فردای آن روز، در شرکت، از هر کدام از گیاهان سبزی که در گلدان دفاتر مدیریت بودند و او می‌بایست هر روز صبح آنها را بیرون ببرد، آبشان بدهد و سرجایشان بگذارد، یک برگ کند: برگ‌هایی پهن بودند که یک طرفشان برآق و طرف دیگرشان مات بود. آنها را در کتش جا داد، بعد، از خانم کارمندی که با دسته‌گلی داشت آن طرف می‌آمد پرسید:

«عشقت بهت هدیه داده؟ تو هم یکی به من هدیه می‌دی؟» و آن را هم در جیب گذاشت. به پسر بچه‌ای که داشت گلابی پوست می‌کند گفت: «پوستاشو بذار واسه من.» و به این ترتیب با یک برگ اینجا، پوست میوه‌ای آنجا و گلبرگی در جای دیگر، امیدوار بود حیوان را سیر کند. یک وقت دید که رییس بخش دنبالش فرستاده. مارکووالدو که عادت کرده بود همیشه احساس گناه کند با خود گفت: «یعنی جریانِ کندن برگ رو فهمیدن؟»

پزشک بیمارستان، دو امدادگر از صلیب سرخ و یک مددکار اجتماعی پیش رییس بخش بودند. پزشک گفت: «خوب گوشاتو واکن، یه خرگوش از آزمایشگاه من غیش زده. اگه چیزی درباره می‌دونی به صلاحته که زرننگ بازی در نیاری. ما میکرب یه بیماری وحشتناک رو به اون تزریق کردیم که می‌تونه اونو تو همه شهر پخش کنه. ازت نمی‌پرسم که خوردیش یا نه، چون اگه خورده بودیش دیگه تا حالا بین زنده‌ها نبود.» بیرون از آنجا، آمبولانسی منتظر بود. سوار شدند و با آژیری ممتد، کوچه و خیابان‌ها را به طرف خانه مارکووالدو در پیش گرفتند: در خیابان‌ها ردی از برگ و پوست و گل، که مارکووالدو با اندوه از شیشه ماشین بیرونشان می‌انداخت، باقی ماند.

آن روز صبح، زن مارکووالدو دیگر نمی‌دانست چه غذایی سر هم کند. خرگوش را که شوهرش روز قبل به خانه آورده بود، نگاهی کرد. خرگوش در قفسی که با عجله تهیه‌اش کرده بودند و پر بود از خرده‌کاغذ قرار داشت. با خودش گفت: «چه به موقع رسیده. پولی در بساط نمونده، حقوق هم که رفت واسه دواهایی که بیمه قبول نمی‌کنه، مغازه‌هام که دیگه بهمون نسیه نمی‌دن. واسه من می‌خواد پرورش خرگوش راه بندازه! یعنی چی که واسه کباب‌کردنش تا کریسمس صبر کنیم! ما خودمون وعده وعده غذا نمی‌خوریم، اونوقت باید یه خرگوش رو چاق و چله‌اش کنیم!» به دخترش گفت: «ایزولینا، تو دیگه بزرگ شدی، باید یاد بگیری

چطوری خرگوش رو واسه پختن حاضر کنی. اول شروع کن به کشتن و پوست کندنش، بعد بهت می‌گم چی کار باید بکنی.»  
ایزولینا داشت داستان‌های عشقی روزنامه را می‌خواند. نالید: «نه! خودت شروع کن به کشتن و پوست کندنش، بعد، من میام نیگا می‌کنم چطوری می‌پزیش.»

مادر گفت: «آفرین! من دلشو ندارم بکشمش. اما می‌دونم کار خیلی آسونیه، کافیه از گوشاش آویزونش کنی و یک ضربه محکم بزنی پس گردنش، واسه پوست کندنش هم حالا یه کاری می‌کنیم.»  
دختر بدون اینکه سرش را از روزنامه بلند کند، گفت: «حرفشم نزن. من توی گردن یه خرگوش زنده نمی‌زنم، حالا چه برسه به اینکه پوستشو بکنم! فکرشم نکن!»

سه تا بچه با چشمانی از حدقه درآمده این مکالمه را گوش می‌کردند. مادر کمی به فکر فرو رفت. نگاهی به آنها انداخت و گفت: «بچه‌ها...»  
بچه‌ها که انگار فهمیدنده بودند مادرشان از آنها چه می‌خواهد، پشت به مادر کردند و از اتاق بیرون رفتند.

مادر گفت: «صبر کنین بچه‌ها! می‌خواستم ببینم دوست دارین با خرگوش برین بیرون؟ یه نوار خوشگل دور گردنش می‌بندیم و یه کمی می‌رین هواخوری.»

بچه‌ها ایستادند و به هم نگاه کردند. میکه‌لینو پرسید: «کجا بریم بگردیم؟»

—خب، می‌تونین اول برین یه گشتی بزنین. بعد برین سراغ خانوم دیومیرا<sup>۱</sup> و بهش بگین اون که این قدر خوب راه و چاشو بلده، خرگوش رو واسه ما بکشه و پوست بکنه.

مادر، رگ خوابشان را پیدا کرده بود؛ معلوم است که بچه‌ها وقتی تحت تأثیر چیزی که از همه بیشتر دوست دارند قرار بگیرند ترجیح می‌دهند به باقی چیزها دیگر فکر نکنند. به این ترتیب، نوار بلند یاسی‌رنگی پیدا

کردند و آن را مثل قلاده دور گردن حیوان بستند؛ محکم آن را کشیدند و خرگوش بی میل و نیمه خفه شده را به دنبال خود بردند.

مادر سفارش کرد: «به خانم دیومیرا بگین اگه برامون آماده ش کنه می تونه یه رونش رو نگه داره. نه، بهتره بگین سرشو نگه داره. حالا هر جور ی که خودش دلش خواست.»

بچه ها تازه بیرون رفته بودند که محل زندگی مارکووالدو به وسیله پرستاران، پزشکان، نگهبانان و مأموران پلیس محاصره شد و مورد هجوم قرار گرفت. مارکووالدو هم بین آنها بود، البته بیشتر مرده بود تا زنده.

— خرگوشی که از بیمارستان بردنش اینجاست. زود باشین، جاشو نشون بدین، بهش دست تزئین: میکرب بیماری وحشتناکی رو توی بدنش داره! مارکووالدو آنها را به طرف قفس برد اما قفس خالی بود.

— خوردینش؟

— نه، نه!

— پس کجاست؟

«پیش خانم دیومیرا!» و تعقیب کنندگان، شکار را از سر گرفتند.

در خانه دیومیرا را زدند. پیرزن، وقتی خانه را مورد حمله غریبه هایی با روپوش و اونیفورم سفید دید که دنبال یک خرگوش می گشتند تقریباً پس افتاد. گفت: «خرگوش؟ کدوم خرگوش؟ عقلتونو از دست دادین؟» او درباره خرگوش مارکووالدو چیزی نمی دانست.

واقعیت این بود که آن سه بچه می خواستند خرگوش را از مرگ نجات دهند. پس فکر کردند آن را به محل امنی ببرند، کمی با آن بازی کرده، بعد ولش کنند. آن وقت به جای توقف کردن در طبقه خانم دیومیرا، تصمیم گرفتند تا به تراسی روی بام بروند. قرار بود به مادرشان بگویند که خرگوش، قلاده را پاره و فرار کرده است. اما این کار به هر حیوانی می آمد غیر از آن خرگوش. بالا بردنش از آن همه پله مشکل بود: سر هر پله، وحشت زده خودش را جمع می کرد. بالاخره او را بغل کردند و بالا بردند. روی بالکن می خواستند او را بدوانند: اما نمی دوید. او را روی قرنیز گذاشتند تا ببینند مثل گربه ها راه می رود یا نه: اما ظاهراً سرش گیج رفت.

او را روی آتن تلویزیون گذاشتند تا ببینند می‌تواند تعادلش را حفظ کند یا نه، اما او مدام می‌افتاد. بچه‌ها حوصله‌شان سر رفت. قلاده را پاره کردند، حیوان را در نقطه‌ای که از آنجا به بام‌های دیگر راه داشت و راهی کج و گوشه‌دار بود رها کردند و دنبال کارشان رفتند.

خرگوش تنها که شد به راه افتاد. چند قدم برداشت، اطرافش را نگاه کرد، تغییر جهت داد و برگشت، بعد با خیزهای کوتاهی شروع کرد از روی بام‌ها گذشتن. آرزوی آزادی برای حیوانی که زندانی به دنیا آمده بود، معنای چندانی در بر نداشت. او نمی‌دانست که به جز کمی بدون وحشت به سر بردن، در زندگی نعمت دیگری هم وجود دارد. حالا بی‌آنکه چیزی در اطرافش او را بترساند، می‌توانست حرکت کند؛ چیزی که شاید هرگز پیش از آن در زندگی‌اش اتفاق نیفتاده بود. آنجا جای عجیبی به نظر می‌آمد، او ذهنیت مشخصی درباره‌ی عجیب بودن یا نبودن هیچ چیزی نداشت. از وقتی احساس کرده بود بیماری گنگ و اسرارآمیزی او را ذره ذره از بین می‌برد، علاقه‌اش به دنیا کم و کمتر می‌شد. روی بام‌ها راه می‌رفت و گربه‌ها او را که می‌دیدند می‌جهد، وحشت‌زده عقب می‌رفتند چون سر در نمی‌آوردند چیست.

در این حین، از اتاق‌های زیر شیروانی، از نورگیرهای سقفی، از بهارخواب‌ها، مسیر خرگوش شناسایی می‌شد. یکی، در حالی که از پشت پنجره می‌پایید شروع کرد به گذاشتن ظرف‌های کاهو سر راه او و جلو هرّه پنجره. یکی، طنابی دور مفرز گلابی بست و آن را روی سفال‌ها انداخت و منتظر ماند. یکی در قاب پنجره، تکه‌های کوچک هویج را که ردیف، تا اتاق زیر شیروانی ادامه می‌یافت، گذاشت. کلمه‌ی رمزی در میان تمام خانواده‌هایی که روی بام‌ها زندگی می‌کردند دهان به دهان گشت: «خورشت خرگوش»، «خوراک خرگوش»، «کباب خرگوش».

حیوان متوجه این مانورها می‌شد و با اینکه گرسنه‌اش بود اما به این تعارف‌های بی‌صدا برای غذا، اعتماد نمی‌کرد. می‌دانست هر بار که انسان‌ها سعی می‌کردند با تعارف غذا، توجهش را جلب کنند، چیزی مبهم و دردناک اتفاق می‌افتاد: یا سرنگ و قیچی جراحی توی گوشت

تنش فرو می‌کردند یا او را به زور داخل کتی دکمه‌شده می‌چپاندند یا اینکه نواری دور گردنش می‌بستند و او را به دنبال خود می‌کشیدند ... و خاطرات این بدبختی‌ها، با بیماری‌ای که در درون خود آن را حس می‌کرد و مثل خوره تدریجاً اعضای بدنش را از بین می‌برد، با دلشوره مرگ و نیز با گرسنگی در هم می‌آمیخت. اما انگار می‌دانست که از بین همه این ناراحتی‌ها، تنها گرسنگی بود که می‌توانست تسکین‌یابد و تشخیص می‌داد که این انسان‌های غیرقابل اعتماد، علاوه بر شکنجه‌های بی‌رحمانه‌شان می‌توانستند حس حمایت‌شدن و حس زندگی خانوادگی‌ای را که او به آنها نیاز داشت، به او بدهند. تصمیم گرفت تسلیم شود و خود را به بازی انسان‌ها بسپارد: بعد هم هر چه بادا باد. بدین ترتیب شروع کرد به خوردن تکه‌های هویج. ردی را که خوب می‌دانست ممکن است بازهم زندانی و شهیدش کند دنبال کرد. شاید این آخرین باری بود که طعم خوش سبزیجات جهان خاکی را می‌چشید. به طرف پنجره اتاق زیر شیروانی می‌رفت، حالا حتماً دستی دراز می‌شد تا او را بگیرد: اما نه! پنجره ناگهان بسته شد و او را بیرون رها کرد. طبق تجربیات او، این کار امری غریب بود: تله‌ای که از به دام انداختن امتناع می‌کند. خرگوش برگشت. نشانه تله‌های دیگر را در اطراف خود جستجو کرد تا ببیند بهتر است خود را به کدام یک از آنها تسلیم کند. اما در اطرافش برگ‌های کاهو جمع و تله‌ها دور انداخته می‌شدند، آدم‌هایی که سرک می‌کشیدند غیبتشان می‌زد و پنجره‌ها و نورگیرها بسته و تراس‌ها نیز خالی می‌شدند.

جریان از این قرار بود که یک جیب پلیس در شهر گشت می‌زد و صدای بلندی در بلندگویی اعلام می‌کرد: «توجه! توجه! یک خرگوش سفید با پرزهای بلند گم شده. او آلوده به یک بیماری وخیم مسری است! هر کس می‌خواهد او را شکار کند باید بداند که گوشتش سمی است و دست‌زدن به او می‌تواند میکروب‌های مضرّی را منتقل کند! هر کس او را دید، باید نزدیک‌ترین ایستگاه پلیس، بیمارستان یا آتش‌نشانی را خبر کند!»

وحشت روی بام‌ها را فراگرفت. همه گوش به‌زنگ بودند و به محض دیدن خرگوش که با خیزی کوتاه از بامی به بام نزدیک‌تر می‌جهید، اعلام



خطر می‌کردند و غییشان می‌زد، انگار که مورد حملهٔ ملخ‌ها قرار گرفته باشند. خرگوش روی لبهٔ بام‌ها به راهش ادامه می‌داد. این احساس تنهایی، آن هم درست در لحظه‌ای که به ضرورت ماندن در کنار انسان‌ها پی برده بود، تهدیدآمیزتر و غیرقابل تحمل‌تر از قبل به نظر می‌رسید.

در این حین، حسابدار کلوریندو<sup>۱</sup>، شکارچی کهنه‌کار که تفنگش را با فشنگ‌های مخصوص خرگوش وحشی پر کرده بود، روی تراسی رفته و پشت دودکشی جا گرفته بود. وقتی در مه، سایهٔ سفید خرگوش را تشخیص داد، شلیک کرد اما از فکر جادوی سیاهی که حیوان را احاطه کرده بود دستپاچه شد طوری که رگبار گلولهٔ تفنگش از کنار گوش خرگوش گذشت و به سفال‌ها خورد. وقتی تیرها در اطراف خرگوش، کمانه کردند و یک تیر هم از کنار گوشش گذشت، تازه متوجه همه‌چیز شد: این یک اعلان جنگ بود. دیگر امکان هرگونه رابطه‌ای با انسان‌ها از میان رفته بود. برای تحقیر آنان و برای ابراز ناسپاسی محض خود نسبت به آنها، تصمیم گرفت به زندگی‌اش خاتمه دهد.

بامی شیروانی آنجا بود که موزب پایین می‌رفت و در خلأ، در بوچی کدر مه، گم می‌شد. خرگوش محتاطانه، چهار دست و پا روی آن قرار گرفت و خود را رها کرد. او سر می‌خورد و به سوی مرگ می‌رفت. بیماری او را در خود گرفته و بلعیده بود. ناودان لب بام ثانیه‌ای نگاهش داشت اما بعد تعادلش را از دست داد و پایین افتاد ... و عاقبت خود را در دستان دستکش‌پوش مأمور آتش‌نشانی که بالای پله‌ای متحرک قرار گرفته بود یافت. آنها مانع آن فرجام که حاکی از شرافت حیوانی خرگوش بود شدند. خرگوش را به آمبولانس بردند که فوراً و با سرعت هرچه تمام‌تر راهی بیمارستان شد. مارکو والدو، زنش و بچه‌هایش هم سوار آمبولانس بودند. آنها نیز بستری شدند تا تحت نظر قرار بگیرند و یک سری واکسن به آنها زده شود.

---

1. Clorindo

## سفر با گاوها

در شب‌های تابستان، سروصدای شهر، از پنجره‌های باز وارد اتاق کسانی می‌شود که از فرط گرما خوابشان نمی‌برد. شب‌ها، سروصدای واقعی شهر در غرّش موتورهای بی‌نام و نشانی که در ساعت معینی شنیده و بعد خاموش می‌شود، در صدای قدم‌های شب‌زنده‌داری، در غرّغز دوچرخه‌ شگردی و در صدای خفه‌ جار و جنجالی خلاصه می‌شود که از دل سکوت، به آرامی، به وضوح و به تناسب فاصله، از دور به گوش می‌رسد و نیز در صدای خُرخری از طبقات بالایی، در ناله‌ یک بیمار و در طنین آونگی قدیمی که سر هر ساعت زنگ می‌زند. تا اینکه در سحرگاه، ارکستر ساعت‌های شماطه‌دار در خانه‌های کارگران شروع می‌کند به نواختن و تراموایی روی چرخ‌های خود به جلو می‌رود...

به این ترتیب شبی، مارکووالدو، درمیان زن و چهار بچه‌اش که در خواب عرق می‌ریختند، چشمانش را بسته بود و به این نواهای بیجان که از سنگفرش پیاده‌رو رد می‌شدند تا از پنجره‌های پایینی گذشته و تا انتهای زیرزمین او برسند گوش می‌داد. صدای محکم و سریع پاشنه‌ زنانی که دیرشان شده بود، صدای کفش درب و داغان ته‌سیگار جمع‌کنی که اینجا و آنجا می‌ایستاد، سوت کسی که احساس تنهایی می‌کرد و گاه کلمات آشفته و بریده بریده‌ای از لابه‌لای مکالمه‌ای دوستانه، آن قدری که می‌شد حدس زد که آیا از ورزش صحبت می‌کنند یا از دخترها. اما در شب‌های گرم، آن سروصداها کمتر می‌شد، هوای شرجی آنها را در خود فرو می‌برد و

خلاً خیابان‌ها را پر می‌کرد. با این حال گویی آن سروصداها می‌خواستند خود را تحمیل کرده، سلطه خود را بر آن قلمرو خالی از سکنه تثبیت کنند. با هر حضور انسانی، مارکووالدو غمگین می‌شد چون کسی مثل خودش را می‌دید که او هم حتی در تعطیلات، حالا یا به خاطر قرض و قوله‌هایش یا فشار خانواده و یا حقوق کم و یا از سرپوچی، به آن کوره سیمانی داغ و پرگرد و غبار میخکوب شده بود.

گویی فکر تعطیلاتی ناممکن، دروازه رؤیا را به روی او گشوده باشد، به نظرش آمد که از راه دور صدای زنگوله، واق واق سگ و حتی ماغ کشیدن کوتاهی را می‌شنود. چشم‌هایش باز بودند پس خواب نمی‌دید: سعی کرد گوش‌هایش را تیز کند و علت دیگری برای آن ادراکات مبهم بیابد. نه، واقعاً صدایی می‌آمد. صدای صدها و صدها قدم آرام، متفرق و خفه که نزدیک می‌شدند و هر صدای دیگری را می‌پوشاندند، غیر از صدای آن زنگوله‌های زنگار گرفته را.

مارکووالدو بلند شد. پیراهن و شلوارش را پوشید. زنش که خوابیده بود یک چشمش را باز کرد و گفت: «کجا می‌ری؟»

— یه گله داره از خیابون رد می‌شه. می‌رم تماشاش کنم.

سه تا از بچه‌ها که انگار می‌دانستند چه موقع باید بیدار شوند گفتند: «منم می‌یام! منم می‌یام!» گله‌ای بود که در آغاز تابستان از میان شهر می‌گذشت و برای چرا به سوی کوهستان‌ها می‌رفت. بچه‌ها رفتند بالا توی خیابان. چشم‌هایشان از زور خواب باز نمی‌شدند. در پیاده‌روها هجوم انبوه ارابه‌ها به چشم می‌خورد که از کنار دیوارهایی پوشیده از آگهی، کرکره‌های پایین کشیده شده، تیرک تابلوی توقف ممنوع و پمپ‌بنزین‌ها به زحمت پیش می‌رفتند. در چهارراه‌ها سم‌هایشان را با احتیاط از جدول پایین می‌گذاشتند و پوزه‌هایشان به پهلوئی آنهايي که جلوتر می‌رفتند می‌خوردند. گاوها بوی پهن و بوی گل‌های دشت و صدای بی‌رمق زنگوله‌ها را با خود می‌آوردند. به نظر می‌رسید شهر تأثیری بر آنها نگذاشته باشد چرا که هنوز در دنیای سبزه‌زارهای مرطوب، مه کوهستان و گذار سیلاب‌های خودشان غوطه می‌خوردند.

اما گاوچرانها گویی بی قرار بودند و از سلطه شهر دلگیر، چرا که در کنار حیوانات، نفس نفس زنان و با زحمت بسیار پیش می رفتند. چوب دستی ها را بلند کرده و با صدایی گرفته، بریده بریده فریاد می زدند. ولی سگها که هیچ چیزی درباره آدمها برایشان عجیب نبود با پوزه کشیده و با زنگوله هایی که مدام صدا می کردند، ظاهراً آرام بودند و حواسشان به کارشان بود. اما خوب که نگاه می کردی می فهمیدی که آنها هم عصبی و دستپاچه اند. اگر نبودند حواسشان پرت می شد و شروع می کردند به بو کشیدن گوشه و کنار ساختمان های خیابان و لکه های روی سنگفرش ها یعنی همان اولین چیزی که به فکر هر سگ شهری می رسد. بچه ها گفتند: «بابا، گاو مثل تراموا هستن. تو هر ایستگاه وای می ستن. ایستگاه آخر شون کجاست؟»

مارکو والدو توضیح داد: «اینجا هیچ شباهتی به تراموا ندارن. می رن کوهستان.»

کارلتو پرسید: «اسکی می کنن؟»

— می رن چراگاه علف بخورن.

— اگه چمن ها رو خراب کنن جریمه شون نمی کنن؟

تنها کسی که سؤالی نمی پرسید میکه لینو بود. از بقیه بزرگ تر بود و یک چیزهایی درباره گاوها می دانست و فقط می خواست از اطلاعاتش مطمئن شود: از شاخ های نرم گرفته تا پستان های چهارتایی، دم های گره خورده و پشت و غبغب های چند رنگشان. پس دنبال گله افتاد و مثل سگ های نگهبان، تند و تیز همراه آن رفت.

وقتی آخرین گله هم گذشت، مارکو والدو دست بچه ها را گرفت تا برگردند و بخوابند اما میکه لینو را ندید. رفت پایین توی اتاق، از زنش پرسید: «میکه لینو برگشته؟»

— میکه لینو؟ مگه با تو نبود؟

با خودش گفت: «افتاده دنبال گله و حالا خدا می دونه کجا رفته.» و

دوید توی خیابان، گله از میدان هم گذشته بود و مارکو والدو می‌بایست دنبال خیابانی بگردد که گله در آن پیچیده بود. ظاهراً آن شب چندین گله از شهر می‌گذشتند، هر کدام در خیابانی متفاوت و هر کدام به سوی درّه خود. مارکو والدو ردی را گرفت و به گله‌ای رسید. بعد متوجه شد که گله مورد نظر او نبود. سر چهارراهی دید که چهار خیابان آن طرف‌تر، گله دیگری موازی پیش می‌رود. به آن طرف دوید. آنجا گاوچران‌ها به او گفتند که گله دیگری را دیده‌اند که در جهت مخالف می‌رفت. به این ترتیب تا وقتی که آخرین صدای زنگوله گاوها در نور سحرگامی محو نشده بود مارکو والدو بیهوده به گشتن ادامه داد.

بازرسی که مارکو والدو برای اعلام گم‌شدن پسرش به او مراجعه کرده بود، گفت: «دنبال یه گله رفته؟ حتما رفته کوهستان، رفته ییلاق، خوش به حالش. حالا می‌بینی که چاق و چله و آفتاب سوخته بر می‌گرده.» این فکر بازپرس چند روز بعد توسط کارمند شرکتی که مارکو والدو در آن کار می‌کرد و تازه از نوبت اول تعطیلات برگشته بود تأیید شد. در یک قدمی کوهستان پسر بچه را همراه گله دیده بود: به پدرش سلام می‌رساند و حالش هم خوب بود.

مارکو والدو در موج گرمای پرگرد و غبار شهر به فکر پسر خوش‌شانسش بود که حتماً حالا همه وقتش را زیر سایه درخت سپیداری می‌گذراند، علفی در دهان گذاشته، سوت می‌زد و گاوها را که آرام در علفزار می‌چرخیدند نگاه می‌کرد و در سایه درّه به صدای شرشر آب گوش می‌داد.

اما مادرش روز شماری می‌کرد که او برگردد: «باقطار میاد؟ با اتوبوس میاد؟ یه هفته گذشته... یه ماه شده... هوا خراب می‌شه...» و با اینکه یک نانخور کمتر سر میز غذا، خودش مایه خوشحالی بود اما آرام و قرار نداشت.

مارکو والدو می‌گفت: «خوش به حالش تو یه جای خنکه و دل سیر کره و پنیر می‌خوره.» و هر بار که از ته خیابانی، از ورای موج گرما، کنگره سفید و خاکستری کوهستان ظاهر می‌شد خود را در چاه کم‌عمقی حس

می‌کرد که از بالا به آن نور می‌رسید. به نظرش می‌آمد برق شاخه‌های پر برگ افرا و بلوط را می‌دید، وزوز زنبورهای وحشی را می‌شنید و میکه‌لینو را که آن بالا بی‌خیال و خوشحال با شیر و عسل و شاه‌توت‌های روئیده در پرچین‌ها مشغول بود می‌دید.

هر شب او هم بی‌آنکه مثل زنش به ساعات حرکت قطار و اتوبوس فکر کند در انتظار بازگشت پسرش می‌ماند. شب‌ها گوش به زنگ صدای قدم‌ها در خیابان بود، گویی پنجره کوچک اتاقشان چون دهانه صدفی کنار گوشت طین‌انداز سرو صدای کوهستان بود.

شبی ناگهان از جا پرید و روی تخت نشست. خواب و خیال نبود. صدای نزدیک شدن آن سم‌های تَرَک خورده که روی سنگفرش‌ها کشیده می‌شدند و با صدای زنگوله‌ها در هم می‌آمیختند به گوش می‌رسید.

او همراه با اهل خانه به خیابان دوید. گله، آرام و باشکوه، برگشته بود. در میان گله، او پشت گاوی نشسته، افسار را محکم در دست‌هایش گرفته بود و با هر قدم سرش تکان می‌خورد. میکه‌لینو بود، خواب و بیدار. بلندش کردند، بغلش کردند و او را بوسیدند. او گیج و منگ بود.

— حالت چطوره؟ خوش گذشت؟

— آهان... آره...

— دلت می‌خواست برگردی خونه؟

— آره...

— کوهستان قشنگه؟

او سرپا در برابر آنها ایستاده و اخم کرده بود. نگاهی خشن داشت. گفت: «مثل خر کار می‌کردم» و تف کرد جلو پایش. صورتش مردانه شده بود. «هر شب سطل‌های شیردوشی‌ها رو جابه‌جا می‌کردم، از یه حیوون به یه حیوون دیگه، باز از یه حیوون به حیوون دیگه. بعد خالی‌شون می‌کردم تو منبع‌ها. باید زود می‌جنبیدم. هر بار زودتر از دفعه قبل، تا دیروقت. صبح زودم، منبع‌ها رو تا وانت‌هایی که اونا رو می‌بردن شهر می‌غلطوندم... و می‌شمردمشون. همیشه می‌شمردم. حیوونارو، منبع‌هارو و وای به حالم بود اگه اشتباه می‌کردم...»

— رو علقا که بودی چی؟ وقتی حیوونا چرا می‌کردن تو چی کار می‌کردی؟...

— واسه این کارا وقت نبود. همیشه یه کاری بود که باید انجامش می‌دادی. از شیر گرفته تا پهن و کود. اون وقت این همه کار واسه چی؟ به این بهانه که من قرارداد کار ندارم فکر می‌کنین چقدر بهم پول می‌دادن؟ خیلی کم. ولی اگه فکر می‌کنین که به شماها بیشتر می‌دن اشتباه می‌کنین. زود باشین، بیاین بریم بخوابیم که دارم از خستگی می‌میرم. شانه‌ها را بالا انداخت، دماغش را بالا کشید و وارد خانه شد. گله در خیابان دور می‌شد و بوهای اغواکننده و حسرت برانگیز گاه و صدای زنگوله‌ها را نیز با خود می‌برد.

## نیمکت

مارکووالدو هر روز صبح که سر کار می‌رفت از زیر سایبان سبزی که بر میدانی پر درخت سایه می‌انداخت عبور می‌کرد: پارکی مربع‌شکل در وسط چهار خیابان. نگاهش را که بالا می‌گرفت، از لابه‌لای شاخ و برگ درخت‌های شاه‌بلوط هندی، آنجا که انبوه‌تر بودند، تنها پرتوهای زردی به سایه شفاف آن تونل سبز رنگ می‌تابیدند. او به سروصدای گنجشک‌هایی که دیده نمی‌شدند و روی شاخه‌ها خارج از نت می‌خواندند، گوش می‌کرد. فکر کرد بلبل‌اند و با خود گفت: «آخ چی می‌شد آگه یه دفه، به جای از خواب‌پریدن با صدای زنگ ساعت شماطه‌دار و جیغ و ویغ بچه کوچیکه و داد و بیداد زخم، می‌تونستم با چهچه‌ پرنده‌ها بیدار شم!» یا اینکه: «چی می‌شد آگه به جای اتاق داغ اون پایین می‌تونستم اینجا بخوابم، وسط این جای سبز و خنک؛ اینجا توی این سکوت، نه وسط خروپف و تو خواب حرف‌زدن‌های اهل خونه و سروصدای تراموا اون پایین تو خیابون، اینجا توی تاریکی طبیعی شبونه، نه توی تاریکی مصنوعی کرکره‌های بسته که وقتی نور چراغ‌های خیابون روشن می‌افته راه راه می‌زنه؛ اینجا که تا چشاتو وا می‌کنی برگ‌ها و آسمون رو می‌بینی!» هر روز مارکووالدو با این افکار، هشت ساعت کار روزانه و اضافه‌کاری‌هایش به‌عنوان کارگر ساده را شروع می‌کرد.

در گوشه‌ای از میدان، زیر گنبد درخت‌های شاه‌بلوط هندی، نیمکتی جدا افتاده و نیمه‌پنهان قرار داشت که مارکووالدو آن را برای خودش



انتخاب کرده بود. در آن شب‌های تابستان، وقتی در اتاقی که پنج نفره در آن می‌خوابیدند بی‌خوابی به سرش می‌زد، مثل بی‌خانمانی که خواب تخت شاهی ببیند، او هم خواب نیمکت را می‌دید. شبی، بی‌سروصدا، در حالی که زنش خروپف می‌کرد و بچه‌ها در خواب لگد می‌انداختند، از تخت بلند شد، لباس پوشید، پیراهن کهنه‌ای را گلوله کرد تا بالش زیر سر کند، از در خارج شد و رفت به میدان.

آنجا خنک بود و آرام. از همان‌جا داشت طعم تماس با آن تیرهای چوبی نرم و گرم، که مطمئن بود به تشک درب و داغان تخت خودش ارجحیت دارد را می‌چشید. دلش می‌خواست دقیقه‌ای به ستاره‌ها نگاه کند و خواب، به جبران همه حقارت‌هایی که هر روز تحملشان می‌کرد، چشمان او را فرو بندد.

خنکا بود و آرامش، اما نیمکت خالی نبود. دو دل‌داده روی آن نشسته بودند و به چشمان هم نگاه می‌کردند. مارکووالدو از روی ادب عقب کشید. با خود فکر کرد: «دیروقته، تمام شب رو که بیرون نمی‌مونن! بالاخره راز و نیازشون تموم می‌شه!»

اما راز و نیازی در کار نبود: آنها داشتند دعوا می‌کردند، دعوای دو عاشق هم که خدا می‌داند کی تمام می‌شود...  
مرد می‌گفت: «چرا نمی‌خوای قبول کنی با گفتن اون چیزی که گفتم، می‌دونستی که به جای خوشحال کردن ناراحت می‌کنی، حالا باز بگو که این‌طور نبوده!»

مارکووالدو فهمید که این رشته سر دراز دارد.  
زن جراب داد: «نخیر که قبول نمی‌کنم.» مارکووالدو انتظار همین جواب را هم داشت.

— چرا قبول نمی‌کنی؟

— نه، هیچ وقت قبول نمی‌کنم.

مارکووالدو با خود فکر کرد: «ای بابا!!» پیراهن کهنه را گلوله کرد و زد زیر بغلش و رفت تا چرخی بزند. رفت تا ماه را تماشا کند که قرص کامل و بزرگش بر فراز درخت‌ها و بام‌ها دیده می‌شد.

به طرف نیمکت برگشت. از آن فاصله گرفته بود تا مزاحم آن دو نشود، اما در واقع امیدوار بود که آنها را معذب کند تا از آنجا بروند ولی آنها چنان غرق در بحث خود بودند که متوجه او نمی شدند.

— حالا قبول می کنی؟

— نه، نه که قبول نمی کنم!

— حالا فرض کنیم تو قبول کنی.

— آگه فرض هم بکنیم که من قبول کنم اما اون چیزی رو که تو می خواهی

به من بقبولونی، قبول نمی کنم!

مارکو والدو برگشت تا ماه را تماشا کند، بعد رفت تا چراغ راهنمایی ای را که کمی آن طرف تر بود تماشا کند. چراغ راهنمایی، زرد چشمک زن بود و همین طور چشمک و چشمک می زد. مارکو والدو ماه و چراغ راهنمایی را با هم مقایسه کرد. ماه هم با آن رنگ پریدگی اسرار آمیزش، زرد بود، اما سبز و آبی هم بود، ولی چراغ راهنمایی با آن زردی بی روحش مبتذل می زد. ماه کاملاً آرام و سر فرصت نورش را می پراکند. گاه اندک بقایای ابرها به آن رگه می زدند اما او با عظمت هرچه تمام تر آنها را پشت سر می گذاشت. چراغ راهنمایی همچنان آنجا بود، روشن و خاموش می شد، باز هم روشن و خاموش و با سرزندگی ای دروغین نفس نفس می زد، خسته بود و اسیر.

برگشت تا ببیند آیا زن قبول کرده یا نه: نخیر! قبول نکرده بود اما حالا این زن نبود که قبول نمی کرد، دیگر نوبت مرد بود که قبول نکند. وضعیت کاملاً عوض شده بود و حالا زن به مرد می گفت: «خب، قبول نمی کنی؟» و او همچنان جوابش نه بود. به این ترتیب، نیم ساعت گذشت. سرانجام مرد قبول کرد. نه! زن قبول کرد. به هر حال، مارکو والدو آنها را دید که بلند شدند و دست در دست هم از آنجا رفتند.

به طرف نیمکت دوید، خود را روی آن انداخت اما انتظار، لذتی را که می خواست آنجا بچشد، کم رنگ کرده بود. گذشته از آن، تخت خانه، دیگر آن قدرها هم سفت به نظرش نمی آمد. به هر حال اینها چیزهایی پیش پا افتاده بودند و قصد او از لذت بردن از شب در فضای باز همچنان

پابرجا بود: پیراهن کهنه را زیر سرش مرتب کرد و آماده خواب شد، خوابی که گویی از مدت‌ها پیش عادت به آن را از دست داده بود.

حالا در جایش کاملاً احساس راحتی می‌کرد و به خاطر هیچ چیز در دنیا حاضر نبود یک میلیمتر هم تکان بخورد. فقط حیف که در این حالت، منظره مقابلش تنها در درخت و آسمان خلاصه نمی‌شد تا خواب بتواند چشمان او را بر چشم‌انداز غرق در آرامشی کاملاً طبیعی ببندد. در برابرش درختی بود و شمشیر فرماندهی که گویی از فراز مجسمه یادبود از برابرش رژه می‌رفتند، باز هم یک درخت دیگر و بعد یک تابلوی آگهی و باز درخت سومی و کمی دورتر، آن ماه ساختگی متناوب چراغ راهنمایی که همچنان به تکه‌تکه کردن رنگ زرد خود ادامه می‌داد.

ناگفته نماند که این اواخر سیستم عصبی مارکووالدو در شرایط چنان بدی بود که اگر از خستگی هم می‌مرد، همین که به سرش می‌زد که چیزی، حتی چیز بی‌اهمیتی، اذیتش می‌کند دیگر خوابش نمی‌برد. و حالا آن چراغ راهنمایی که روشن و خاموش می‌شد اذیتش می‌کرد. آن پایین بود، آن دورها، چشم زردی، تک و تنها که چشمک می‌زد: اما اینکه چیزی نبود. حتماً مارکووالدو دچار روان‌پریشی شده بود: به آن روشن و خاموش شدن‌ها خیره شده بود و با خودش تکرار می‌کرد: «زود خوابم می‌بره اگه اون چیز نباشه! زود خوابم می‌بره!» چشم‌هایش را می‌بست اما باز هم به نظرش می‌رسید که از پشت پلک‌هایش هم روشن و خاموش شدن آن زرد مسخره را حس می‌کند. چشم‌هایش را محکم فشار می‌داد اما باز ده چراغ راهنمایی در برابرش رژه می‌رفتند. چشم‌ها را دوباره باز می‌کرد، و همان برنامه تکرار می‌شد.

بلند شد. باید مانعی میان خودش و چراغ راهنمایی قرار می‌داد. تا پای مجسمه یادبود ژنرال رفت و اطرافش را نگاهی انداخت. پای مجسمه، تاجی از برگ بو قرار داشت. حمابی پر بود اما کاملاً خشک شده و برگ‌هایش تقریباً ریخته بود. تاج، روی چوبی سوار شده و نوار بزرگ رنگ و رو رفته‌ای روی آن به چشم می‌خورد: «نیزه‌داران خط پانزدهم در سالگرد پیروزی». از مجسمه بالا رفت، تاج را بلند کرد و آن را زد به شمشیر ژنرال.

دو مأمور پلیس که مشغول گشت شبانه‌شان بودند از میدان گذشتند؛ مارکووالدو رفت پشت مجسمه. مأموران پلیس متوجه شدند که سایه مجسمه روی زمین حرکت می‌کند. مشکوک شدند و ایستادند. تاج روی شمشیر را به دقت از نظر گذراندند. احساس کردند چیزی سر جایش نیست اما درست نمی‌دانستند چه چیزی. نور چراغ‌قوه‌ای را آن بالا انداختند و خواندند: «تیزه‌داران خط پانزدهم در سالگرد پیروزی.» سر را به نشانه تأیید تکان دادند و از آنجا رفتند.

مارکووالدو به طرف نیمکت برگشت. از دور، آن تاج و گیاهان، دیگر در هم می‌آمیختند و چراغ راهنمایی را مخفی می‌کردند. او عقب عقب می‌رفت و به نیمکت نزدیک می‌شد. روی زانوهایش خم شد تا از زوایای مختلف منظره را کنترل کند و متوجه نشد که نیمکت اشغال شده. چیزی مانده بود بغل دو خانم مسن بنشیند که یکدفعه بالا پرید و گفت: «ای وای، ببخشین!» و در برابر خود دو صورت دید که موی چتری داشتند و دهانی کج و کوله و رنگ کرده. یکی از آن دو عجوزه به او گفت: «دنبال ما می‌گشتی خوشگله؟»

آن یکی گفت: «ولش کن بابا، گداگشنه‌ست، مگه نمی‌بینی؟» و دوباره با آن صدای دورگه و جیغ جیغی، مشغول حرف‌های خودشان شدند. در کیف‌هایشان را باز و بسته می‌کردند و از آن، اسکناس و بسته‌های پاکت سیگار بیرون می‌کشیدند. آنها فروشنده‌های شبکار سیگار قاچاق بودند و ظاهراً بر سر معامله پاکت‌هایی که یکی می‌بایست برای دیگری می‌فروخت دعوا داشتند. پاکت‌ها را جلو صورت یکدیگر می‌گرفتند و تکان می‌دادند، انگار می‌خواستند آنها را توی صورت هم بکوبند. پاهایشان را با آن مچ‌هایی که در کفش‌های پشت‌باز، ورم کرده بودند به زمین می‌کوفتند.

او آنجا ایستاده بود و نیمکتش را تماشا می‌کرد. یکی از آن دوزن به او گفت: «چیه؟ واسه چی می‌یای جلو؟» مارکووالدو که نمی‌خواست با آدم‌های ناباب سروکار پیدا کند، ترجیح داد جای دیگری برود تا تکلیف دعوی آنها معلوم شود. دوباره میدان را دور زد. در خیابانی نزدیک به آنجا یک گروه کارگر داشتند ریل‌های تراموا را عوض می‌کردند. شب که

می شد، در آن خیابان‌های خلوت، آن گروه کوچک از مردان که در نور دستگاه جوشکاری خم شده بودند، با آن صداهایی که پخش و بعد فوراً محو می شدند، حال و هوایی مرموز داشتند، درست مثل مردمی بودند در حال تدارک چیزهایی که ساکنان روز هرگز نباید چیزی از آنها بفهمند. مارکو والدو نزدیک شده، مشغول تماشای شعله‌ها و حرکات کارگران شد. مثل پسر بچه‌ها، با دقتی ناشیانه و با چشم‌هایی که مدام از فرط خواب تنگ‌تر می شدند، در جیبش دنبال سیگار می‌گشت تا خود را بیدار نگاه دارد اما کبریت نداشت. از کارگرها پرسید: «کی سیگار منو روشن می‌کنه؟» مردی که با شعله دستگاه جوش اکسیژن کار می‌کرد، جرقه‌هایی را در هوا پخش کرد و گفت: «با این.» کارگر دیگری بلند شد و سیگار روشنش را به طرف او دراز کرد.

— شما هم شبکارین؟

مارکو والدو گفت: «نه من روزکارم.»

— پس این وقت شب اینجا چی کار می‌کنی؟

— شما روزا می‌تونین بخوابین؟

— خب، آدم عادت می‌کنه...

دیگری گفت: «من که می‌رم بخوابم تازه زخم از خواب پا می‌شه،

هیچ وقت همدیگه رو نمی‌بینیم...»

رفیقی گفت: «عوضش جاتو گرم نگه می‌داره...»

از میدان، سروصدای دعوا می‌آمد. تنها سروصدای آن زن‌های قبلی

نبرد، صدای مرد هم می‌آمد و همین‌طور صدای یک موتور.

— چی شده؟

— وانته گشت پلیسه؛ حتماً دارن اون دو تا زنی رو که قبلاً از اینجا رد

شدن بازرسی می‌کنن.

— می‌دونی اسم وانتشون رو چی گذاشتن؟ نورج، آخه شبیه یه کشتی

هواییه.

مارکووالدو با خود فکر کرد: «پس بالاخره نیمکت خالی شد.» وقتی فکر کرد با دور شدن از آنجا چه شانسی آورده بود عرق سرد بر بدنش نشست: اگر آنجا می ماند او را هم می گشتند. «شب به خیر رفقا!»  
 - اما واسه ما که روز به خیره!

به طرف نیمکت برگشت و روی آن دراز کشید.  
 قبلاً توجّهی به سروصداها نکرده بود. اما حالا آن وزوز، آن زمزمه بم خفه، مثل گلو صاف کردنی تمام نشدنی همراه با صدای جلز و ولز، مدام گوش او را پر می کرد. هیچ صدایی فرسایشی تر از صدای دستگاه جوش نیست، یک جور فریاد زیر لبی است. مارکووالدو بی آنکه حرکتی کند همان طور که روی نیمکت جمع شده بود و صورتش روی بالش چروکیده اش قرار داشت، راه چاره ای به نظرش نمی رسید. آن سروصداها مدام او را به یاد صحنه پرنور آن شعله خاکستری که جرقه هایی طلایی به اطراف می پراکند می انداخت. مردان روی زمین چمباتمه زده، ماسک جوشکاری را مقابل صورت هایشان گرفته بودند و پیستوله ای که لرزش سریعی تکانش می داد را در دست داشتند. هاله سایه ای در اطراف جمعبه ابزار به چشم می خورد که تا بالای قصری از داریست ها و تا کابل ها ادامه داشت. چشم ها را باز کرد، روی نیمکت غلتی زد و ستاره ها را از میان شاخه ها تماشا کرد.

گنجشک ها همچنان مدهوش، در میان شاخ و برگ ها خوابیده بودند. چه خوب است مثل پرنده ای به خواب روی، بالی داشته باشی که سر را به زیر آن خم کنی، دنیایی باشد آرام و منزوی و پر شاخ و برگ معلق بر فراز دنیای خاکی و تو، وجودش را آن پایین حس کنی. کافی است شروع کنی به پذیرفتن وضعیت فعلی ات و آن وقت خدا می داند تا به کجاها می رسی: حالا مارکووالدو برای خوابیدن احتیاج به چیزی داشت که خودش هم نمی دانست چیست. دیگر حتی سکوتی تمام عیار هم برایش کافی نبود. موزیک مثنی می خواست نرم تر از سکوت، چون نسیمی ملایم که از میان انبوه بوته ها بگذرد، چرن زمزمه آبی که فواره زند و در سبزه زاری گم شود.

فکری به سرش زد. بلند شد. در حقیقت نمی‌شد اسمش را فکر گذاشت چون چنان گیج خواب بود که نمی‌توانست هیچ فکری در سر داشته باشد اما یادش می‌آمد که آن دور و بر باید چیزی باشد در ارتباط با آب. با لالایی شیکوه‌گر و لطیفش.

و واقعاً هم آب‌نمایی آنجا، در همان نزدیکی‌ها بود: حاصل‌کار برجسته مجسمه‌سازی و آبرسانی، مزین به مجسمه‌های رب‌النوع آب و خدایان رودها، همراه با رودهای کوچکی که با فواره‌ها و آبشارها در رقص آب به هم می‌پیچیدند. تنها عیب آب‌نما خشکی‌اش بود: در شب‌های تابستان چون فشار آب کم می‌شد شیرش را می‌بستند. مارکووالدو مثل کسی که در خواب راه می‌رود، در آن اطراف چرخید. از روی غریزه می‌دانست که یک حوض، باید یک شیر آب هم داشته باشد. او با چشم‌های نیمه‌باز مثل کسی که کاملاً هشیار است آن را پیدا و باز کرد: از صدف‌ها، از ریش مجسمه‌ها، از منخرین اسب‌ها، آب، فواره‌های بلندی می‌زد و ردای پر تلالوی خود را بر آب‌کندهای مصنوعی می‌کشید. صدای این‌همه آب و صدای شرشر و هياهوئی که یکجا ایجاد می‌شد چون آرگ گروه‌گری بود در میدانی بزرگ و خالی. مأموری شبگرد که با دوچرخه‌ای سر تا پا سیاه می‌گذشت تا برگه حضور خود را از زیر درها بگذراند وقتی دید که ناگهان در برابر چشمانش آب‌نما چون آتش‌بازی سیالی فوران می‌کند، چیزی نمانده بود از زمین بیفتد.

مارکووالدو که سعی می‌کرد چشم‌هایش را تنگ و تنگ‌تر کند تا آن یک ذره خوابی هم که فکر می‌کرد به سراغش آمده از سرش نپرد، دويد تا خود را روی نیمکت بیندازد. حالا گویی بر لبه سیلابی ایستاده بود و جنگل بالای سرش قرار داشت. او به خواب رفته بود.

خواب ناهاری را دید. بشقابش درپوش داشت. حتماً نمی‌خواستند پاستا سرد شود. درپوش را برداشت. موشی مرده یافت که بوی گند می‌داد. داخل بشقاب زنش را نگاه کرد، لاشه یک موش دیگر بود و مقابل بچه‌هایش، بچه‌موش‌های دیگری که آنها هم نیمه‌گندیده بودند. در سوپخوری را برداشت. گربه‌ای دمر دید و بوی گند از خواب بیدارش کرد.

به فاصله کمی از او، کامیون جمع آوری زباله‌های شهرداری قرار داشت. همان‌ها که شب‌ها مخزن زباله‌ها را بلند می‌کنند. در کورسوی چراغ‌ها، بازوی جرثقیل را که مُقَطع حرکت می‌کرد می‌توانست ببیند و نیز سایه مردها را که صاف، در بالای کوه زباله ایستاده بودند و با دست مخزن زباله را که از قرقره آویزان بود هدایت کرده، آن را سروته می‌کردند. با میل به آنها ضربه می‌زدند و صداهای بم و مُقَطعی مثل حرکات جرثقیل از خود در می‌آوردند: «بلندش کن... ولش کن... نشد...» و صدای به هم خوردن فلزات را مثل صدای زنگی خفه می‌شنید و باز، روشن شدن دوباره موتور کامیون را که آرام آرام به راه می‌افتاد تا کمی آن طرف بایستد و دوباره مانورش را شروع کند.

اما حالا مارکو والدو در جایی به خواب رفته بود که صدا به آن نمی‌رسید. این سروصداها با وجود آنکه آزاردهنده و کشدار بودند اما شاید به خاطر انسجام زباله‌های انباشته در وانت‌ها بود که به نظر می‌رسید در هاله لطیفی از آرامش پیچیده شده باشند: با این حال بوی گند او را بیدار نگه می‌داشت. بوی گندی تند و تیزتر از آنچه که تجسم بوی گند به ذهن می‌آورد. به همین خاطر آن سروصداها، آن سروصداهای خفه و دور، و تصویر کامیون‌ها با جرثقیل در ضد نور، نه در قالب صدا و تصویر بلکه در قالب بوی گند به مغز او می‌رسیدند. مارکو والدو بی‌قراری می‌کرد و با بو کشیدن‌های مداوم، بیهوده به دنبال بوی خوش یک باغ گل سرخ بود.

شبگرد تورنا کوینجی<sup>۱</sup> با دیدن سایه انسانی که چهار دست و پا در باغچه‌ای می‌چرخید و با عصبانیت آلاله‌ها را می‌کند و غیثش می‌زد، عرق بر پیشانی‌اش نشست. فکر کرد اگر پای یک سگ در میان باشد، به مأموران شهرداری مربوط می‌شود که کارشان جمع کردن سگ‌های ولگرد است، اگر توهم باشد که این کار در تخصص پزشک دیوانگان است و اگر هم طرف، نیمه آدم، نیمه گرگ باشد که دیگر نمی‌داند سر و کله زدن با آن کار چه کسی می‌توانست باشد. به هر حال خدا را شکر که کار او نبود، پس فرار کرد.

---

1. Torna Quinci



در این گیرودار، مارکووالدو که به تختخواب ناراحت خودش برگشته بود، دسته به هم ریخته آلاله‌ها را به بینی اش می فشرد و سعی می کرد همه وجودش با عطر آنها پر شود: عطر و بوی ناچیزی از آن گل‌های تقریباً بی عطر و بو در می آمد. با این حال همان بوی خوش شبنم، خاک و علف پاخورده هم خیلی آرامش می کرد. وسواس زیاله را از خود دور کرد و خوابید. سپیده زده بود.

بیداری، با باز شدن ناگهانی آسمانی آفتابی بر فراز سرش همراه بود. آفتاب گویی برگ‌ها را محو می کرد و دوباره آنها را آرام آرام به چشمان نیمه کور او بر می گرداند. مارکووالدو مجال نیافت. لرزشی او را از جا پرانده بود: پاشیدن آب، از شلنگی که باغبانان شهرداری توسط آن باغچه‌ها را آب می دادند، نهرهایی از آب سرد را از لباس هایش سرازیر کرد. در اطرافش ترامواها، وانت‌های بازارها، گاری‌های دستی و ارابه‌ها بر زمین می کوفتند. کارگران سوار بر موتورهای گازی شان به سوی کارخانه‌ها می رفتند. کرکره مغازه‌ها بالا کشیده می شدند و پشت پنجره‌های خانه‌ها، پشت دری‌ها جمع می شدند و شیشه‌ها برق می زدند. مارکووالدو با صورتی که همه جایش خط افتاده بود، با دهان و چشمانی به هم چسبیده، گیج، در حالی که پشتش خشک شده بود، با پک و پهلویی درب و داغان سرکارش رفت.

## مردی در زمین‌های برهوت

از صبح زود جزیره کورس<sup>۱</sup> را می‌شود دید: آن پایین‌ها، در افق، به یک کشتی پر از گوه‌های معلق شباهت دارد. در جایی دیگر، چه افسانه‌ها که برایش نمی‌ساختند اما اینجا نه: کورس شهری است فقیر، فقیرتر از شهر ما. هیچ کس تا حالا آنجا نرفته و هیچ وقت کسی فکر رفتن به آنجا را هم نکرده است. صبح‌ها، اگر کورس دیده شود یعنی که هوا صاف و پایدار است و از باران خبری نیست.

یکی از همین صبح‌ها، وقت سحر، پدرم و من، با سگمان که به او قلاده بسته بودیم، از سنگلاخ‌های کولابلا<sup>۲</sup> بالا می‌رفتیم. پدرم، سینه و پشتش را در شال، شنل، کت شکار، ژیلۀ خورجین، قمقمه و فانوسقه پیچیده بود و از میان همه اینها، ریش بزی سفیدی بیرون می‌زد. به پاهایش ساق‌بند کهنه چرمی‌ای بسته بود که همه جای آن خط‌خطی شده بود. من جلیقه مندرس و رنگ و رو رفته‌ای به تن داشتم که مچ‌ها و پهلوهایم را نمی‌پوشاند. شلوارم هم مندرس و رنگ و رو رفته بود. مثل پدرم قدم‌های بلند بر می‌داختم، دست‌ها را در جیب‌هایم چال کرده و گردن درازم را در شانه‌ها فرو برده بودم. هر دویمان تفنگ‌های شکاری قدیمی‌ای با خود داشتیم که خوش‌دست بودند اما بد نگاه‌داری شده و از فرط زنگ‌زدگی رنگ و رو بی برایشان نمانده بود. سگمان از تژاد کوکر بود. گوش‌های

---

1. La Corsica

2. Colla Bella

آویزانش زمین را جارو می‌زدند. موه‌های کوتاه و سوزنی روی رانش پوست آدم را داغان می‌کردند. قلاده‌ای که به دنبال خودش می‌کشید بیشتر به درد خرسی‌ها می‌خورد.

پدرم گفت: «تو با سگه همین‌جا می‌مونی. از اینجا دو تا راه جدا می‌شه. من از اون یکی راه می‌رم. وقتی برسم سوت می‌زنم و تو سگه رو آزاد می‌کنی. خوب حواستو جمع کن چون رد شدن خرگوش وحشی فقط به لحظه طول می‌کشه.»

پدرم راهش را از سنگلاخ‌ها ادامه داد. سگ به دنبال پدرم عو عو می‌کرد. کنارش چمباتمه زد. کولابلاً تپه‌ای است با سواحلی رنگ‌باخته و پوشیده از زمین‌های برهوت که چریدن در آنجا دشوار است. هنوز هم دیواره ویران قطعه زمین‌های پلکانی ایام گذشته به چشم می‌خورند. کمی پایین‌تر، انبوه سیاه و گسترده تاختستان‌ها و کمی بالاتر جنگل‌های زرد موخته و برهنه از آتش‌سوزی‌ها دیده می‌شوند که به پشت سگ‌های پیر شباهت دارند. در آن خاکستری سحرگاه، همه چیز چون پلک‌های نیمه‌بازی پر از خواب، رخوت‌انگیز بود. تیغه مه صبحگاهی تا انتهای دریا پیش رفته بود و حد و مرز مشخصی نداشت.

صدای سوت پدرم شنیده شد. سگ را از زنجیر رها کردم و او با حرکتی ماریچی به طرف سنگلاخ‌ها به راه افتاد. دندان نشان می‌داد و واق واق می‌کرد. بعد ساکت شد و شروع کرد به بو کشیدن زمین و همان‌طور که با دقت بو می‌کشید، دوید و رفت. دمش را که زیر آن لکه سفید لوزی‌شکل برآق دیده می‌شد، راست نگه داشته بود.

من اسلحه را به زانویم تکیه داده و نشانه رفته بودم. خرگوش وحشی مثل برق و باد رد می‌شد، پس نگاهم را نیز به تقاطع گذرگاه دوخته بودم. سپیده‌دم همه چیز را یکی یکی رنگ می‌زد. اول نوبت رنگ قرمز گل‌های شیپوری و بریدگی‌های روی درختان کاج بود. بعد نوبت به رنگ سبز رسید: صدها و هزاران رنگ سبز چمنزار و بوته‌های جنگل. تا کمی پیش از آن، همه آنها رنگی یکدست داشتند. حالا هر لحظه رنگ سبز تازه‌ای متولد می‌شد که با سبزه‌های دیگر فرق داشت. بعد نوبت رنگ آبی بود: آن

آبی دریای پرهیاهو که صدای همه چیز در آن گم می‌شد و آسمان را رنگ‌پریده و هراسان بر جای می‌گذاشت. کورس غرق در نور شده، بعد ناپدید شد. میان دریا و آسمان مرزی نبود: همان نوار محو و گم را می‌دید که نگاه به آن، تو را می‌ترساند چون واقعاً وجود نداشت.

ناگهان، خانه‌ها، بام‌ها، خیابان‌ها و پای تپه‌ها، در ساحل دریا متولد شدند. هر صبح، شهر از دل قلمرو سایه‌ها زاده می‌شد. به یکباره رنگ زرد سوخته سفال بام‌ها را در برابر چشمانت می‌دید و درخشش شیشه‌ها را. هر روز صبح، نور، سفیدکاری‌های دیوارها را با کوچکترین جزئیاتشان ترسیم می‌کرد و باری دیگر حکایت هر کوچه و برزنش را باز می‌گفت. خانه‌ها را تک به تک می‌شمرد و بعد می‌رفت تا بالای تپه‌ها و همواره جزئیات جدیدتری را فاش می‌ساخت: زمین‌های جدید و خانه‌های جدید. به کول‌بلای زرد و عریان و متروک که می‌رسید، خانه‌ای را هم آن بالاها کشف می‌کرد. خانه‌ای پرت، مرتفع‌ترین خانه قبل از جنگل را که حالا در تیررس تفنگ من بود: خانه باچیچین ایل بتاتو<sup>۱</sup>.

خانه باچیچین ایل بتاتو، در سایه توده‌ای سنگی به نظر می‌رسید؛ آن اطراف را زمینی ترک‌خورده و خاکستری‌رنگ، درست مثل زمین کره ماه پوشانده بود که در آن گیاهانی تنک می‌رویدند. گوئی ترکه در آن زمین کاشته بودند. انبوه سیم‌های کشیده‌ای به چشم می‌خورد که فکر می‌کردی برای پهن کردن لباس‌اند اما تاکستانی بود با گیاهانی خشک و برهنه. ظاهراً فقط درخت انجیر نحیفی که آنجا بود قدرت نگاه‌داشتن برگ‌هایش را داشت. اما آن هم در حاشیه زمین زیر سنگینی آنها به خود می‌یچید.

باچیچین بیرون آمد: آن قدر لاغر بود که باید نیم‌رخ می‌ایستاد تا او را می‌دید و گرنه فقط سیبل‌هایش دیده می‌شدند، سیبل‌هایی خاکستری و تاب‌خورده. کلاه کوهستانی پشمی به سر داشت و لباسی از فاستونی به تن. مرا که آنجا کمین کرده بودم، دید و نزدیک شد.

گفت: «اومدی شکار خرگوش و وحشی، هان؟»

جواب دادم: «آره، همیشه دنبال شکار خرگوش وحشی ام.»  
 - هفته پیش به یکی به این بزرگی تو اون ساحل شلیک کردم. فاصله ام  
 از اینجا بود تا اونجا. اما تیرم خطا رفت.  
 - شانس نیاوردی.

- شانس نیاوردم؟ نه که شانس نیاوردم! من همین جوری هم واسه  
 شکار خرگوش ساخته نشده ام. ترجیح می دم به جای این کار زیر یه  
 درخت کاج و ایسم و منتظر توکاها بمونم. هر روز پنج شیش تاشونو  
 می زنم.

- پس این جوری غذا گیر می یارین، باچیچین بئاتو، هان؟

- آره، اما من که همیشه تیرم خطا می ره.

- پیش میاد، فشنگه دیگه.

- فشنگه دیگه، آره، فشنگه دیگه.

- این فشنگ هایی که می فروشن قلابی ان، چرا خودتون پرشون

نمی کنین؟

- من خودم پرشون می کنم اما انگاری بد پرشون می کنم.

- خب آره، باید بلد باشی چطور این کارو بکنی.

- درسته، راست می گی.

در این گیرودار، او دست به سینه، وسط تقاطع دو کوره راه ایستاده و  
 همان جا مانده بود. اگر همان طور آن وسط می ایستاد، خرگوش وحشی  
 هیچ وقت از آنجا رد نمی شد. با خودم کلنجار می رفتم: «حالا بهش می گم  
 بره کنار.» اما نمی گفتم و سرجایم مانده بودم.

باچیچین می گفت: «آخه بارونم که نیاد.»

- امروز صبح کورس رو دیدین؟

- کورس. آره اونم که همه جاش خشکه.

- باچیچین بئاتو سال بدی یه.

- سال بدی یه. چطوره باقلا بکاریم، اما در میاد؟

- نمی دونم.

- یعنی در میاد؟ نه بابا، در نیاد.

— بذرای خراب بهتون فروختن، باچیچین.

— بذر خراب، سال خراب، هشت تا انگنار کاشتم.

— ای بابا!

— حالا بگین چی گیرم اومد؟

— خودتون بگین.

— همه شون خشکیدن.

— ای بابا!

کاستانتزینا<sup>۱</sup> دختر باچیچین ایل بئاتو از خانه بیرون آمد. به شانزده ساله‌ها می‌خورد. صورتش به شکل زیتون بود. چشم‌ها، دهان، سوراخ‌های بینی و موهای بافته‌ای هم که روی شانه‌هایش می‌افتادند شکل زیتون بودند. سینه‌هایش هم که حتماً شکل زیتون بودند، هر دو عین هم. خودش هم شبیه به مجسمه‌ای کوچک بود و سرکش مثل یک بز کوهی. جوراب‌های پشمی‌اش تا زانو می‌رسید.

صدا زد: «کاستانتزینا!»

— ها!

اما نزدیک نمی‌شد، نگران بود مبادا خرگوش‌های وحشی را بترساند.

بئاتو گفت: «هنوز که واق واق نمی‌کنه، پس ولش نکرده!»

گوش‌هایمان را تیز کردیم: «واق واق نمی‌کنه، پس هنوز می‌تونیم اینجا وایسیم.» گذاشت و رفت. کاستانتزینا نزدیک من نشست. باچیچین ایل بئاتو در زمین متروکه می‌گشت. درخت‌های موی خشکیده‌اش را هرس می‌کرد؛ هر از گاهی می‌ایستاد و بر می‌گشت تا حرفی بزند.

پرسیدم: «دوباره چه اتفاقی تو کولابلا افتاده؟» دخترک شروع کرد با دقت تعریف کردن: «دیشب اون بالا، زیر نور ماه، بچه‌خرگوش‌های صحرائی رو دیدم که جست و خیز می‌کردن. قی قی می‌کردن. دیروز پشت درخت بلوط یه قارچ سبز شد. سمی بود و قرمز با خال‌های سفید. با یک سنگ داغونش کردم. یه مار بزرگ و زرد ظهر اومد تو جاده. تو اون بوته

لونه داره. بهش سنگ نندازی‌ها! بی آزاره.»

— دوست داری تو کولابلاً زندگی کنی؟

— شبها، نه، چون چهار صبح مه می‌شینه و شهر ناپدید می‌شه. تازه،

شبها، جفدها هم ناله می‌کنن.

— از جفده می‌ترسی؟

— نه از بمب و هواپیما می‌ترسم.

باچیچین نزدیک شد.

— از جنگ چه خبر؟ جنگ چطور پیش می‌ره؟

— یه خبر خوب باچیچین، جنگ تموم شده.

— خوب اون چیزی که جای جنگ رو گرفته چی. تازه، من که باور

نمی‌کنم جنگ تموم شده باشه. خیلی وقتاً گفتن تموم شده اما بعدش

یه جور دیگه شروع شده، بد می‌گم؟

— نه درست می‌گین.

پرسیدم: «تو از کولابلاً بیشتر خوشت میاد یا از شهر؟»

دخترک جواب داد: «توی شهر تفنگ بادی دارن، تراموا دارن، آدمایی که

همدیگه رو هل می‌دن، سینما و بستنی دارن و یه ساحل با چترهای ساحلی.»

باچیچین گفت: «این یکی، زیاد علاقه‌ای به شهر رفتن نداره اما اون

یکی، اون قدر از اونجا خوشش اومد که دیگه برنگشته.»

— حالا کجاس؟

— چه می‌دونم.

— چی بگم؟ حالا کاش اقلابارون بیاد.

— راست میگی، کاش بارون بیاد. امروز صبح باید کورس رو می‌دید.

بد می‌گم؟

— درست می‌گین.

از دور یکدفعه واق واق کردن‌ها شروع شد.

گفتم: «سگه خرگوش وحشی رو پیدا کرده.»

بئاتو آمد و دست به سینه سر راه ایستاد.

گفت: «می‌دونه، خوب هم می‌دونه. من یه ماده‌سگ داشتم اسمش

چیلیلاً<sup>۱</sup> بود. می‌تونست سه روز تمام دنبال یه خرگوش وحشی بیفته. یه بار تا بالای جنگل دنبالش کرد و تا دو متری تفنگم آوردش. دو تا تیر بهش زدم، خطا رفت.»

— همه تیرها که به هدف نمی‌خورن.

— نه، نمی‌خورن. خب، می‌گفتم، اون دو ساعت تمام دنبالش کرد... صدای دو شلیک شنیده شد. صدای واق واق نزدیک و نزدیک‌تر می‌آمد. باچیچین حرفش را ادامه داد: «... بعد از دو ساعت دوباره خرگوش وحشی رو مثل دفعه اول واسم آورد. اما بازم خطا کردم، لعنتی.» ناگهان یک بچه خرگوش مثل برق روی جاده ظاهر شد. تقریباً تا جلو پاهای باچیچین رسید بعد ناگهان تغییر جهت داد و ناپدید شد. من حتی فرصت نکردم تفنگم را نشانه بروم.

داد زدم: «ای بابا!»

بئاتو پرسید: «چی شده؟»

گفتم: «هیچی.»

حتی کاستاتزینا هم که به طرف خانه برگشته بود آن را ندید. بئاتو دوباره حرفش را از سر گرفت: «خب اون ماده سگه اون قدر دنبال خرگوشه رفت و اون قدر اونو پیش من کشوندش تا زدمش. عجب ماده سگی بود!»

— حالا کجاست؟

— فرار کرد.

— خب، همیشه که همه چی خوب پیش نمی‌ره.

پدرم با سگمان که از نفس افتاده بود برگشت. بدو براه می‌گفت.  
— تو یه قدمیم بود. فاصله‌ش از اینجا بود تا اونجا. یه جونور بود،

این هوا دیدنش؟

بئاتو گفت: «ما که چیزی ندیدیم.»

تفنگم را انداختم روی شانه‌ام و با هم راه سرازیری را در پیش گرفتیم.





## برادران بانیا سکو<sup>۱</sup>

من ماه‌ها و ماه‌ها از خانه دور می‌مانم، گاهی هم سال‌ها. هر چند وقت یک‌بار بر می‌گردم. خانه‌ام همیشه بالای تپه سر جای خودش است. به خاطر گچ‌کاری کهنه‌اش به قرمزی می‌زند، به همین خاطر از دور و از لابه‌لای انبوه درختان زیتون دیده می‌شود. خانه‌ای است قدیمی، با طاق ضربدری شبیه به پل. پدر و مادرم روی دیوارها نشانه‌های فراماسونری را برای فراری دادن کشیش‌ها نصب کرده بودند. در خانه، برادرم زندگی می‌کند که او هم همیشه دور دنیا سفر می‌کند اما بیشتر از من به خانه بر می‌گردد. هر وقت که به خانه بر می‌گردم او را آنجا می‌یابم. برادرم وقتی که بر می‌گردد دست به کار می‌شود: کت شکار، ژیله فاستونی و شلوار آسترچر می‌اش را پیدا کرده، پیپی که بهتر می‌شود دودش کرد را انتخاب می‌کند و آن را می‌کشد.

وقتی از راه می‌رسم به من می‌گوید: «هی!» حالا شاید سال‌هاست که همدیگر را ندیده‌ایم و او انتظار آمدنم را نداشته. من می‌گویم: «خب!» نه اینکه میان ما رنجشی وجود داشته باشد. اگر در شهر دیگری بودیم خیلی خوشحالی می‌کردیم، شاید هم به روی شانه یکدیگر می‌زدیم و به هم می‌گفتیم: «نیگاش کن! نیگاش کن!» اما در خانه ما وضعیت جور دیگری است، در خانه ما تا بوده رسم همین بوده.

آن وقت هر دو وارد خانه می شویم. دست‌ها را در جیب گذاشته‌ایم، ساکتیم و کمی معذب. ناگهان برادرم شروع می‌کند به حرف زدن؛ گویی صحبتی را که درست همان موقع قطع شده بوده ادامه می‌دهد. می‌گوید: «دیشب پسر جاچیتتا<sup>۱</sup> می‌خواست خودشو دستی دستی تو هچل بندازه.»

من با اینکه نمی‌دانم جریان از چه قرار است، می‌گویم: «باید یه گوله حرومش می‌کردی!»

با این حال دل‌مان می‌خواهد از هم پیرسیم از کجا می‌آییم، شغل‌مان چیست، آیا درآمد خوبی داریم، آیا همسری اختیار کرده‌ایم، آیا بچه‌دار شده‌ایم. اما برای پرسیدن این چیزها فرصت هست و حالا این کار خلاف رسم و رسوم است.

او می‌گوید: «می‌دونتی که جمعه‌شب نوبت آب چاه لونگو<sup>۲</sup> مال مائه؟» در تأیید حرفش می‌گویم: «جمعه‌شب هان.» چیزی در این باره به خاطر نمی‌آورم و شاید هم هیچ وقت چیزی در این باره نمی‌دانستم. گفت: «فکر می‌کنی هر جمعه‌شب آب به ما برسه؟ اگه کشیک ندیم اونو برمی‌گردونن طرف زمین خودشون. دیشب از اونجا رد شدم، ساعت طرف‌های یازده بود و یکی رو دیدم که با یه کلنگ فرار می‌کرد: آب‌بند برگشته بود طرف زمین جاچیتتا.»

من می‌گویم: «باید یه گوله حرومش می‌کردی!» خشم همه وجودم را فرا گرفته: ماه‌ها بود فراموش کرده بودم که موضوعی به نام آب چاه لونگو وجود دارد، یک هفته دیگر باز از اینجا می‌رفتم و باز آن را فراموش می‌کردم اما حالا به خاطر آبی که در ماه‌های گذشته از ما دزدیده‌اند و در ماه آینده هم خواهند دزدید همه وجودم را خشم فرا گرفته است.

من در راه‌پله‌ها و در اتاق‌ها می‌چرخم. برادرم پشت سرم می‌آید و پیپ می‌کشد. در راه‌پله‌ها و در اتاق‌ها تفنگ‌های قدیمی و نو و قمقمه، باروت و شیپور شکار و سر بزهای کوهی را تماشا می‌کنم. راه‌پله‌ها و اتاق‌ها بوی نا

1. Giacinta

2. Lungo

و کهنگی می دهند. روی دیوارها، به جای صلیب، نشانه‌های فراماسونری آویزانند... برادرم از همه آن چیزهایی که دهقان‌ها می دزدند، از محصول بد، از بزهای دیگران که در چمنزارهای ما می چرند، از جنگلمان که اهالی همه چوبشان را از آنجا تهیه می کنند می گوید. من از قفسه‌ها کت شکار، ساق‌بند، ژبله‌ای که دورتادورش جیب‌های دراز مخصوص فشنگ دارد را بیرون می کشم، لباس‌های چروک شهری‌ام را از تن در می آورم و خود را که سر تا پا چرم و فاستونی شده‌ام، در آینه نگاه می کنم.

از آنجا، درجاده مال‌رو با تفنگ‌های دولولی که پشتمان انداخته‌ایم، کمی جلو می‌رویم تا شلیکی هوایی یا زمینی را امتحان کنیم. صد قدمی نرفته‌ایم که قلوه سنگی پشت گردنمان می‌خورد. محکم پرتاب شده، ظاهراً هم با یک سنگ قلاب. به جای اینکه فوراً روبمان را برگردانیم، به روی خود نمی‌آوریم و به راهمان ادامه می‌دهیم و زیرچشمی مراقب دیوار تاکستان بالای جاده هستیم. از لابه‌لای برگ‌هایی که سم‌پاشی رنگشان را خاکتری کرده، صورت پسر بچه‌ای دیده می‌شود. صورتی گرد و سرخ با کک و مک‌هایی که زیر چشم‌هایش زیاد می‌شدند، درست مثل هلویی که شته آن را خورده باشد.

می‌گویم: «پناه بر خدا، بچه‌ها رو هم علیه ما تحریک می‌کنن!» و شروع می‌کنم به آنها بد و بیراه گفتن. پسر بچه دوباره سرک می‌کشد؛ زبانش را بیرون می‌آورد و فرار می‌کند. برادرم از در تاکستان به راه می‌افتد، در طول تاک‌ها دنبال او می‌دود و زمین کشت‌شده را لگدمال می‌کند. من هم دنبالش می‌روم تا اینکه او را دوره می‌کنیم. برادرم به موهایش چنگ می‌اندازد، من گوش‌هایش را می‌گیرم. می‌فهمم که دردش می‌آید، با این حال گوشش را می‌کشم. احساس می‌کنم هرچه بیشتر دردش می‌آید، من عصبانی‌تر می‌شوم. فریاد می‌زنیم: «این سهم تو، بقیه‌اش هم مال بابات که تو رو فرستاده اینجا.»

پسر بچه به گریه می‌افتد، انگشت مرا گاز می‌گیرد و پا به فرار می‌گذارد. زنی سیاه‌چرده از ته ردیف موها ظاهر می‌شود. سر پسر بچه را در چین پیش‌بندش پنهان کرده است و شروع می‌کند به فریاد کشیدن بر سر ما.

مشتش را در هوا تکان می دهد: «پست فطرت‌ها! زورتون به یه پسر بچه رسیده؟! همون گردن‌کلفت‌هایی هستین که بودین، حالا می بین کی حقنونو کف دستتون می ذاره، مطمئن باشین!»

ولی ما شانه بالا می اندازیم و به راهمان ادامه می دهیم چون جواب زن جماعت را نباید داد. می رویم. به دو نفر بر می خوریم که زیر بار سنگین هیزم خم شده اند. آنها جلو می آیند.

راهشان را سد می کنیم: «آهای، شما دوتا این چوب‌ها رو از کجا آوردین؟»

می گویند: «از همون جا که دلمون خواسته.» و می خواهند به راهشان ادامه دهند.

— چون اگه اینا رو از جنگل ما آورده باشین، مجبورتون می کنیم برشون گردونین و بعدشم از بالای درختا آویزوتون می کنیم.

آنها بارشان را روی دیوار کوتاهی می گذارند، خیس عرقند و ما را از زیر کیسه‌ای که روی سرشان گذاشته و سر و شانه‌هایشان را می پوشاند، نگاه می کنند.

— ما نمی دونیم چی مال شما هست و چی نیست. ما شما رو نمی شناسیم. در واقع به نظر تازه وارد می آمدند. شاید کار نداشتند و برای همین هم چوب می بریدند که این هم دلیل دیگری بود برای معرفی خودمان به آنها.

— ما بانیا سکو هستیم. این اسم هیچ وقت به گوشتون خورده؟

— ما از هیشکی هیچی نمی دونیم. چوب رو از جنگل شهرداری جمع کردیم.

— از جنگل شهرداری قدغنه. حالا یه مأمور خبر می کنیم و می ندازیمتون تو هلفدونی.

یکی از آنها از جا پرید و گفت: «برو بابا، دست وردار، ما می دونیم شماها کی هستین، می خواین که دیگه شما رو هم نشناسیم؟ شماها رو که همیشه آماده این تا مردم فقیر بیچاره رو بندازین تو هچل! بالاخره یه روزی تمومش می کنه!»

می پرسم: «چی رو تمومش می کنه؟» بعد تصمیم می گیریم ولشان کنیم

و در حالی که هر دو طرف به هم بد و بیراه می‌گوییم از آنجا دور می‌شویم. حالا اگر من و برادرم در شهر دیگری باشیم با راننده تراموا، با روزنامه فروش حرف می‌زنیم، ته سیگارمان را به هر کسی که از ما بخواهد می‌دهیم، از هر کسی که تعارف کند سیگار می‌گیریم. اما اینجا فرق می‌کند، ما اینجا همیشه همین‌طور بوده‌ایم. اینجا با تفنگ دولول می‌چرخیم و همه‌جا آشوب و جنجال به پا می‌کنیم.

میخانه سر راه، پاتوق کمونیست‌هاست: بیرون تابلویی هست که روی آن بریده‌های روزنامه‌ها و نوشته‌های دیگری را با پونز به آن چسبانده‌اند. در حین عبور شعری را روی پوستری می‌بینیم که می‌گوید ارباب‌ها همیشه همان‌ها هستند و آنهایی که قبلاً زور می‌گفتند برادران همان‌هایی هستند که حالا این کار را می‌کنند. زیر «برادران» خط کشیده بودند که کلمه‌ای بود دو پهلو علیه ما. روی کاغذ می‌نویسیم: «پست فطرت‌ها و دروغگوها» و بعد امضا می‌کنیم: «جاکومو<sup>۱</sup> بانیا سکو و میکله<sup>۲</sup> بانیا سکو.» با این وجود وقتی از اینجا دوریم، روی رومیزی‌های مشمایی، در کنار مردان دیگری که دور از خانه‌هایشان کار می‌کنند سوپ می‌خوریم، با ناخمان مغز نان خاکستری و گلی را در می‌آوریم؛ بعد بغل دستی‌مان از چیزهایی که در روزنامه‌هاست، حرف می‌زند و ما هم می‌گوییم: «هنوزم آدم قلدر تو دنیا هست! ولی یه روزی اوضاع بهتر می‌شه.» اینجا نمی‌توانیم این‌طوری باشیم؛ اینجا با زمین‌هایی سر و کار داریم که محصول نمی‌دهند، دهقان‌هایی که دزدی می‌کنند، کارگرهایی که سرکار خوابشان می‌برد، مردمی که وقتی از کنارشان رد می‌شویم پشت سرمان تف می‌اندازند چون نمی‌خواهیم که روی زمین‌هایمان کار کنند؛ آنها هم می‌گویند که کار ما تنها استثمار دیگران است.

به محلی می‌رسیم که ظاهراً گذرگاه کبوترهای جنگلی است و ما دو جا پیدا می‌کنیم تا در کمین آنها بنشینیم. اما خیلی زود از یک جا ماندن خسته می‌شویم. برادرم خانه‌ای را نشانم می‌دهد که دو خواهر در آن

زندگی می‌کنند، برای یکی‌شان که دوستش است سوت می‌زند. او پایین می‌آید: سینه‌های بزرگ و پاهایی پرمو دارد.

او به زن می‌گوید: «گوش کن، برو بگو خواهرت آدلینا<sup>۱</sup> هم بیاد، آخه برادرم می‌کله هم هست.»

دختر به داخل خانه بر می‌گردد و من از برادرم می‌پرسم: «خوشگله؟»

برادرم اظهار نظری نمی‌کند: «چاقه. اهلشه.»

دو زن بیرون می‌آیند، مال من حسابی چاق و گنده است و برای چنین بعد از ظهری بدک نیست. از همان اول می‌خواهند اعتراض کنند و می‌گویند که نمی‌توانند با ما در انظار دیده شوند چون با این کار، همه را در آن درّه با خودشان دشمن می‌کنند. ما هم به آنها می‌گوییم که خودشان را لوس نکنند. آنها را به آن مزرعه می‌بریم، به همان جایی که در آن منتظر کبوترهای جنگلی بودیم. برادرم هر از گاهی بهانه‌ای برای شلیک پیدا می‌کند؛ او عادت دارد دختر را با خود به شکار ببرد.

بعد از مدتی که با آدلینا آنجا هستم، ضربه قلوه سنگ دیگری را میان سر و گردنم حس می‌کنم. پسرک کک‌مکی را می‌بینم که فرار می‌کند، حوصله دنبال کردنش را ندارم، فقط پشت سرش بد و بیراه می‌گویم.

سرانجام دخترها می‌گویند که باید به مراسم دعای تبرک بروند. می‌گوییم: «بزین به چاک و بیشتر از این تو دست و پا نمونین.»

بعد برادرم برایم توضیح می‌دهد که اینها دو تا از خراب‌ترین زن‌های دهکده‌اند و می‌ترسند که جوان‌های دیگر آنها را با ما ببینند و از لجشان دیگر با آنها نروند. من در مسیر باد فریاد می‌زنم: «آهای خراب‌ها!» و ته دلم متأسفم که دو تا از خراب‌ترین زن‌های دهکده باید با ما باشند.

در گورستان کلیسای سن‌کوزیمو دامیانو<sup>۲</sup> همه مردم منتظر مراسم دعای تبرک‌اند. آنها برای ما راه باز کرده، چپ‌چپ نگاهمان می‌کنند، حتی کشیش، چون ما بانیا سکوها سه نسل است که دیگر در مراسم عثای ربانی شرکت نمی‌کنیم.

1. Adelina

2. San Cosimo Damiano

جلوتر که می‌رویم احساس می‌کنیم چیزی نزدیک پایمان پایین می‌افتد. فریاد می‌زنیم: «بازم پسر هست!» و آماده‌ایم تا دنبالش بدویم. اما از گیل‌گندیده‌ای بود که از شاخه افتاد. به راهمان ادامه می‌دهیم و به سنگ لگد می‌زنیم.





## نورچشمی ارباب

پدرش یک چشم خود را به او نشان داد و گفت: «تو نور چشم اربابی.»  
چشمی پیر و بدون مژه بود در میان پلک چروکیده، گرد مثل چشم  
پرنده‌ها: «اما آدم خودش باید به کاراش برسه.»

پسر گفت: «آره»، و همان‌طور لبه یک میز چوبی زمخت و در سایه درخت  
بزرگ انجیر نشسته بود.

پدر گفت: «خب دیگه» و انگشتش همچنان زیر چشمش بود. «حالا  
برو تو زمینای گندم و وقتی که درو می‌کنن تماشا کن.»

پسر دست‌ها را در جیب فرو برده بود، نسیمی پشت پیراهن آستین  
کوتاهش را می‌لرزاند.

گفت: «می‌رم.» اما از جایش تکان نمی‌خورد. مرغ‌ها به باقیمانده انجیر  
له شده‌ای روی زمین، نوک می‌زدند.

خشم پیرمرد با دیدن پسرش که چون نیثکری در معرض باد خود را  
به دست تنبلی سپرده بود لحظه به لحظه دوچندان می‌شد: کیسه‌ها را از  
انبار بیرون می‌کشید، کود را به هم می‌زد، چپ و راست دستور و بدوبیراه  
بود که نثار کارگرانی که خم شده و مشغول کار بودند می‌کرد و برای سگ  
در زنجیر که مگس سر و رویش را گرفته بود و واق واق می‌کرد، خط و  
نشان می‌کشید. پسر ارباب نه تکانی می‌خورد و نه دست‌هایش را از جیب  
بیرون می‌آورد؛ همان‌جا خشکش زده، نگاهش به زمین گره خورده و  
لب‌هایش حالت سوت‌زدن به خود گرفته بود، گویی به آن همه اتلاف نیرو

داشت اعتراض می کرد.

پیر مرد گفت: «تو نور چشم اربابی.»

پسر جواب داد: «من دیگه می رم.» و بدون عجله، رفت.

دست در جیب، در راه باریکه تاکستان، بی آنکه قدم هایش را تند کند، راه می رفت. پدرش مدتی او را تماشا کرد، زیر درخت انجیر پاها را با فاصله از هم گذاشته و ایستاده بود و مشت های بزرگش را هم یکی در دیگری پشتش گرفته بود؛ چند بار خواست پشت سر پسر چیزی بارش کند، اما ساکت ماند و دوباره شروع کرد با مشت هایش کود را به هم زدن. پسر، در راه رفتن، باری دیگر رنگ های درّه را می دید، باری دیگر به وزوز زنبورهای سرخ در باغ های میوه گوش می داد. هر بار که پس از ماه ها سگ دو زدن در شهرهای دور به دهکده اش باز می گشت، باری دیگر هوا و سکوت با عظمت سرزمینش را، با حسرت، چون خاطره ای فراموش شده از دوران کودکی کشف می کرد. هر بار که به سرزمینش می آمد، گویی در انتظار معجزه ای بود: «بر می گردم و این بار همه چیز برایم اهمیت خود را خواهد یافت. سبزی ای که چون نوارهایی باریک به درّه کشتزارهایم سرازیر می شود، حرکات همیشه یکنواخت مردان سرکارشان و رشد هر گیاه، هر شاخه؛ آن گاه سرسختی این زمین وجود مرا هم در بر خواهد گرفت، درست مثل پدرم، تا جایی که دیگر نخواهم توانست از اینجا دل بکنم.»

در بعضی زمین ها گندم روی شیب های سنگلاخی کاشته شده بود و به زحمت می روید. مستطیلی بود زرد رنگ در حاشیه زمین های برهوت: دو سرو سیاه، یکی بالا و دیگری پایین آن، گویی نگهبانی می دادند. در گندمزار، کارگرها بودند و حرکت داس ها. زردی گندم، کم کم، از بین می رفت، گویی محو می شد و از زیر آن خاکستری خاک بیرون می زد. پسر ارباب علفی به دندان گرفته بود و روی شیب برهنه از میان بُرها بالا می رفت؛ حتماً کارگرها بالا آمدنش از زمین های گندم را دیده بودند. هر کس چیزی درباره او می گفت. خودش خوب می دانست آن کارگرها درباره او چه فکری می کنند: «پیرمرد دیوونه ست اما پسرش خنگه.»

یوپه<sup>۱</sup> به او که از راه می رسید، گفت: «اُغور به خیر.»  
 پسر ارباب گفت: «اُغور به خیر.»  
 دیگران گفتند: «اُغور به خیر.»  
 پسر ارباب جواب داد: «اُغور به خیر.»  
 همین. گفتنی میان آنها همین بود و بس. پسر ارباب دست در جیب، بر  
 حاشیه زمین نشست.

از زمین بالایی صدای دیگری گفت: «اُغور به خیر» فرانچسکینا<sup>۲</sup> بود  
 که خوشه‌های گندم را می چید. او دوباره گفت: «اُغور به خیر.»  
 کارگراها در سکوت درو می کردند. یوپه پیرمرد زردپوستی بود و انگار  
 پوست چروکیده‌اش داشت از استخوان‌هایش پایین می ریخت؛ یوکه<sup>۳</sup>  
 میانسال، پشمالو، کوتاه و قوی‌هیکل بود و نانین<sup>۴</sup> جوانی موحنایی و  
 لاغر مردنی: زیر پیراهنی‌ای به تن داشت خیس عرق و با هر ضربه داس،  
 قسمتی از پشت برهنه‌اش پدید و ناپدید می شد. جیرومینای<sup>۵</sup> پیر مثل مرغ  
 سیاهی روی زمین خم شده بود و خوشه‌های گندم را می چید. فرانچسکینا  
 روی زمین بالایی بود و آوازی را از رادیو گوش می کرد. هر بار که خم  
 می شد پاهایش تا پشت زانو بیرون می افتادند.

پسر ارباب از بودن در آنجا و نگهبانی دادن احساس شرم می کرد. قد و  
 بالایی چون سرو داشت اما عاطل و باطل در میان آنهایی که کار می کردند  
 نشسته بود. پیش خودش فکر می کرد: «حالا می گم یه لحظه یه داس بهم  
 بدن و منم یه امتحانی بکنم.» اما ساکت و بی حرکت زمین پوشیده از  
 ساقه‌های زرد و سخت خوشه‌های بریده شده را تماشا می کرد. او که بلد  
 نبود داس را چطور حرکت دهد و ممکن بود خیط شود. اما خوشه‌چینی  
 که دیگر کاری نداشت، اینکه دیگر کار زن‌ها بود. خم شد، دو تا خوشه  
 برداشت و آنها را در پیش‌بند سیاه جیرومینای پیر انداخت.  
 پیرزن گفت: «مواظب باشین اونجاها بی رو که جمع نکردم لگد نکنین.»

1. U Pe

2. Franceschina

3. U Che

4. Nanin

5. Girumina

پسر ارباب دوباره بر حاشیه زمین نشست، گاهی را می جوید.  
 پرسید: «محصول امسال از پارسال بیشتره؟»  
 یوکه گفت: «کمتره، سال به سال کمتره.»  
 یوپه گفت: «تقصیر یخبندون فوریه است. یادتونه فوریه چه یخبندونی  
 بود؟»

پسر ارباب گفت: «آره.» اما یادش نمی آمد.  
 جیرومینای پیر گفت: «تقصیر اون تگرگ ماه مارسه، تگرگ ماه مارس  
 که یادتونه؟»

پسر ارباب گفت: «تگرگ می بارید.» همچنان دروغ می گفت.  
 نانین گفت: «به نظر من که تقصیر خشکسالیه آوریل، یادتونه چه  
 خشکسالی بدی بود؟»

پسر ارباب گفت: «آوریل همه اش خشکسالی بود.» اما چیزی به یاد  
 نداشت.

حالا کارگرها بحثی را درباره باران و یخبندان و خشکسالی شروع کرده  
 بودند: پسر ارباب خارج از دایره بحث آنها بود و جدا از هرچه که به زمین  
 مربوط می شد. او نور چشم ارباب بود. نورچشمی، همین و بس! اما مگر  
 نور یک چشم به چه دردی می خورد؟ تنها یک نورچشمی باشی و جدا از  
 همه چیز؟ نور چشمی که چیزی را نمی بیند. مطمئناً اگر پدرش آنجا  
 پیدایش می شد و می دید که کار، بد و کند انجام شده است و درو را خراب  
 کرده اند کارگرها را به باد ناسزا می گرفت. از فریادهای پدر، نیاز او را به آن  
 زمین ها حس می کرد درست مثل زمانی که می بینی کسی شلیک می کند و  
 نیاز به شنیدن صدای کرکننده آن را در پشت پرده گوشت حس می کنی. او  
 هرگز نمی توانست سر کارگرها داد بزند، کارگرها هم این را می دانستند.  
 به همین خاطر آهسته کار می کردند. اما شکی نبود که پدرش را به او  
 ترجیح می دادند. پدرش را که از آنها کار می کشید، پدرش را که در آن  
 شیب بزرگندم می کاشت و برمی داشت. پدر او، از خود آنها بود اما او نه،  
 غربیه ای بود که از کار آنها شکمش سیر می شد و می دانست که آنها  
 ارزشی برایش قائل نبوده، شاید هم از او بیزار بودند.

کارگرها موضوعی را که قبل از رسیدن او درباره اش حرف می زدند از سر گرفته بودند، درباره زنی از درّه.

جیرومینای پیر گفت: «این جوری می گفتن با کشیش رفته.»

یوپه گفت: «آره، آره، کشیش بهش گفته بود: اگه بیای دو لیره بهت میدم.»

نانین گفت: «دو لیره؟»

یوپه گفت: «دو لیره.»

یوکه گفت: «خب.»

نانین پرسید: «دو لیره اون وقتا حالا چقدر میشه؟»

یوکه گفت: «یه عالمه.»

نانین گفت: «سگ پدر!»

همه به خاطر ماجرای آن زن می خندیدند حتی پسر ارباب هم لبخند زد اما معنای آن داستانها و عشق و عاشقی های زنهایی استخوانی، ریشو و سیاهپوش را درست درک نمی کرد.

فرانچسکینا هم بالاخره چنین عاقبتی پیدا می کرد. اما حالا در زمینی بالاتر از همه، شعری از رادیو را می خواند و خوشه می چید. هر بار که خم می شد دامنش بالاتر می رفت و پوست سفید پشت زانوهایش بیرون می افتاد. نانین سرش داد زد: «فرانچسکینا، واسه دو لیره با یه کشیش می ری؟» فرانچسکینا دسته خوشه هایی را که جمع کرده بود، بغل کرده و روی زمین صاف ایستاده بود.

داد زد: «واسه دو هزار؟»

نانین حاج و واج به بقیه گفت: «اینو باش، می گه دو هزار تا سگ پدر.»

فرانچسکینا داد زد: «من نه با کشیشا می رم، نه با غیر نظامیا!»

یوکه داد زد: «پس با نظامیا، آره؟»

او جواب داد: «با نظامیا هم نمی رم.» و دوباره شروع کرد به جمع کردن خوشه ها.

نانین نگاهی به پاهای او انداخت و گفت: «فرانچسکینا پاهای قشنگی

داره.»

دیگران هم نگاه کردند و با او موافق بودند.

گفتند: «حسابی کشیده‌ان.» پسر ارباب طوری نگاه کرد که انگار قبلاً آنها را تماشا نکرده بود و حرکتی کرد به نشانه تأیید. با این وجود می‌دانست که آن پاهای عضلانی و پر مو قشنگ نیستند.

جیرومینا گفت: «ناین کی می‌ری سربازی؟»

ناین گفت: «لعنتی، جریان اینه که می‌خوان اونایی رو هم که معاف شدن دوباره معاینه شون کنن. اگه جنگ تموم نشه حتماً منم رو با این وضع خراب سینه‌ام احضار می‌کنن.»

یوکه از پسر ارباب پرسید: «راسته که آمریکا وارد جنگ شده؟»

پسر ارباب گفت: «آمریکا.» شاید حالا می‌توانست حرفی برای گفتن داشته باشد. گفت: «آمریکا و ژاپن.» بعد ساکت شد دیگر چه چیزی می‌توانست بگوید؟

— کی قوی‌تره، آمریکا یا ژاپن؟

پسر ارباب گفت: «هردوشون قوی‌ان.»

— انگلیس قوی‌یه؟

— پس چی، اونم قوی‌یه.

— روسیه چی؟

— روسیه هم قوی‌یه.

— آلمان چی؟

— آلمان هم همین‌طور.

— خب ماها چی؟

پسر ارباب گفت: «جنگِ طولانی‌ای می‌شه، یه جنگ طولانی.»

یوپه گفت: «زمان اون یکی جنگ، تو جنگل یه غار بود که شیش تا سرباز فراری توش قایم شده بودن» و به بالا به طرف درختان سرو اشاره کرد.

ناین گفت: «من که می‌گم اگه یه کمی دیگه هم طولش بدن ماها هم سر

از غار در می‌یاریم.»

یوکه گفت: «کی می‌دونه آخرش چی می‌شه.»

یوپه گفت: «همه جنگ‌ها این طوری تموم می‌شن: هرکی به لیاقتش.»

دیگران گفتند: «هر کی به لیاقتش.»

پسر ارباب همان طور که ساقه کاه را میان دندان‌هاش گرفته بود شروع کرد به بالا رفتن از زمین‌ها تا رسید پیش فرانچسکینا. وقتی خم می‌شد تا خوشه‌ها را جمع کند، پسر ارباب پوست سفید پشت زانوهایش را نگاه می‌کرد. می‌خواست با او روی هم بریزد، شاید با او آسان‌تر بود. پرسید: «فرانچسکینا هیچ وقت می‌ری شهر؟» راه احمقانه‌ای بود برای باز کردن سر صحبت.

گاهی وقتا یه شنبه بعد از ظهرا می‌رم، اگه بازار باشه که می‌رم بازار وگرنه، می‌رم سینما.

دست از کار کشیده بود. این چیزی نبود که پسر ارباب می‌خواست: اگر پدرش این را می‌دید! به جای اینکه کشیک بدهد، زنها را سر کارشان به حرف می‌کشید.

— شهر رفتن رو دوست داری؟

— آره دوست دارم. اما آخرش وقتی شب بر می‌گردی این بالا، چی عایدت شده؟ دوشنبه که می‌شه بازم روز از نو، روزی از نو، هر کی به لیاقتش.

او که ساقه کاه را به دندان گرفته بود گفت: «همین طوره.» حالا باید او را به حال خودش می‌گذاشت وگرنه دیگر کارش را ادامه نمی‌داد. برگشت و رفت پایین.

روی زمین‌های پایینی کارگرها تقریباً کارشان تمام شده بود و نانین محصول را در پارچه‌های بزرگ می‌پیچید تا پشتش بیندازد و پایین ببرد. دریا که تا کمرکش تپه‌ها بالا آمده بود، از سمتی که غروب می‌شد، بنفش‌رنگ می‌زد. پسر ارباب سرزمینش را که سراسر سنگ و کاه‌بن بود تماشا می‌کرد و می‌دانست که همیشه با آن سخت بیگانه خواهد ماند.





## فرزندان تبیل

سپیده که می زند، من و برادرم صورت‌ها را در بالش فرو برده و در خواب نازیم و درست همان وقت است که صدای قدم‌های محکم پدرمان که در اتاق‌ها می چرخد، به گوش می رسد. پدرمان وقتی بیدار می شود خیلی سروصدا می کند، شاید این کارش عمدی باشد. با کفش‌های میخ‌دارش بیست باری پله‌ها را بالا می رود و پایین می آید آن هم بیخودی. شاید تمام عمرش همین کار را کرده، اتلاف نیرو و زحمت بی حاصل، اما شاید هم این کار را به عنوان اعتراض علیه ما انجام می دهد، چون خیلی عصبانی اش می کنیم.

مادرم سروصدا نمی کند اما او هم بیدار شده، در آن آشپزخانه بزرگ، آتش اجاق را زیاد می کند و با دست‌هایی که مدام ترک خورده‌تر و سیاه‌تر می شوند مشغول ساییدن و تمیز کردن شیشه‌ها و اسباب و اثاثیه است. در لباس‌هایش مچاله شده. این هم اعتراضی است علیه ما، اینکه همیشه ساکت باشد و بدون خدمتکار به کارهای خانه رسیدگی و اداره‌اش کند. وقتی آنها می گویند که دیگر نمی توان به آن وضعیت ادامه داد، من شانه بالا می اندازم و می گویم: «خب خونه رو بفروشین تا با پولش زندگی کنیم.» مادرم، صبح تا شب، خاموش و بی صدا به بیگاری اش ادامه می دهد و خدا می داند کی می خوابد. در این حین، طول تَرَک سقف‌ها بیشتر می شود مورچه‌ها کنار دیوارها رژه می روند و علف‌ها و بوته‌های خار از سر و کله باغچه بایرمان بالا می روند. شاید طولی نکشد که از خانه

ما چیزی باقی نماند به جز ویرانه‌ای پوشیده از گیاهان رونده. با این حال، صبح که می‌شود مادرم نمی‌آید به ما بگوید که بیدار شویم چون می‌داند که به هر حال فایده‌ای ندارد و انجام بی‌سروصدای کارهای خانه‌ای که دارد روی سرش خراب می‌شود، راهی است برای آزار دادن ما.

پدرم برعکس، ساعت شش در اتاق ما را محکم باز می‌کند، کت شکار و ساق‌بند پوشیده، فریاد می‌زند: «الان با چوب و چماق سیاه‌تون می‌کنم! تن لش‌ها! تو این خونه همه کار می‌کنن غیر از شما! پیتر<sup>۱</sup> اگه نمی‌خوای دارت بزمن از جات پاشو! اون حیفِ نون برادرت آندره آ<sup>۲</sup> رو هم بلند کن!» ما که قبلاً صدای نزدیک شدنش را در خواب شنیده‌ایم، صورت‌ها را در بالش فرو کرده‌ایم و حتی روبمان را هم بر نمی‌گردانیم. اگر دست از سرمان بردارد گاه با غرهای زیرلبی اعتراض می‌کنیم. اما او زود می‌رود: می‌داند که این چیزها فایده‌ای ندارد. کارهایی است نمایشی و برنامه‌ای تکراری تا خود را از تک و تا نیندازد.

ما دوباره تقلا می‌کنیم تا به خواب برویم: خیلی وقت‌ها برادرم بیدار هم نمی‌شود چون دیگر عادت کرده‌ایم و عین خیالمان هم نیست. برادرم خودخواه و بی‌احساس است: بعضی وقت‌ها عصبانی‌ام می‌کند. با اینکه من هم همان کار او را می‌کنم اما لااقل می‌فهمم که این راهش نیست و اولین کسی هم که از این روال زندگی دل خوشی ندارد خودم هستم. با این حال به این کار ادامه می‌دهم ولی با عصبانیت.

به برادرم آندره آ می‌گویم: «ای توله‌سگ، ای توله‌سگ، آخرش، هم پدرتو، هم مادرتو می‌کشی.» او جواب نمی‌دهد: می‌داند که من دورو هستم و اینها همه ادا و اطوار است و تن لشرتر از من کسی پیدا نمی‌شود. ده بیست دقیقه بعد، پدرم دوباره دم در است و حرص می‌خورد. حالا از راه دیگری وارد می‌شود: با حالتی تقریباً بی‌تفاوت و خیرخواهانه وعده و وعید می‌دهد: نمایشی است ترحم برانگیز. می‌گوید: «خب حالا کی با من میاد سن کوزیمو<sup>۳</sup>? باید تاک‌ها رو بست بزیم.»

1. Pietro

2. Andrea

3. San Cosimo

سن کوزیمو بیلاق ماست. آنجا همه چیز خشک شده، نه کارگری مانده و نه پولی تا آنجا را اداره کنیم.

— باید سیب‌زمینی‌ها رو از زمین در بیاریم. تو میای، آندره‌آ؟ هان، تو میای؟ با توام آندره‌آ. باید مسیر آب رو برگردونیم طرف لوبیاها، خب حالا میای؟

آندره‌آ دهانش را از روی بالش بر می‌دارد و می‌گوید: «نه» و می‌خواهد. پدرم باز نمایشش را ادامه می‌دهد: «چرا؟ آهان، قرار بود پیترو بیاد؟ تو میای پیترو؟»

بعد دوباره از کوره در می‌رود و باز آرام می‌شود و چنان درباره کارهایی که باید در سن کوزیمو انجام شوند حرف می‌زند که انگار دیگر قبول کرده‌ایم به آنجا برویم. برادرم توله‌سگ است، توله‌سگ می‌تواند از جایش بلند شود و یک بار هم که شده او را راضی کند، پیرمرد بیچاره. خود من هم اصلاً حال و حوصله بلند شدن را ندارم و به خودم فشار می‌آورم تا دوباره به خواب روم، خوابی که دیگر از سرم پریده است.

پدرمان می‌گوید: «خب دیگه، زود باشین که منتظرتونم.» و می‌رود، انگار که دیگر با هم به توافق رسیده‌ایم. صدایش را می‌شنویم که در طبقه پایین راه می‌رود و داد و فریاد می‌کند. کود، سولفات و بذرهایی که باید ببرد بیلاق را آماده می‌کند؛ هر روز مثل یک الاغ خودش را بار می‌کند، می‌رود و بر می‌گردد.

درست همان موقعی که دیگر فکر می‌کنیم راه افتاده و رفته، دوباره از پایین پله‌ها داد می‌زند: «پیترو! آندره‌آ! پناه بر خدا! حاضر نیستین؟!»

این دیگر آخرین داد و بیدادش است: بعد از آن، صدای قدم آهنینش را در پشت خانه می‌شنویم، دروازه را به هم می‌کوبد، در باریکه‌راه خلط می‌اندازد و ناله و نفرین می‌کند.

حالا می‌توان به خوابی لاینقطع فرو رفت اما من نمی‌توانم دوباره بخوابم. به پدرم فکر می‌کنم که زیر آن همه بار، راه مال‌رو را بالا می‌رود و خلط می‌اندازد. بعد، سر کار، از دست کارگرهایی که او را می‌چاپند و به روز سیاه می‌نشانند، از کوره در می‌رود. به گیاهان مزارع نگاه می‌کند،

به حشواتی که وزوز کرده و همه جا را می‌کنند، به زردی برگ‌ها و انبوه علف‌های هرز، به دسترنج یک عمر زندگی‌اش که مثل دیوارهای باریکه‌زمین‌های زراعی که فرو می‌ریزند، با هر بارانی رو به ویرانی می‌رود و آن وقت بچه‌هایش را نفرین می‌کند.

به برادرم فکر می‌کنم و می‌گویم: «ای توله‌سگ، ای توله‌سگ.» گوش تیز کرده بودم؛ از پایین صدای به هم خوردن قابلمه‌ها و افتادن دسته‌جارو بر زمین به گوشم می‌رسید. مادرم در آن آشپزخانه بسیار بزرگ، تنهای تنهاست. نورِ روز، تازه دارد شیشه پنجره‌ها را روشن می‌کند و او برای کسانی که به او پشت می‌کنند، زحمت می‌کشد. به این چیزها فکر می‌کنم و خوابم می‌برد.

ساعت هنوز ده نشده که مادرم از پای پله‌ها داد و بیداد می‌کند: «پیترو! آندره‌آ! ساعت دهه!» لحن صدایش بسیار عصبانی است، گویی چیز عجیب و غریبی کفرش را درآورده اما این کار هر روز صبحش است. داد می‌زنیم: «بعمعمعمعله...» و باز هم نیم ساعتی بیدار در تخت می‌مانیم تا بتوانیم از جایمان بلند شویم.

بعد من شروع می‌کنم به گفتن اینکه: «بجنب، بیدار شو آندره‌آ، زود باش، پاشیم دیگه، آندره‌آ، دیگه پاشو!» آندره‌آ خُر خُر می‌کند.

سرانجام با کلی غرغر و کش و قوس از جایمان بلند می‌شویم. آندره‌آ پیژاما به تن، با موهای آشفته و چشمان نیمه‌باز، ادای پیرمرد را در می‌آورد. همان موقع هم کاغذ سیگار را پیچیده، لیس می‌زند و شروع می‌کند به سیگار کشیدن. دم پنجره سیگار می‌کشد و بعد شروع می‌کند به دست و صورت شستن و ریش زدن.

در این فاصله، زمزمه‌کنان، آرام آرام ترانه‌ای می‌سازد. برادرم صدای باریتون<sup>۱</sup> دارد. وقتی در جمع باشد همیشه از همه غمگین‌تر است و هرگز آواز نمی‌خواند اما وقتی تنهاست، همان‌طور که ریشش را می‌زند یا حمام می‌کند، با صدای گرفته‌ای یکی از آن ملودی‌های آهنگینش را شروع

1. Baritono صدای مرد، بیان تنور و باس

می‌کند. شعرش را بلد نیست و همیشه شعری از کاردوچی<sup>۱</sup> را که در بچگی یاد گرفته است همراه آن می‌خواند: «بر قلعه رونا، آفتاب نیمروزی می‌تابد...»

آن طرف‌تر، من لباس می‌پوشم و همراهی‌اش می‌کنم، اما نه از سر خوشی، بلکه با نوعی خشونت: «زمزمه‌کنان در سبزه‌زار آفتابی، آدیجه<sup>۲</sup> کبیر پیش می‌رود...»

برادرم بی‌آنکه حتی یک بیت را هم جا بیندازد تا آخر به خواندنش ادامه می‌دهد، سرش را می‌شوید و کفش‌هایش را واکیس می‌زند: «سیاه بود چون کلاغی پیر، با چشمانی به تیرگی شب...» هرچه بیشتر می‌خواند، من بیشتر عصبانی می‌شوم و از شدت عصبانیت می‌زنم زیر آواز: «بداقالی، این است سرنوشت من، نحسی دامانم را گرفته است...» این تنها وقتی است که سروصدا می‌کنیم. بعد، تقریباً تمام روز را ساکت می‌مانیم.

به طبقه پایین می‌رویم و برای خودمان شیر گرم کرده، داخلش نان خرد می‌کنیم و با سروصدای زیادی آن را می‌خوریم. مادرم اطراف ما می‌پلکد و بی‌آنکه منظور خاصی داشته باشد، از تمام کارهایی که باید انجام شود و از چیزهایی که باید خریده شوند، حرف می‌زند و می‌نالد. جواب می‌دهیم: «آره، آره.» اما فوراً فراموششان می‌کنیم.

صبح‌ها معمولاً بیرون نمی‌روم، در خانه می‌مانم. دست‌ها را در جیب می‌گذارم و در راهروها می‌چرخم یا اینکه کتابخانه‌ام را مرتب می‌کنم. مدتی است که دیگر کتابی نمی‌خرم: پول زیادی می‌خواهد. تازه غیر از کتاب، خیلی چیزهای دیگری را هم که مورد علاقه‌ام بودند کنار گذاشته‌ام. دلم می‌خواهد اراده‌اش را پیدا کنم و همه‌شان را دوباره بخوانم، اما حوصله این کار را ندارم. به هر حال همان چند جلد کتابی را که در قفسه‌ها دارم مرتب می‌کنم: کتاب‌های ایتالیایی، فرانسوی، انگلیسی با مضمون تاریخ، فلسفه و رمان، یا همه کتاب‌های صحافی شده را کنار هم

1. Carducci

2. Adige

قرار می‌دهم: آنهایی که جلد اعلا دارند را یک طرف و کتاب‌های پاره‌پوره را در طرف دیگر.

برادرم به کافه ایمپریا<sup>۱</sup> می‌رود تا بازی بیلارد را تماشا کند. خودش بازی نمی‌کند، چون بلد نیست: ساعت‌ها به تماشای بازیکنان می‌نشیند و بی‌آنکه هیجان‌زده شود، توپ را در ضربه‌های کناری و کاژم<sup>۲</sup> دنبال می‌کند و سیگار می‌کشد، شرط‌بندی هم نمی‌کند چون پولی در بساط ندارد. گاهی نوشتن امتیازها را به او محول می‌کنند، اما اغلب حواسش پرت می‌شود و اشتباه می‌کند. با چند تا معامله کوچک آن‌قدری برایش می‌ماند که پول سیگارش تأمین شود. شش ماه است که برای شغلی در سازمان آب، که درآمدش برای گذران زندگی اش کافی است، تقاضا داده اما دیگر دنبالش نرفته؛ فعلاً که خورد و خوراکش به راه است.

برادرم دیر سر ناهار می‌رسد. هر دو ساکت غذایمان را می‌خوریم. والدینمان همیشه از خرج و مخارج و بدهی‌ها حرف می‌زنند و اینکه چطور باید با دو پسری که درآمدی ندارند زندگی را بچرخانند. پدرمان می‌گوید: «دوستتون کاستانزو<sup>۳</sup> رو ببین، دوستتون آئوگوستو<sup>۴</sup> رو ببین.» دوستان ما مثل ما نیستند: شرکت خرید و فروش الوار راه انداخته‌اند، همیشه این طرف و آن طرف مشغول معامله و بستن قرارداد هستند، حتی با پدر ما. پول زیادی در می‌آورند و به‌زودی یک کامیون هم می‌خرند. حقه‌بازند، پدرمان این را می‌داند اما دوست دارد ما هم مثل آنها باشیم نه این جور که حالا هستیم. می‌گوید: «دوستتون کاستانزو تو اون معامله کلی استفاده کرد. ببین بلکه شما هم بتونین برین تو این کار.» اما دوستان ما فقط برای تفریح با ما همراه می‌شوند و هیچ کاری به ما پیشنهاد نمی‌کنند چون می‌دانند که تن لثیم و به هیچ دردی نمی‌خوریم.

1. Imperia

۲ در بازی بیلارد، ضربه‌ای که طی آن گوی سفید به گوی دیگر یا دیواره میز خورد، سپس به توپ مورد هدف می‌خورد.

3. Costanzo

4. Augusto

بعد از ظهر برادرم دوباره می خوابد: نمی دانم چطور می تواند این همه بخوابد، با این حال می خوابد. من به سینما می روم: هر روز به سینما می روم حتی اگر فیلمی را نشان بدهند که قبلاً دیده ام. این طوری دیگر به خودم زحمت دنبال کردن داستان را نمی دهم.

بعد از شام، روی کاناپه دراز می کشم و رمان های طولانی ترجمه شده ای را که قرض می گیرم، می خوانم: گاهی، موقع خواندن، رشته داستان از دستم در می رود و هیچ وقت نمی توانم دوباره سر رشته ماجرا را پیدا کنم. برادرم غذایش که تمام شد، از خانه خارج می شود: می رود تا بازی بیلیارد را تماشا کند.

پدر و مادرم زود می خوابند، چون صبح زود بیدار می شوند. به طبقه بالا که می روند به من می گویند: «برو تو اتاق! اینجا برق حروم می کنی.» می گویم: «باشه می رم.» اما همان جا می مانم.

حدود ساعت دو، وقتی برادرم بر می گردد من توی تختم هستم و مدتی است که دیگر خوابم برده. او چراغ را روشن می کند، در اتاق می چرخد و آخرین سیگارش را دود می کند. از اتفاقات شهر تعریف می کند و حرف های جالبی در باره مردم می زند.

آن ساعت، زمانی است که واقعاً بیدار است و با کمال میل حرف می زند. پنجره را باز می کند تا دود سیگارش بیرون برود. تپه را تماشا می کنیم، جاده ای روشن و آسمانی تاریک و صاف دیده می شود. من بلند می شوم روی تخت می نشینم و مدتی طولانی، با خیال راحت، درباره چیزهای معمولی گپ می زنیم تا وقتی که دوباره خواب به سراغمان بیاید.





## ناهار با یک چوپان

اشتباه پدرمان برد، از همان اشتباه‌های همیشگی اش. آن پسر بیچه را از دهکده کوچکی در کوهستان آورد تا مواظب بزهایمان باشد، آن وقت همان روزی که پسر بیچه از راه رسید او را دعوت کرد تا با ما غذا بخورد.

پدرمان متوجه تفاوت‌هایی که میان مردم وجود دارد نیست مثلاً تفاوت میان یک سالن غذاخوری مثل مال ما که مبلمان کنده‌کاری شده و فرش‌هایی با نقش‌های دلگیر دارد و کف آن سرامیک است با خانه‌های سنگی دودگرفته آنها که کفش خاک زمین صاف شده است و کاغذهای مچاله شده و سیاه از حشرات روی کلاهی لوله‌بخاری‌هایشان چپانده شده‌اند. پدرمان هر جا که می‌رود، همان رفتار دوستانه و بی‌غل و غش خود را دارد و سر میز هم نمی‌گذارد بشقابش را عوض کنند. وقتی برای شکار بیرون از خانه به سر می‌برد همه دعوتش می‌کنند و شب‌ها پیشش می‌آیند تا دعواهایشان را حل و فصل کند. ما نه، ما بیچه‌های او این‌طور نیستیم. حالا شاید برادرم به خاطر آن حال و هوای همدلی خاموشی که به آن متوسل می‌شود مختصر اعتمادی جلب کند؛ اما من می‌دانم حرف زدن با انسان‌های دیگر چقدر دشوار است و هر لحظه حس می‌کنم فاصله میان طبقات اجتماعی و فرهنگ‌ها چون ورطه‌ای زیر پایم دهان باز می‌کند.

او وارد می‌شود؛ من روزنامه می‌خوانم. پدرم برایش سخنرانی می‌کند، چه نیازی به این کار است؟ او حالا پیش از پیش سردرگم می‌شود. اما نه. برعکس، او نگاهش را بالا می‌گیرد. وسط سالن پذیرایی با دست زمخت

ایستاده، سرش را پایین انداخته اما نگاهش را سرسختانه به جلو دوخته است.

چوپانی بود تقریباً هم‌سن و سال من، با موهایی پرپشت و زبر. قیافه‌اش کج و کوله بود: پیشانی، حدقه‌ها و آرواره‌هایش. پیراهن سربازی تیره‌رنگی به تن داشت که دکمه‌های یقه‌اش را به‌زور بسته بود. از لباس مندرس تنگش، دست‌های بزرگ پینه‌بسته و پوتین‌های زمخت و گل و گشادی روی کف برآق زمین، بیرون زده بودند.

پدرم گفت: «این پسر کوئیتوئه دبیرستان می‌ره.» من بلند شدم و به‌زور حالتی متبسم به خود گرفتم. دستِ دراز شده‌ام به سوی او، با دستش تماس پیدا کرد و بی‌آنکه به صورت هم نگاه کنیم، فوراً دستان را کنار کشیدیم. پدرم شروع کرده بود به تعریف کردن از من، از چیزهایی که برای کسی اهمیتی ندارد، از اینکه چقدر مانده تا من درسم را تمام کنم، از سموری که من یک وقتی در دهکده آن جوان دنبال کردم و کشتم. هر بار که به نظرم می‌رسید درست نمی‌گوید شانه بالا می‌انداختم و می‌گفتم: «من؟ نه بابا!» چوپان صدایش در نمی‌آمد و تکان نمی‌خورد و اصلاً معلوم نبود که چیزی می‌شنود یا نه: گاه نگاهی سریع به سوی دیوار یا پرده می‌انداخت؛ گویی جانوری بود در قفس به دنبال راه فراری.

پدرم موضوع صحبت را عوض کرده بود. حالا در اتاق‌ها می‌چرخید و دربارهٔ صیفی‌جات متنوعی که در آن درّه‌ها کاشته می‌شد حرف می‌زد. از پسرک چیزهایی می‌پرسید و او سر به زیر و با دهانی نیمه‌باز همچنان پاسخ می‌داد که نمی‌داند. من، پشت روزنامه پنهان شده و منتظر بودم تا غذا را سر میز بیاورند. اما پدرم میهمان را نشانده بود، یک خیار از آشپزخانه آورده، آن را در برش‌هایی نازک در بشقاب گودی می‌برید تا به قول خودش، او آن را به‌عنوان پیش‌غذا بخورد.

مادرم وارد شد. قدبلند بود و لباس سیاهی با لبهٔ توری دوزی‌شده به تن داشت. فرق سرش در میان موهای سیاه و لختش مشخص نبود. گفت:

«خب، اینم چوپان کوچولوی ما. سفر خوب بود؟» پسرک از جا بلند نشد و جواب نداد. نگاهش را به مادرم دوخت، نگاهی بود حاکی از بی‌اعتمادی و عدم درک. من با تمام وجود طرف او بودم: آن لحن مهتری محبت‌آمیز مادرم را، با آن «تو»ی اربابی که او را خطاب قرار می‌داد، تأیید نمی‌کردم. حالا باز اگر مثل پدرمان با لهجه خود آنها با او حرف می‌زد یک چیزی! مادرم ایتالیایی حرف می‌زد، ایتالیایی سردی که مثل دیواری مرمرین در برابر چوپان بیچاره قد علم می‌کرد.

من می‌خواستم مسیر صحبت را از او برگردانم و حمایتش کنم. خبری را از روزنامه خواندم، خبری که فقط می‌توانست توجه والدین مرا جلب کند. خبر درباره کشف معدنی بود در محلی در آفریقا، درست همان جایی که بعضی از آشنایان ما زندگی می‌کردند. عمداً خبری را انتخاب کرده بودم که نتواند هیچ‌گونه ارتباطی با مهمانمان داشته باشد. خبری بود پر از اسامی ناآشنا برای او. نه به این خاطر که او را بیشتر در انزوا فرو ببرم بلکه برای آنکه در اطراف او گودالی بکنم تا بتواند نفسی تازه کند و لحظه‌ای توجه کلافه‌کننده پدر و مادرم از او منحرف شود. به هر حال شاید کار من از طرف او هم درست تعبیر نشد و اثری معکوس برجای گذاشت چون پدرم شروع کرد به تعریف یکی از داستان‌هایش از آفریقا و گیج‌کردن پسرک با سیلی از اسامی عجیب و غریب مکان‌ها، مردم و حیواناتشان.

می‌خواستند سوپ را سرو کنند که مادر بزرگم روی صندلی چرخداری که خواهر بیچاره‌ام کریستینا<sup>۱</sup> آن را هل می‌داد، پیدایش شد. باید بلند دم گوش مادر بزرگ داد می‌زدند که جریان چیست. اما مادرم خیلی عادی مراسم معارفه را به‌جا آورد: «این جووانینو<sup>۲</sup> که قراره مواظب بزغاله‌ها مون باشه، مادرم، دخترم کریستینا.»

وقتی شنیدم جووانینو صدایش می‌کنند، به خاطر او از خجالت سرخ شدم: خدا می‌داند آن اسم در حصار کوهستان و لهجه خشن اهالی آن،

1. Cristina

2. Giovannino

چه آهنگ متفاوتی داشت: مطمئناً این اولین باری بود که او می شنید آن طور صدایش می زنند.

مادر بزرگ با متانت یک بزرگ خانواده، او را تأیید کرد و گفت: «آفرین جووانینو، نمی داری که بزغاله ها فرار کنن، هان؟» خواهرم کریستینا در ملاقات هایی که به ندرت صورت می گیرد، افراد بسیار محترمی را می بیند. به همین خاطر، نیمه پنهان از پس پستی صندلی چرخدار، سراپا هراسان سرک کشید و زیر لب گفت: «خیلی خوشوقتم.» دستش به طرف جوان دراز شد اما به زحمت با دست او تماس پیدا کرد.

چوپان لبه صندلی نشسته بود، شانه ها را عقب داده، دست ها را باز کرده و روی رومیزی گذاشته و با شیفتگی مادر بزرگم را تماشا می کرد: آن پیرزن را که در صندلی چرخدارش جمع شده بود، آن دستکش های بدون انگشتی اش را که انگشتان به شدت رنگ پریده ای را، که گویی به بالا اشاره می کردند، به نمایش می گذاشتند؛ آن صورت بسیار ریزنقش را زیر آواری از چین و چروک، آن عینک را که به سوی او بود و سعی داشت در آشفته گی انبوه سایه ها و رنگ هایی که چشمانش منعکس می کردند شکلی را تشخیص دهد و آن ایتالیایی حرف زدن او را که گویی دارد کتاب می خواند. همه اینها می بایست در نظرش تازگی داشته باشند، چرا که تصویری بود متفاوت از تصویر پیرهای دیگری که او با آنان سر و کار داشت.

خواهر بیچاره من، کریستینا، که در این سردرگمی، دست کمی از او نداشت مثل همیشه که چهره ای جدید می دید، با دست هایی همیشه پنهان زیر شالی که به شانه های بدفرم او شکل می داد تا وسط سالن پذیرایی آمد و نگاه زلال و حیرانش را به سوی شیشه های پنجره بالا برد. حلقه های موی خاکستری زودهنگامی، سرش را رگه می زدند. صورتش از یکنواختی روزهای پر انزوایش درهم بود. گفت: «قایق کوچیکی بود توی دریا. من دیدمش، دو تا ملوان بودن که پارو می زدند و پارو می زدند. بعد رفت پشت بوم یه خونه و دیگه کسی ندیدش.»

حالا می خواستم کاری کنم که مهمان ما فوراً متوجه وضعیت غم انگیز

خواهرم بشود تا دیگر مجبور نباشد توجهی به آن نشان بدهد و بخواهد درباره‌اش متوسل به حدس و گمان شود. پس، از جایم جهیدم و با خصوصیتی زورکی و کاملاً نابجا پرسیدم: «آخه تو چطور می‌تونی از پنجره‌هامون آدم توی یه قایق بینی؟ ما که از دریا خیلی دوریم.»

خواهرم همچنان از پشت آن شیشه‌ها تماشا می‌کرد: «تو دریا که نه، تو آسمون، دو تا مرد توی یه قایق بودن که پارو می‌زدن و پارو می‌زدن، پرچم هم بود، پرچم سهرنگ.»

آن وقت بود که من متوجه شدم وقتی چوپان به حرف‌های خواهرم گوش می‌کرد، آن اضطرابی که به نظر می‌رسید حضور بقیه در او ایجاد می‌کرد را از خود بروز نمی‌داد. شاید، سرانجام، چیزی را که با الگوهای او بخواند پیدا کرده بود، نقطه‌ی مماس دنیای ما و دنیای او. من احمق‌هایی را که اغلب در فاصله‌ی کلبه‌های کوهستانی به هم بر می‌خوردند و ساعت‌ها دم در خانه‌هایشان در میان ابری از مگس با چرندیات حزن‌انگیز خود شب‌های روستا را رنگ غم می‌زدند به یاد می‌آوردم. شاید بداقبالی خانواده‌ی ما را درک می‌کرد چون برای مردم او چیزی بود آشنا و او را بیش از رفاقت نامأنوس پدرم، حالت مادرانه و حمایتی زن‌ها و یا کنارکشیدن‌های ناشیانه‌ی من به ما نزدیک می‌کرد.

برادرم مثل همیشه دیر رسید، یعنی وقتی که دیگر همه غذا را شروع کرده بودند. او وارد شد و در یک نگاه متوجه همه چیز شد و قبل از آنکه پدرم جریان را شرح دهد و او را معرفی کند که: «پسرم مارکوائه، دوره‌ی محضرداری می‌بینه»، او نشسته بود و غذا می‌خورد بی آنکه پلک بزند و کسی را تماشا کند. عینکی به چشم داشت بی‌روح و چنان سیاه که غیرقابل نفوذ به نظر می‌رسید و ریشی تنک و صاف و زبر. اولش فکر می‌کردی با همه، احوالپرسی و به خاطر تأخیرش عذرخواهی کرده و حتی شاید لبخندی هم به میهمان زده باشد اما، نه لب از لب گشوده و نه چینی به پیشانی انداخته بود. حالا می‌دانستم که چوپان، متحدی بسیار

قوی در کنار خود دارد که با سکوت سنگی خود، از او حمایت کرده و برای او در آن جو سنگین از اضطراب، که تنها او یعنی مارکو می توانست ایجاد کند، راه گریزی می گشود.

چوپان روی بشقاب سوپ خم شده با ولع و سروصدا آن را می بلعید. در این مورد، ما هر سه مرد طرف او بودیم و آداب پر زرق و برق را به خانم‌ها واگذار می کردیم: پدرمان به خاطر سروصدای زیاد ذاتی اش، برادرم به خاطر اراده مقاومت ناپذیرش و من از روی بی ادبی. از این متحد جدید راضی بودم، از این طغیان چهار نفره مان علیه زن‌ها: چون این کار باعث می شد که چوپان دیگر تنها نباشد. حتماً در آن لحظه زن‌ها تأییدمان نمی کردند اما چیزی هم نمی گفتند تا ما را در برابر هم تحقیر نکرده باشند، مردهای خانه را در مقابل مهمان و برعکس. اما آیا چوپان متوجه این مسئله می شد؟ مطمئناً نه.

مادرم با ملاحظت بسیار شروع کرد به حرف زدن: «جووانینو، چند سالته؟»

پسر عددی گفت. بعد به نظرش آمد که آن را فریاد زده باشد. دوباره آرام تکرارش کرد. مادر بزرگ گفت: «چی؟» و آن را اشتباه تکرار کرد. «نه: اینه» و همه، آن را در گوشش فریاد زدند. فقط برادرم ساکت بود. «یه سال بزرگ تر از کوئیتو ته.» مادرم این را که فهمید مجبور شد دوباره برای مادر بزرگ توضیح بدهد. این مقایسه میان من و او عذابم می داد، او بی که مجبور بود برای امرار معاش مراقب بزغاله‌های دیگران باشد، او بی که بوی قوچ می داد و آن قدر قوی بود که بتواند درخت بلوطی را بیندازد و منی که روی صندلی راحتی کنار رادیو، متون پراها را می خواندم، که قرار بود به زودی به دانشگاه بروم، که نمی خواستم لباس زیر کرکی بپوشم چون پشتم را می خاراند. اینها چیزهایی بودند که برای او بودن، من نداشتم و چیزهایی که برای من بودن، او نداشت. آن وقت بود که حس کردم این چیزها بی عدالتی اند، چیزهایی که از من و او دو موجود ناقص می ساختند و مجبورمان می کردند که پرتردید و شرمگین خود را پشت ظرف سوپ پنهان کنیم.

همان موقع مادر بزرگمان پرسید: «بگو بینم تو سربازی رفتی؟» سؤالی بود بی موقع. هنوز احضارش نکرده بودند، تازه معاینات اولیه را انجام داده بود. پدرمان گفت: «سرباز بابا.» این، یکی از همان شوخی‌های او بود که هیچ کس را نمی‌خنداند. چوپان گفت: «بهم گفتن بعداً برم.» مادر بزرگ گفت: «ای وای معاف شدی؟» در صدایش عدم تأیید بود و افسوس. با خودم فکر کردم حتی اگر این‌طور هم باشد تو چرا این قدر ناراحتی؟

— نه بهم گفتن بعداً برم.

— این بعداً برم یعنی چی؟

حالا باید آن را به او توضیح می‌دادیم. پدرمان کیف می‌کرد: «سرباز بابا، خب، خب، سرباز بابا.» مادر بزرگ گفت: «امیدوارم که مریض نباشی.» چوپان گفت: «روز معاینه مریض می‌شم» که خوشبختانه مادر بزرگ نشنید.

آن وقت برادرم سرش را از بشقابش بلند کرد و از ورای شیشه عینک خود چیزی شبیه به نگاهی مستقیم به سوی میهمان انداخت، نگاهی بود حاکی از درک. ریش تنکش هم شاید به نشانه لبخند بر گوشه لبانش لرزید، گویی می‌گفت: «بقیه رو ول کن، خودم درکت می‌کنم، می‌دونم جریان از چه قراره.» با همان نشانه‌های ناگهانی حاکی از همدستی بود که مارکو همیشه محبوبیت کسب می‌کرد: از آن به بعد چوپان دیگر او را خطاب قرار داد. هر بار که به سؤالی جواب می‌داد به او اشاره می‌کرد و «نه» می‌گفت. با این وجود دریافتم که در کنه آن جلب اعتماد انسانی محجوبانه برادرم مارکو، نیاز به برانگیختن همدلی بشردوستانه از سوی پدرمان و برتری اشرافی مادرمان نیز حس می‌شد. فکر می‌کردم که اگر با مارکو همدست شوم چوپان کمتر تنها می‌ماند.

در اینجا چیزی به فکرم رسید که شاید گفتنش توجه چوپان را جلب می‌کرد: توضیح دادم که من تا پایان تحصیلاتم از خدمت معافم. اما با این کارم تفاوت‌های وحشتناکی را که میان ما دو نفر بود به رخ او کشیدم. محال بود نقطه اشتراکی پیدا کنیم حتی در آن چیزهایی که به نظر همه تقدیر بودند، مثل خدمت سربازی.



خواهرم یکی از آن جمله‌های غیرمنتظره‌ی خاص خودش را گفت: «ببخشین شما جزو سواره نظام می‌شین؟» اگر مادر بزرگم دنبال حرف او را نمی‌گرفت شاید حتی توجّهی هم به حرف او نمی‌شد: «ای بابا، سواره نظام تو این دوره زمونه...» چوپان زیر لبی چیزی گفت شبیه به این: «ما سربازای کوهستانیم...» من و برادرم متوجّه شدیم که در آن لحظه مادرمان را هم که مطمئناً آن موضوع صحبت را مسخره می‌یافت طرف خود داریم. پس چرا برای تغییر موضوع صحبت کاری نمی‌کرد. خوشبختانه پدرم از تکرار جمله: «آه، سرباز بابا...» دست برداشت و پرسید که آیا در جنگل‌ها قارچ می‌روید یا نه.

در این میهمانی ناهار، ما جنگ لفظی مان را به همین منوال ادامه دادیم. ما سه پسر در برابر دنیایی بی‌رحم و دوست‌داشتنی، نمی‌توانستیم یکدیگر را متحد و همراه هم بدانیم. میان ما بی‌اعتمادی متقابلی حکمفرما بود. برادرم بعد از خوردن میوه با حرکتی بزرگ‌منشانه غذا را پایان داد: پاکتی بیرون کشید و سیگاری به میهمان تعارف کرد. آنها بی‌آنکه اجازه‌ای از کسی بگیرند سیگارهایشان را روشن کردند و این اوج لحظه‌ی همبستگی‌ای بود که آن ناهار به وجود آورد. من در آن، راهی نداشتم زیرا پدر و مادرم اجازه نمی‌دادند تا زمانی که دبیرستان هستم سیگار بکشم. حالا دیگر برادرم سرحال بود: از جایش بلند شد و همان‌طور که از بالا نگاهمان می‌کرد، دو پک دیگر به سیگارش زد و ساکت و بی‌صدا همان‌طوری که آمده بود برگشت و بیرون رفت.

پدرم پیش از روشن کردن رادیو را هم همین‌طور تا به اخبار گوش دهد. چوپان داشت به دستگاه نگاه می‌کرد. دست‌ها را روی زانوهایش گذاشته و چشم‌های از حدقه درآمده‌اش از اشک سرخ شده بودند. مطمئناً هنوز دهکده‌شان را که آن بالا و در میان مزارع بود جلو چشمانش داشت، گردش در کوهستان را و انبوه جنگل‌های درختان یلوط را. پدرم نمی‌گذاشت صدای رادیو را بشنویم، از جامعه ملل بدگویی می‌کرد. من از این فرصت استفاده کردم تا از اتاق ناهارخوری بیرون بیایم.

تمام آن شب فکر پسرک چوپان ما را دنبال کرد. در سکوت و در نور

ملایم چراغ سقفی شام خوردیم. نمی توانستیم فکر او را که حالا تک و تنها در آلونکی در مزار عمان بود از سر بیرون کنیم. حتماً تا آن وقت سوپش را که در یغلاوی گرم کرده بود خورده و روی گاه در تاریکی دراز کشیده بود. آن پایین، صدای بزغاله‌ها که حرکت می‌کردند و به هم می‌خوردند و با دندان‌هایشان علف آسیاب می‌کردند شنیده می‌شد. چوپان، از آلونک بیرون می‌آمد. طرف دریا کمی مه‌آلود بود و هوا مرطوب. صدای نامحسوس زمزمه چشمه‌ای به گوش می‌رسید. چوپان در طول راه‌های پوشیده از علف‌های وحشی راه می‌رفت و بی‌آنکه تشنه‌اش باشد آب می‌خورد. گرم‌های شب تاب‌گویی دسته بزرگ متراکمی بودند که پدید و ناپدید می‌شدند و او بی‌آنکه با آنها تماسی پیدا کند دستش را در هوا تکان می‌داد.



## ورود به جنگ

روز ۱۰ ژوئیه ۱۹۴۰، روزی ابری بود. در آن اوضاع و احوال، دست و دلمان به هیچ کاری نمی‌رفت. با این حال، صبح آن روز با یکی از دوستانم که اسمش جری اوسترو<sup>۱</sup> بود به ساحل رفتیم. خبر داشتیم که بعد از ظهر قرار است موسولینی صحبت کند. هنوز مشخص نبود وارد جنگ می‌شویم یا نه. در پلاژها تقریباً تمامی سایبان‌ها بسته بودند؛ ما در ساحل قدم می‌زدیم و فرضیات و عقایدمان را در قالب جملاتی نیمه‌کاره و مکث‌هایی طولانی رد و بدل می‌کردیم.

آفتاب کم‌رنگی تابید. سوار پدالو شدیم. ما دو تا بودیم و یک دختر تقریباً بور با گردنی کشیده که انتظار داشتم از اوسترو دلربایی کند اما راستش دلربایی نمی‌کرد چون دخترک احساسات فاشیستی داشت و گاهی همین که دلخور می‌شد، با رفتار برتری‌جویانه ملایمی، با حرف‌های ما مثل حرف‌هایی که حتی ارزش رد کردن هم ندارند مخالفت می‌کرد. ولی آن روز دودل بود و بی‌دفاع: داشت از آنجا می‌رفت و تأسف می‌خورد. پدرش، مردی احساساتی بود و می‌خواست خانواده‌اش را قبل از آنکه شعله‌های جنگ زیانه بکشد از آنجا ببرد. از ماه سپتامبر در دهکده‌ای در امیلیا<sup>۲</sup> خانه‌ای اجاره کرده بود. آن روز صبح در قایق، دربارهٔ اینکه چه خوب می‌شد اگر وارد جنگ نمی‌شدیم حرف می‌زدیم تا موقع

---

1. Jerry Ostero

2. Emilia

آباتنی، آرامش داشته باشیم. او گردنش را خم کرده و دستانش را میان زانوانش گذاشته بود. او هم بالاخره با ما هم صدا شد: «خب آره... خب آره... خیلی خوب می‌شه...» و بعد برای دور کردن آن افکار گفت: «چه می‌دونم، خداکنه این دفعه هم ترسمون بیخودی باشه...»

یک عروس دریایی دیدیم که روی سطح دریا شناور بود. اوسترو با پدالو از روبش گذشت طوری که پیش پاهای دخترک ظاهر شود و او را بترساند اما نقشه‌اش نگرفت زیرا دخترک متوجه آن نشد، فقط گفت: «اوه، چی؟ کجا؟» اوسترو نشان داد که چه راحت از عهده عروس‌های دریایی برمی‌آید: با یک پارو آن را داخل قایق کشید و دمر و گذاشتش روی زمین. دخترک یکه خورد اما نه زیاد. اوسترو جانور را دوباره به آب انداخت.

از استراحتگاه ساحلی که بیرون آمدیم جری خودش را به من رساند. بادی به غیب انداخت و گفت: «بالاخره تونستم دختره رو راضی کنم.» اوسترو گفت: «اصل کار هم همین بود.» تصمیم گرفته بودند که در تابستان برای هم نامه بنویسند. به او تبریک گفتم. اوسترو که خیلی راحت خوشحال می‌شد ضربه‌های محکم و دردناکی روی شانه‌هایم زد.

حدود ساعت شش که دوباره همدیگر را دیدیم وارد جنگ شده بودیم. هوا همچنان ابری بود. دریا به خاکستری می‌زد. یک ردیف سرباز به طرف ایستگاه راه آهن می‌رفت. کسی از میان نرده‌های پیاده‌رو برای آنها کف زد. هیچ کدام از سربازها سر بلند نکردند.

جری را با برادر افسرش که در مرخصی بود دیدم. لباس شخصی به تن داشت: شیک و تابستانی. او درباره شانس که آورده و درست در روز ورود به جنگ به مرخصی رفته بود شوخی می‌کرد. برادر جری، فیلیرتو اوسترو<sup>۱</sup> قد بسیار بلندی داشت. لاغر بود و مثل خیزران کمی به جلو خم می‌شد. لبخندی طعنه‌آمیز بر صورت بورش نشسته بود. روی نرده‌کشی‌های نزدیک به خط آهن نشستیم. او درباره بعضی از استحکاماتمان در مرز که چه غیر معقول ساخته شده بودند و از

1. Filiberto Ostero

اشتباهاتی که در دستور جابه‌جایی توپخانه رخ می‌داد حرف می‌زد. شب از راه می‌رسید. شب افسر جوان با سیگاری که میان انگشتان داشت، بی‌آنکه هرگز آن را به لبانش ببرد، دود می‌شد و چون منحنی پراتزی روی تار عنکبوت‌های میله‌های ایستگاه راه‌آهن و دریای تیره افتاده بود. گاه قطاری حامل عراده‌های توپ و سربازان ما حرکت می‌کرد و به سوی مرز به راه می‌افتاد. فیلیرتو نمی‌دانست که قید مرخصی را بزند و فوراً به واحد خود برگردد. حسن کنجکاوی برای تأیید بعضی پیش‌بینی‌های تاکتیکی‌اش او را به این کار وادار می‌کرد. یا اینکه برود به مرانو<sup>۱</sup> سراغ یکی از دوستان دخترش. با برادرش درباره‌ی اینکه چقدر طول می‌کشید تا با ماشین به مرانو برسد صحبت کرد. ته دلش می‌ترسید وقتی هنوز در مرخصی است جنگ تمام شود؛ خیلی خوب می‌شد اما به شغلش لطمه می‌خورد. بلند شد تا به کازینو برود و قمار کند. تصمیمش را هم موکول کرد به نتیجه‌ی قمار. بستگی به بردش داشت، اینکه چقدر ببرد؛ شانسش حرف نداشت. لبخند کنایه‌آمیزی بر روی لب‌های منقبضش نشسته بود و ما هنوز هم او را، که در مرماریکا<sup>۲</sup> جانش را از دست داد، با همان لبخند به یاد می‌آوریم.

فردای آن روز، صبح زود، اولین آژیر خطر هوایی کشیده شد. هواپیمایی فرانسوی گذشت. همه بالا را نگاه و تماشایش کردند. شب که شد، باز هم آژیر کشیدند: بمبی نزدیک کازینو افتاد و منفجر شد. دور میزهای قمار همه چیز به هم ریخت و زن‌ها غش کردند. همه جا تاریک بود چون اداره‌ی برق، جریان برق کل شهر را قطع کرده بود و فقط چراغ‌های بنای داخلی، زیر حباب‌هایی سنگین که در اثر جابه‌جایی هوا بالای میزهای سبز قمار تکان می‌خوردند، روشن باقی مانده بودند.

فردای آن روز فهمیدیم کسی کشته نشده غیر از پسر بچه‌ای در شهر قدیم، که در تاریکی، قابلمه‌ی آب جوشی رویش برگشته و مرده بود. بمب، ناگهان شهر را بیدار و هیجان‌زده کرد و همان‌طور که همیشه در چنین شرایطی پیش می‌آید، این هیجان معطوف هدفی خیالی شد: جاسوس‌ها.

1. Merano

2. Marmarika

درباره اینکه در طول آذیر خطر از پنجره‌ها، با فواصلی منظم، چراغی روشن و خاموش می‌شد و یا حتی در ساحل دریا اشخاصی مرموز آتش روشن می‌کردند و یا درباره سایه آدم‌هایی که در دشت باز با تکان دادن چراغ‌قوه‌های جیبی به طرف آسمان به هواپیماها علامت می‌دادند کسی چیزی نمی‌شنید.

همراه اوسترو رفتیم تا خسارات ناشی از بمب را ببینیم: بمبی کوچک و بی‌اهمیت افتاده و گوشه ساختمانی فرو ریخته بود. مردم در آن اطراف جمع شده بودند و اظهار نظر می‌کردند: همه چیز هنوز در حد اتفاقات احتمالی و قابل پیش‌بینی بود. خانه‌ای بمباران شده بود ولی ما هنوز داخل جنگ نبودیم و هنوز نمی‌دانستیم جنگ چیست.

اما من نمی‌توانستم مرگ آن پسر بچه سوخته در آب جوش را از ذهنم پاک کنم. یک بدیاری بود، همین و بس. پسر بچه در تاریکی و در چند قدمی مادرش به آن قابلمه خورده بود. اما جنگ، جهت و حسی کلی به حماقت چاره‌ناپذیر یک بدیاری تصادفی می‌داد که تنها، غیر مستقیم، می‌شد آن را به حساب دستی نوشت که اهرم جریان برق مرکزی را پایین می‌آورد، به خلبانی نامریی که در آسمان وزوز می‌کرد، به افسری که مسیر خلبان را تعیین می‌کرد و به موسولینی که تصمیم به جنگ گرفته بود.

شهر، پیوسته در گذر ماشین‌های نظامی بود که به جبهه‌ها می‌رفتند و ماشین‌های غیرنظامی‌ای که سقفشان با اسباب و اثاثیه خانه انباشته شده بود. پدر و مادرم را در خانه یافتیم. از دستور تخلیه فوری شهر به دهکده‌های دامنه آلپ ناراحت بودند. مادرم مدام در آن روزها، جنگ جدید را با جنگ قدیم مقایسه می‌کرد، بدین معنا که در این جنگ اثری از اضطراب آشنا، از غلیان عواطفی که در آن جنگ بود دیده نمی‌شد. گویی حتی همین کلمات «جبهه» و «سنگر» آهنگی ناآشنا و بیگانه دارند. او مهاجرت پناهندگان ایالت وتو<sup>۱</sup> در ۱۹۱۷ را به یاد می‌آورد و حال و هوای متفاوت آن دوران را، گویی این «تخلیه سکنه» امروز را که دستور اداری

خشک و بی‌روحي آن را تحمیل می‌کرد، غیر قابل توجیه می‌دید. پدرم که ربع اول قرن را در آمریکا زندگی کرده و با اروپا و با آن دوران بیگانه مانده بود دربارهٔ جنگ چیزهای بی‌ربطی می‌گفت. حالا صحنهٔ کوه‌های همیشه‌آشنای دوران کودکی‌اش و صحنهٔ شاهکارهایش به عنوان شکارچی‌ای کهنه‌کار در برابرش داشت به هم می‌ریخت. در میان کسانی که از این دستورات صدمه دیده بودند، او نگران حال رفقای شکارش بود که در دهکده‌های اطراف زندگی می‌کردند، نگران دهقانان فقیری که از او برای شکایت از دست مالیات‌ها راهنمایی می‌خواستند، نگران شاکیان طماعی که او باید اختلافاتشان را حل و فصل می‌کرد. او ساعت‌ها راه می‌رفت تا تکلیف حق آبیاری تکه‌زمینی را روشن کند. اما حالا می‌دید که قطعه‌زمین‌های رها شده دوباره به برهوتی تبدیل می‌شوند. دیواره‌ها از شدت خشکی فرو می‌ریختند و گله‌گرازهایی که او هر پاییز با سگ‌هایش آنها را دنبال می‌کرد، حالا هراسان از صدای شلیک توپ، از بیسه‌ها می‌گریختند.

روزنامه‌ها می‌گفتند که برای بی‌خانمان‌ها، سازمان‌های فاشیستی و سازمان‌های خیریه در دهکده‌های ایالت توسکانی<sup>۱</sup>، محل‌هایی برای زندگی و سرویس‌های رفت و آمد و امداد در نظر گرفته بودند تا چیزی کم و کسر نداشته باشند. در ساختمان مدرسهٔ ابتدایی شهر ما، جایی برای پناه و آسایش آنان در نظر گرفته شد. تمام کسانی که در سازمان «جوانان فاشیست ایتالیا»<sup>۲</sup> ثبت نام کرده بودند، اونیفورم‌پوش جهت خدمت احضار شدند. بیشتر دوستان مدرسه‌ای ما آنجا نبودند، ما هم می‌توانستیم وانمود کنیم که برگه‌ای به دستمان نرسیده. اوسترو دعوت‌م کرد همراهی‌اش کنم تا ماشین تازه‌ای را که پدر و مادرش خریده بودند امتحان کند. ارتش، ماشینشان را مصادره کرده بود. به او گفتم: «حضور و غیابو چی کار کنیم؟»

— خب، ما تو مرخصی هستیم؛ مدرسه نیس که بتونن اخراجمون کنن.

1. Toscani

2. G.I.L (Gioventu Italiana Del Littorio)



...آخه این کار واسه خاطر پناهنده‌هاست...

— مگه چی از دست ما بر میاد؟ برن همونایی فکر شو بکنن که همیشه داد می‌زنن: جنگ! جنگ!

اما برای من، واقعیت وجودی «پناهندگان» مدام ندایی را تکرار می‌کرد، ولی درست نمی‌توانستم دلیل موجّهی برای آن بیاورم. شاید اصول اخلاقی پدر و مادرم دخیل بودند، اصول مدنی مداخله‌گرایانه و همزمان صلح‌طلبانه مادرم که یادگار جنگ ۱۹۱۵ بودند و اصول اخلاقی بومی پدرم و عشق و علاقه شدیدش به آن دهکده‌های محروم و ستم‌دیده. حالا همان چیزی را که قبلاً در ماجرای پسر بچه و آب جوش متوجّه آن شده بودم، در برابر تصویر این توده سرگردان که واژه «پناهندگان» را به ذهن من می‌آورد نیز درک می‌کردم. واقعیتی بود حقیقی و کهن که من به نوعی درگیر آن بودم و مطمئناً بیش از تانک، زره‌پوش، هواپیما و تصاویر «سیگنالی» که چهره دیگر جنگ و هدف توجّه کلی و صرفاً شیوه‌های طعنه‌آمیز و عبوسانه دوستم اوسترو بود، قوه تخیل مرا تحریک می‌کرد.

پناهندگان دم پلکان‌های مدرسه از اتوبوسی کهنه پایین می‌آمدند. من در اونفورم پیشاهنگی جلو می‌رفتم. در نگاه اول آن مردمی که با آن ظاهر ژنده‌پاره و بیمارشان در هم می‌لولیدند، اشتیاقی چون شور رسیدن به خط مقدم جبهه را در من ایجاد کرد. رفته‌رفته متوجّه شدم که زن‌ها با روسری‌های سیاه بر سر، همان‌هایی بودند که همیشه موقع چیدن زیتون و به چرا بردن بزها دیده بودمشان. مردها هم همان‌ها بودند، آدم‌هایی بسته، از قماش کشاورزهای خودمان. خود را در چرخه‌ای آشناتر حس کردم. عجیب بود اما همزمان خود را از آنها دور می‌دیدم زیرا آنها، این مردم، قبلاً برایم مایه درد و مایه سرزنش بودند. در مورد پدرم فرق می‌کرد. اما حالا که آنها در برابر چشمانم بودند، حالا چه؟ همیشه می‌دیدم که الاغ‌ها را پالان می‌کنند و در تاکستان‌ها راه آب را با بیل باز می‌کنند بی آنکه هرگز بتوانم با آنها ارتباط خوبی برقرار کنم، بی آنکه هرگز فکر کمک به آنها به ذهنم خطور کند. آنها هنوز هم برای من همان آدم‌ها بودند، فقط کمی هیجان‌زده‌تر به نظر می‌رسیدند. همین مردمی که حالا

همه حواسشان به کار خسته کننده شان بود، پدران، مادران و کودکانشان را از اتوبوس پایین می آوردند و سعی می کردند پیرمردها و پیرزنهایی را که روی پلکانها بودند نزدیک خانواده هایشان نگاه دارند. در این میان، من چه کاری می توانستم برای آنها انجام بدهم؟ فکر کمک به آنها، فکری بیهوده بود.

از پلکانها بالا رفتم. باید آهسته می رفتم زیرا جلوی من، پیرزنی را پله به پله نگاه می داشتند. او دامن و شالی سیاه داشت، بازوانش را از هم گشوده و دست هایش چون شاخه هایی بیمار، خشکیده و پر از زخم های سیاه بودند. کله های گرد بچه ها در بغل ها، مثل کدو از بقچه هایی رنگ و رو رفته بیرون زده بودند. زنی که در طول سفر بیمار شده بود، دستش را روی پیشانی گذاشته، بالا می آورد. اقوامش بی حرکت ایستاده، دورش حلقه زده بودند و تماشایش می کردند. من آن مردم را دوست نداشتم.

راهروهای مدرسه یا تبدیل به اردوگاه شده بودند یا به بخش های بیمارستانی. خانواده ها روی نیمکت ها نشسته و با بقچه ها و بچه هایشان به دیوارها تکیه داده و بیماران را هم، روی برانکارها گذاشته بودند. سرگروه ها سرشماری شان می کردند و این کارشان تمامی نداشت. بچه فاشیست ها، سربازها، افسران در کت های صحرایی یا در لباس شخصی، در این شبستان های پریهاو ایستاده و یا پخش و پلا بودند، اما مشخص بود تنها کسانی که دستور می دادند، پنج شش مادر روحانی از صلیب سرخ بودند که دست هایی رگ برجسته داشتند، مثل سرجوخه ها از خود راضی بودند و مطابق برنامه ای که فقط خودشان از آن خبر داشتند انبوه سرگردان پناهنده ها و گردانندگان و امدادگران را درست مثل یک اردوگاه نظامی اداره می کردند. ظاهراً از دستور بسیج پیشاهنگان حتی از سوی آن کسانی که همیشه آماده خودنمایی بودند چندان استقبالی نشده بود. چند تا از درجه دارها را دیدم که ایستاده بودند و سیگار می کشیدند. دو پیشاهنگ کتک کاری می کردند و کم مانده بود روی یک پناهنده بیفتند. به نظر نمی آمد کسی کاری انجام دهد. من تا ته راهرو رفته و حالا در برگشت، به دری، در طرف مقابل رسیده بودم. حالا دیگر می دانستم آنجا

چه خبر است و می توانستم به خانه برگردم.

راه پله از آن طرف خلوت بود. فقط روی یک پاگرد، در نیمه راه پله، سبیدی به دیواری تکیه داده شده بود و داخل سبد پیرمردی قرار داشت. از آن سبدهای بزرگ و کوتاه حصیری با دو تا دسته که دو نفر بتوانند بلندش کنند: تقریباً عمودی به دیوار تکیه داده شده و پیرمرد، روی دیواره حصیر که روی زمین قرار گرفته بود، قوز کرده و کف سبد هم پشتی اش شده بود. پیرمرد مچاله شده و حالت بی قواره ای که پاهایش را جمع کرده بود، نشان می داد که فلج است. لرزشی که او را تکان می داد لحظه ای بی حرکتش نمی گذاشت و سبد در کنار دیوار می جنبید. دندان نداشت، با دهانی باز تته پته می کرد. نگاهش به جلو خیره مانده بود، نگاهی که بی حالت نبود، برعکس، تنشی هوشیارانه و سخت وحشیانه در آن موج می زد، درست مثل نگاه جفدی زیر سایبان کلاهی جمع شده بر پیشانی.

من شروع کردم به پایین رفتن از پله ها و از برابر او و پرتو آن چشمان از حدقه درآمده گذشتم. ظاهراً دست هایش از کار تیفناده بودند: دست هایی بزرگ و هنوز نیرومند. سر چوبدستی گره دارش را در مشت داشت.

داشتم از کنارش رد می شدم که لرزشش بیشتر و لکتش شدیدتر شد. آن دستان گره شده بر سر چوبدستی بالا می رفتند و پایین می آمدند و نوک چوبدستی را به زمین می کوبیدند. من ایستادم. پیرمرد خسته بود و چوبدستی را آهسته و آهسته تر به زمین می کوبید و حالا آرام تر نفس می کشید. خواستم دور شوم. انگار شروع به هق هق کرد، چوبدستی را به زمین کوبید و دوباره آن صداهای نامفهوم را شروع کرد. چنان تکان خورد که سبد کنار دیوار در نوسان بود و داشت تعادلش را از دست می داد. اگر من دیر می جنبیدم و نگه شان نمی داشتم چیزی نمانده بود که با سبد از پله ها به پایین سرازیر شود. قرار دادن سبد در حالتی مطمئن، با آن شکل بیضی ای که داشت و با سنگینی آن بدن لمس که داخل سبد می لرزید و نمی توانست خود را یک میلی متر هم جابه جا کند، کار آسانی نبود. مدام باید آماده می بودم تا اگر سر بخورد بگیرمش. من هم مثل یک افلیج در نیمه راه آن راه پله خلوت بی حرکت مانده بودم.

سرانجام راه‌پله پر از جنب و جوش شد. دو صلیب سرخی، هیجان‌زده بالا دویدند و به من گفتند: «زود باش تو هم ازین طرفش بگیر! گرفتی؟ تکون بخور، زود باش، بجنب!» و همه با هم سبد را با پیرمرد بلند کردیم و آن را سریع از سرایشی راه‌پله تا داخل ساختمان مدرسه پایین آوردیم. چنان با عجله این کار را کردیم که گویی یک ساعتی مشغول این کار بودیم و حالا دیگر این آخر کار است و فقط هم این من بودم که اظهار خستگی و تنبلی می‌کردم.

وارد راهروی شلوغ که شدم گمشان کردم. رییس یکی از دسته‌های شبه‌نظامیان فاشیست با عجله داشت رد می‌شد که دید من دور و برم را نگاه می‌کنم. گفت: «آهای با توام، حالا چه وقت اومدنه؟! بیا اینجا بینم، لازمت داریم!» و رو کرد به طرف آقای در لباس شخصی: «جناب سرهنگ، شما یه نفر کم داشتین؟ اینو کمکی میدمش بهتون.»

میان دو ردیف تشک کاهی، زن‌های بیچاره، پوتین‌های سنگینشان را از پا می‌کنند و یا بچه شیر می‌دادند. یک آقای خپل با صورتی گرد و سرخ و سفید، عینک یک‌چشمی زده بود و فرق موهایش را دقیق باز کرده بود، موهایی به رنگ زرد سوخته که به نظر می‌رسید یا رنگشان کرده و یا کلاه‌گیس باشد. شلوار سفید تنش بود و کفش‌هایی با پنجه سفید و نوک زرد سوراخ سوراخ؛ روی آستین کتش که از پشم آلیاکای سیاه بود، نوار آبی‌رنگی با علامت اونوچی<sup>۱</sup> روی آن به چشم می‌خورد. او سرهنگ کریسکوئولو<sup>۲</sup> بود، اهل جنوب، بازنشسته و از آشنایان ما.

سرهنگ گفت: «راستش من کسی رو لازم ندارم. اینجا همه چی رو حسابی سر و سامون دادن.» مرا که شناخت، گفت: «اوه، تویی؟ مامانت چطوره؟ جناب پروفیسور خوبن؟ خب، حالا همین جا باش تا بینیم چی می‌شه.» کنارش ماندم. او با چوب‌سیگار، سیگار می‌کشید. از من پرسید که سیگار می‌خواهم یا نه، من گفتم نه. شانه بالا انداخت و گفت: «اینجا که کاری نیست ما بکنیم.»

1. Unuci

2. Criscuolo

در اطراف ما، پناهندگان داشتند مدرسه را به هزار تویی چون راه دهکده‌ای فقیر تبدیل می‌کردند. ملاقه‌ها را آویزان کرده بودند و آنها را با طناب به هم گره می‌زدند تا لباس عوض کنند، دوباره ته کفش‌هایشان را میخ می‌کوبیدند، جوراب‌هایشان را می‌شستند و آنها را پهن می‌کردند، از بقچه‌هایشان گل کلم سرخ شده و دلمه گوجه‌فرنگی در می‌آوردند، دنبال وسایلشان می‌گشتند، آنها را واری می‌کردند، گمشان می‌کردند و دوباره پیدایشان می‌کردند.

درست مثل وقتی که وارد یک سالن پذیرایی می‌شوی و نگاهت، تنها سینه و شانه‌باتوانی که لباس بازتری پوشیده‌اند را می‌بیند، معیار مشخصه این جمع انسانی هم همان مضمون گاه و بیگاه اما همیشه حاضری بود که در اولین نگاه توجه را به خود جلب می‌کرد: حضور افلیج‌ها و خل و چل‌هایی که غمباد داشتند، زن‌های ریش‌دار و کوتوله، لب‌ها و بینی‌هایی که جذام از شکلشان انداخته بود و نگاه بی‌دفاع بیماران مبتلا به جنون الکلی، همان چهره‌تاریک دهکده‌های کوهستانی که به‌اجبار آفتابی شده بود و رژه می‌رفت، همان راز قدیمی خانواده‌های دهقانان که خانه‌های دهکده‌ها چون فلس‌های فشرده و تیره میوه کاج گرداگردش تنگ هم جمع شده بودند. حال که آنها از تاریکی لانه‌هایشان بیرون آمده بودند سعی می‌کردند تا در آن ساختمان اداری سفید، دوباره پناهی و تعادلی بیابند.

در یک کلاس، پیرها، همگی پشت نیمکت‌ها نشسته بودند؛ حالا سروکله یک کشیش هم پیدا شده و گروه کوچکی از زن‌ها را دور خود جمع کرده بود و سر به سرشان می‌گذاشت تا به آنها قوت قلب بدهد. روی صورت‌های جذام‌گرفته آنها هم لبخندی لرزان نشسته بود. اما هرچه بیشتر این حال و هوای روستایی بر اردوگاه حاکم می‌شد آنها خود را ناقص‌تر و سرگردان‌تر حس می‌کردند.

سرهنگ کریسکوئولو با قدم‌هایی بلند که تای شلوار سفیدش را چروک نمی‌انداخت، بالا و پایین می‌رفت و می‌گفت: «دیگه جای حرف نیست، سازمان روبه‌راهه. هرکس سر جای خودش، قبلاً ترتیب همه چی داده شده، حالا به همه سوپ می‌دن، یه سوپ خوشمزه، من چشیدمش،

جاشون بزرگه، هوا هم که داره، وسیله نقلیه هم زیاده که تازه بازم دارن میان، آره بابا، یه مدت می رن ایالت توسکانی می موزن، اونجا جاشون روبه راهه، خورد و خوراکشون هم که به راهه، جنگ زیاد طول نمی کشه، یه مدت دنیا رو می چرخن، دهکده های زیبا و توسکانی رو می بینن، بعدشم برمی گردن خونه هاشون.»

پخش سوپ، مشغله ای بود که حالا کل حیات اردوگاه را درگیر خود می کرد. بخار و طنین بشقاب ها هوا را تلطیف کرده بود. ستاد قانونگذاران آن جامعه کوچک، بانوان صلیب سرخ، با ابهت و عصبی، بر پاتیل آلومینیومی ای که بخار از آن بلند می شد، نظارت می کردند.

سرهنگ پیشنهاد کرد: «می تونی بری و چند تا بشقاب سوپ پخش کنی، اونم واسه اینکه نشون بدی داری یه کاری می کنی...»

پرستاری که ملاقه دستش بود یک بشقاب برآیم پر کرد: «صاف برو به راست، تا اونجا که هنوز سوپ بهشون نرسیده، اینو بده به اولی شون.»

به این ترتیب، سراپا تردید، خود را سرگرم بردن آن بشقاب سوپ کردم. به نظرم می رسید که با عبور من از بین آن دو پرچین انسانی، آن هم در حالی که نگران بودم سوپ را نریزم و انگشتانم را نسوزانم، آن روزنه امیدی هم که با آن بشقاب سوپ می توانستم به رویشان باز کنم، بسته می شد. وضعیت تلخی بود که نمی خواستند آن را بپذیرند و من خود را به نوعی مسئول آن می دانستم. مسلماً کمی سوپ گرم نمی توانست آن تلخی را از یاد آنها ببرد، برعکس، برآورده شدن خواسته های اولیه شان به آن دامن هم می زد.

پیرمرد و سبد را دوباره دیدم. میان دیگر باروبنه ها به دیوار تکیه داده شده، روی چوبدستی اش قوز کرده و مردمک چشمانش مثل جغد به جلو ثابت مانده بود. بی آنکه نگاهی به او بیندازم از برابرش گذشتم، ترسیدم دوباره گردنم بیفتد. فکر نمی کردم در آن شلوغی و هیاهو بتواند مرا بشناسد اما شنیدم که چوبدستی اش را به زمین زد. بی تابی می کرد.

چون راه دیگری برای جشن گرفتن دیدار مجددمان به نظرم نرسید، بشقاب سوپی را که دستم بود و باید به شخص دیگری می دادم به او دادم.

همین که دست به قاشق برد، یک گروه خانم از انجمن‌های خیریه با کلاه‌هایی مشکی که یک‌وری لابه‌لای جعد موهایشان گذاشته بودند، در اونیفورم‌های مشکی آهاردارشان، سرحال و قیافه با سینه‌هایی بزرگ جلو آمدند. یکی چاق بود و عینک به چشم داشت اما سه تای دیگر لاغر بودند و غلیظ آرایش کرده بودند. پیرمرد را که دیدند گفتند: «اوه، اینم سوپ واسه بابابزرگ! اوه، چه سوپ معرکه‌ای! چقدم خوشمزه‌ست، مگه نه؟ خوشمزه‌ست.» در دستانشان بلوزهای بچگانه‌ای بود که داشتند توزیع می‌کردند، آنها را طوری جلو می‌آوردند و باز می‌کردند که گویی می‌خواهند تن پیرمرد امتحانشان کنند. از پشت سرشان پناهنده‌ها که شاید عروس‌ها و دخترهای پیرمرد بودند سرک می‌کشیدند و با سوءظن او را که سوپ می‌خورد، آن زن‌ها و مرا نگاه می‌کردند.

سرپرستار عینکی داد زد: «آهای پیشاهنگ! معلومه چی کار داری می‌کنی؟ بشقابو درست حسابی بگیر برایش! خوابت برده؟» راستش من کمی حواسم پرت شده بود.

برخلاف انتظار من، یکی از آن عروس‌ها یا نوه‌ها به دادم رسید و گفت: «نه بابا، خودش می‌خوره، بشقابو بدین دستش، دستاش قوی‌یه، خودش نگه می‌داره!»

بانوان فاشیست توجهشان جلب شد: «آهان، خودش نگهش می‌داره! آهان، آفرین پدربزرگ، چقدر خوب نگهش می‌داره! آهان، این جوری، آفرین!»

هنوز مطمئن نبودم که بشقاب را دست پیرمرد بدهم یا نه که او ناگهان - شاید به خاطر حضور آن خانم‌ها و شاید از سر اندوه نعمتی از دست‌رفته که آن بشقاب سوپ در او بیدار می‌کرد - عصبانی شد و بشقاب را از دستم کشید. دیگر نمی‌خواست من به آن دست بزنم. حالا من و عروس‌ان و آن بانوان (بانوان با بلوزها و پیژامه‌هایشان)، همگی با هم، با دستانی عصبی، آنجا دور بشقابی که او سراپا لرزان در دستش گرفته بود و نمی‌خواست ما آن را نگاه داریم، ایستاده بودیم. او هم می‌خورد و هم صداهایی عصبی از خود در می‌آورد و سوپ را روی خودش می‌ریخت. آنوقت آن احمق‌ها

گفتند: «خب، حالا بابابزرگ بشقاب رو می‌ده به ما، معلومه که خودش می‌تونه نگاهش داره. مواظب باش! اما حالا یه کمی هم بشقابو می‌ده به ما تا براش نگه داریم. مواظب باش! می‌افته، بدش به ما، ای بابا!»

این ابراز محبت‌ها فایده‌ای نداشت جز آنکه خشم پیرمرد را دامن زد تا جایی که بشقاب و قاشق و سوپ، همه با هم، از دستش افتادند و سر و رو و اطرافش را کثیف کردند. حالا نوبت تمیز کردنش بود. آدم‌های زیادی در تکاپو بودند و همه هم به من دستور می‌دادند. باید به مستراح برده می‌شد. من آنجا بودم، آیا باید فرار می‌کردم؟ کمک کردم. وقتی او را دوباره داخل سبد گذاشتم، تردیدهای دیگری به سراغمان آمد: «این بازو شو دیگه تکون نمی‌ده، این چشمش رو دیگه باز نمی‌کنه! یعنی چشمه؟ یعنی چشمه؟ یه دکتر لازم داریم...»

گفتم: «دکتر می‌خواین؟ من می‌رم دنبالش!» و دویدم و رفتم. از برابر سرهنگ گذشتم، روی بالکنی سیگار می‌کشید و طاووسی را در باغ تماشا می‌کرد.

— جناب کریسکوئولو، یه پیرمرد حالش بده، می‌رم دنبال یه دکتر.  
— باشه، آفرین، این طوری یه کمی هم می‌ری بیرون. بینم، اگه بخوای نیم ساعت دیگه، سه ربع دیگه هم می‌تونن برگردن، هرکار می‌خوای بکن، به هر حال اینجا که همه چی روبه‌راهه...

رفتم دنبال دکتر و فرستادمش مدرسه. بیرون از آنجا یکی از آن دم غروب‌های تابستانی بود، وقتی که خورشید دیگه جانی ندارد اما شن‌ها هنوز سوزانند و داخل آب، گرم‌تر از هوای بیرون است. من به بی‌تفاوتی خودمان در ارتباط با مسائل جنگ فکر می‌کردم، اینکه با اوسترو توانسته بودیم سبکی بسیار ظریف ابداع کنیم که چون زرهی ما را مصون نگاه دارد و باطن دومان شود. اما حالا جنگ، خود را در حمل افلیج‌ها به مستراح به من نشان می‌داد؛ جنگ، مرا تا به اینجا کشانده بود. اوسترو، اینها چیزهایی بودند که روی کمره زمین اتفاق می‌افتادند و رفتار آرام انگلیسی‌مآبان‌ه ما را بر نمی‌تاییدند. به خانه رفتم، اونیفورم را از تن در آوردم، لباس شخصی پوشیدم و پیش پناهندگان برگشتم.



آنجا فوراً احساس راحتی کردم، چابک و تَر و فرز و سرشار از میل به کار بودم. به نظرم می‌رسید که می‌توانم واقعاً مفید واقع شوم یا اینکه حداقل حضورم حس شود و در کنار دیگران باشم. قبل از آن، قصد داشتم دیگر آفتابی نشوم. می‌خواستم به ساحل بروم، لخت شوم و روی شن‌دراز بکشم و در حالی که آنجا بی‌هدف می‌پلکیدم به تمام چیزهایی که در آن لحظه در دنیا اتفاق می‌افتادند فکر کنم. همان‌طور که اغلب برایم پیش می‌آمد میان بدبینی و اصول اخلاقی نمی‌دانستم کدام را انتخاب کنم و درگیر مخالفتی تصنعی شده بودم. آن وقت بی‌آنکه از بدبینی‌ام دست بکشم وانمود کردم مغلوب اصول اخلاقی شده‌ام. فقط دلم می‌خواست اوسترو را بینم تا به او بگویم: «می‌دونی، می‌رم تا یه کمی افلیج‌ها و بچه‌های زخمی رو خوشحال کنم، تو نمی‌یای؟»

فوراً رفتم تا خودم را به سرهنگ کریسکوئولو معرفی کنم. گفت: «اوه، آفرین، برگشتی، چه زود! اینجا که خبر تازه‌ای نیست.»  
وقتی که داشتم دور می‌شدم صدایم کرد: «راستی بینم، قبلاً اونیفورم تنت نبود؟»

— سوپ ریخت، کثیف شد، سر اون پیرمرده... مجبور شدم برم لباس عوض کنم...  
— آهان، آفرین.

حالا آماده بودم تا بشقاب و تشک این طرف و آن طرف ببرم و آدم‌ها را هم به مستراح برسانم. اما به همان رییس برخورددم، همان که مرا تحویل کریسکوئولو داد. صدایم زد: «هی، بی‌اونیفورم!» خوشبختانه یادش رفته بود که قبلاً اونیفورم داشتم: «از اونجا بکش کنار؛ بازرس فدراسیون دیگه باید برسه، می‌خوایم فقط آدم‌حسابی‌ها رو ببینه.»

نمی‌دانستم کجا بروم تا توی دست و پا نمانم. سیان پناهنده‌ها چرخیدم، نمی‌دانستم از دیدن دوباره آن افلیج در برابرم می‌ترسم یا ناراحت می‌شوم. این فکر که او در میان همه آنها تنها کسی بود که با او ارتباط برقرار کرده بودم، ارتباطی هرچند ناچیز، مرا به آنجایی که ره‌ایش کرده بودم کشاند. دیگر آنجا نبود. حلقه آدم‌ها را دیدم که ساکت و

خاموش پایین را نگاه می‌کردند. سبد را روی زمین قرار داده بودند. بدن پیرمرد دیگر جمع نشده بود. او را روی زمین خوابانده بودند: زن‌ها صلیب می‌کشیدند. او مرده بود.

حالا نمی‌دانستند او را کجا ببرند زیرا بازرس می‌آمد و همه چیز بایست مرتب باشد. در کلاس هندسه‌ای را باز کردند و اجازه داده شد تا در آنجا مرده‌گاه<sup>۱</sup> را آماده کنند. خویشاوندان سبد را بلند کردند و از راهرو گذشتند. دخترها، نوه‌ها و عروس‌های پیرمرد از پشت سر آمدند. بعضی‌ها اشک می‌ریختند. من آخرین نفر بودم.

وقتی می‌خواستیم وارد کلاس شویم با گروهی از جوانان درجه‌دار روبه‌رو شدیم. با کلاه‌های بلندی با نشان عقاب طلایی سرک کشیدند و داخل سبد را تماشا کردند. گفتند: «ای وای!» بازرس فدرال آمد تا به خویشاوندان تسلیت بگوید. در حالی که سرش را تکان می‌داد، دست همه را یک به یک فشرد، تا اینکه به من رسید. دستش را به سوی من دراز کرد و گفت: «تسلیت می‌گم، از صمیم قلب تسلیت می‌گم.»

شب به خانه برگشتم. به نظرم می‌رسید که روزها و روزها گذشته است. کافی بود چشم‌ها را ببندم تا دوباره ردیف پناهنده‌ها را با دست‌های پر چین و چووک در اطراف سوپ بینم. جنگ آن رنگ و آن بورا داشت؛ قاره‌ای بود خاکستری و پر از دحام که دیگر درگیرش شده بودیم. یک جورهایی مثل کشور چین بود و منزوی و بی‌اتنها چون دریا. مثل نظامی‌ها، بازگشت به خانه برایم دیگر به منزله یک مرخصی بود. دیگر می‌دانستم هر چیزی که به آن دست پیدا کنم تنها برای مدتی کوتاه است و توهمی بیش نیست. شبی آرام بود. آسمان به قرمزی می‌زد. من از میان خانه‌ها و آلاچیق‌ها، از خیابان بالا می‌رفتم. ماشین‌های ارتشی به سوی کوه می‌رفتند، به سوی جاده‌های استراتژیک، به مرز جبهه‌های جنگ.

ناگهان ولوله‌ای به پا شد: در پیاده‌روها می‌دویدند، رشته‌های توری ضخیم و آویزان از در مغازه‌های میوه‌فروشی و سلمانی با خروج سریع

۱. اتاقی که قبل از مراسم کفن و دفن مرده را در آن قرار می‌دهند.

مشری‌ها در هم می‌پیچیدند. همه می‌گفتند: «آره، آره، خودشه، اونجا رو نیگا کن، رهبره، رهبر.»

در ماشینی رو باز، نزدیک بعضی ژنرال‌ها و در اونیفورم مارشال ارتش، موسولینی بود که برای سرکشی به جبهه‌ها می‌رفت. اطرافش را نگاه می‌کرد و چون مردم حیرت‌زده به او خیره شده بودند دستش را بلند کرد، لبخند زد و علامت داد که می‌تواند برایش دست بزنند. اما ماشین به سرعت رفت و او ناپدید شد.

من یک نظر او را دیدم. تحت تأثیرم قرار داد چون جوان بودم: به نظر جوان می‌آمد. جوانی صحیح و سالم با آن پس‌گردن از ته تراشیده، با آن پوست کشیده و آفتاب‌سوخته، نگاهش از شادی و اشتیاق می‌درخشید: جنگ بود، جنگی که او به راه انداخته بود و حالا در ماشین و در کنار ژنرال‌ها، اونیفورمی تازه به تن داشت و فعال‌ترین و نفس‌گیرترین روزها را می‌گذراند. در آن شب‌های تابستان به سرعت از دهکده‌ها می‌گذشت. مردم می‌شناختندش. بازی‌ای بود که او تنها همراهی دیگران را در آن می‌طلبید، خواسته‌اش چنان ناچیز بود که تقریباً همه وسوسه شده بودند تا دست به دست او دهند تا کیفش ناکوک نشود و حیفشان می‌آمد خود را بزرگ‌تر از او بدانند و شریک بازی‌اش نشوند.

## پشاهنگان در منتونه<sup>۱</sup>

سپتامبر ۱۹۴۰ بود و من حدوداً شانزده سال داشتم. با اینکه در طول روز تقریباً هیچ کاری نداشتم، اما پس از شام لحظه‌شماری می‌کردم تا برای هواخوری بیرون بروم. خودم هم متوجه این مسئله نبودم اما آن روزها انگار که تازه داشتم طعم زندگی را می‌چشیدم. هر چیز جدیدی که به دست می‌آوردم، خیلی زود دلم را می‌زد. شهر من که تورپسمش به خاطر جنگ مختل شده بود، گویی بار دیگر در پوسته شهرستانی خود جا افتاد و من آن را آشنا تر از قبل می‌یافتم. هر چیزی دوباره سر جای خود بود. شب‌ها زیبا بودند و تاریکی، حالتی هیجان‌انگیز داشت. جنگ، راه و رسمی بود عادی و دور از ما. اما در ماه ژوئن، تنها چند روز کوتاه و پراضطراب، آن را از نزدیک حس کردیم و بعد گویی کاملاً به پایان رسید و ما هم دست از انتظار کشیدیم. من جوان‌تر از آن بودم که خطر سربازی رفتن تهدیدم کند. خود را به خاطر خصوصیاتم و به خاطر عقاید و افکارم، با آن جنگ بیگانه حس می‌کردم. با این حال هر بار که درباره آینده‌ام به خیالپردازی می‌پرداختم، نمی‌توانستم صحنه‌ای جز جنگ را برای آن تصور کنم: جنگی بود بدون ترس و بدون ننگ که نمی‌دانم چرا خود را در آن شادمانه آزاد و متفاوت حس می‌کردم. به این ترتیب، بدینی‌ها و اوج هیجان‌ات آن دوران را، همزمان، می‌شناختم. با سردرگمی

---

1. Mentone

زندگی می‌کردم و به گشت و گذار می‌رفتم.

به میدان که رسیدم، نزدیک پایگاه فاشیسم به برخی از معلمان برخوردم که دنبال پشاهنگان آماده خدمتی بودند تا صبح زود فردای آن روز، اونیفورم به تن، آنجا حاضر شوند. سفری به منتونه در نظر گرفته شده بود؛ قرار بود لژیونی از جوانان فالانژیست از اسپانیا به آنجا بیایند و دستور استقبالی باشکوه از آنها در ایستگاه منتونه، که از چند ماه پیش به ایستگاه ایتالیایی جبهه تبدیل شده بود، به سازمان جوانان فاشیست شهر من رسیده بود.

منتونه ضمیمه ایتالیا بود. اما هنوز غیرنظامیان اجازه رفتن به آنجا را نداشتند؛ این برای من، اولین فرصت دیدار از آنجا به حساب می‌آمد. به این ترتیب اسم خودم و دوست هم‌مدرسه‌ای‌ام، بیانکونه<sup>۱</sup> را که گفته بود به او هم خبر بدهم، در لیست نوشتم.

من و بیانکونه با اینکه با هم فرق داشتیم اما جور جور بودیم. هر دویمان دوست داشتیم هر جا که اتفاقات جدیدی رخ می‌دهند، حضور داشته باشیم و درباره‌شان با بی طرفی به نقد بنشینیم. بیانکونه بیشتر از من تمایل به قاطی شدن با مسائل فاشیسم را داشت و گاهی رفتار آنها را با میمیکری کاریکاتور مآبانه تقلید می‌کرد. به خاطر عشقی که به زندگی پرتحرک داشت، سال قبل از آن، در اردوی پشاهنگان در رم شرکت کرده و از آنجا با آرم بازوی مخصوص سرگروه‌ها برگشته بود؛ کاری که من هرگز انجام نمی‌دادم، هم به خاطر طبیعت ناسازگارم با برخورد‌های زورگویانه و هم به خاطر نفرتم از شهر رم که قسم خورده بودم تا زنده‌ام هرگز به آنجا پا نگذارم.

اما سفر تفریحی به منتونه موردی کاملاً متفاوت بود: برای دیدن دوباره آن شهر کوچک کنجکاو بودم، شهری که نزدیک به شهر من بود و شبیه به آن، خاکش تصرف شده و ویران و خالی از سکنه بر جای مانده بود و به عبارتی تنها فتح سمبلیک جنگ ما در ماه ژوئن به حساب می‌آمد.

1. Biancone

اخیراً فیلم مستندی را در سینما دیده بودیم که نبرد نیروهای ما را در خیابان‌های متونه نشان می‌داد، ولی ما می‌دانستیم این صحنه‌ها ساختگی بود و هیچ‌کس متونه را فتح نکرد. تنها در لحظه سقوطش بود که ارتش فرانسه آنجا را تخلیه کرده بود و بعد هم توسط نیروهای خودی، اشغال و غارت شد.

بیانگونه برای این سفر همراه مناسبی بود: از یک سو، برخلاف من، از جمع سازمان «جوانان فاشیست ایتالیا» جدایی ناپذیر بود؛ از سوی دیگر عادت به مقرراتی بودن، ما را در سلیقه‌هایمان، در به کارگیری واژه‌ها و در کنجکاوی رسواکننده‌مان در ارتباط با حوادث، مثل هم کرده بود. اگر با هم می‌رفتیم حتی موقعیت‌های کسل‌کننده هم برای مان به یک تمرین مداوم مشاهده و طنز تبدیل می‌شد. اگر او می‌آمد، من هم به متونه می‌رفتم. از این رو فوراً دنبالش رفتم.

در باشگاه بیلارد که پاتوقش بود پیدایش نکردم: برای رفتن به خانه او باید از شهر قدیمی می‌گذشتم. زیر طاق‌های ضربدری، چراغ‌هایی که آنها را آبی رنگ زده بودند، نوری تصنعی پخش می‌کردند که تا کوجه‌ها و سربالایی‌های سنگفرش نمی‌رسید و تنها روی راه‌راه سفید رنگ پله‌ها منعکس می‌شد؛ حدس می‌زدم از کنار اشخاصی که در تاریکی، بیرون در خانه‌هایشان، دم درها یا روی صندلی‌های حصیری‌شان نشسته بودند رد می‌شوم. گویی، حضور انسان‌ها که گاه در گپ‌زدن‌ها، فریادها و خنده‌هایی ناگهانی با آن لحن صمیمی و خشن‌دار و گاه در ظاهر شدن بازوی زنی و لباس زیری تبلور می‌یافت، مخملی بر سایه شب می‌کشید.

سرانجام از زیر یک طاقی گذشتم و به فضای باز رسیدم و تنها در آن لحظه بود که از لابه‌لای شاخ و برگ‌های یک درخت خرنوب بزرگ، آسمان بی‌ستاره را دیدم. شهر، آنجا، خانه‌های در هم فشرده‌اش را پشت سر می‌گذاشت و خود را به دل دشت می‌زد تا به طبقات نامنظم و طولانی بالای درّه دست بیندازد. آن سوی دیوار یک جالیز بود، سایه‌های سفید ویلاها بر دامنه مقابل می‌افتاد و تنها ماریچ‌های محوی از نور، از اطراف چهارچوب پنجره‌ها رد می‌شدند. جاده‌ای، شانه به شانه یک حصار توری

به طرف سیلاب کشیده می‌شد. همان‌جا، در خانه کوچکی که بر بالکنی با سقف سفالین جای داشت بیانگونه زندگی می‌کرد. در آن هوای آرام که زمزمه باد در نی‌ها می‌پیچید، به طرف خانه او سوت زدم.

در جاده همدیگر را دیدیم. بیانگونه کمی از پیشنهاد من تعجب کرد زیرا در آن تابستان، سخت مراقب بودیم تا از سازمان جوانان فاشیست ایتالیا و از تلاش‌های مصرانه آن برای کشاندن ما به «رژه جوانان» احتراز کنیم، گویی تمامی کبر و نخوت پرطمطراق آن سازمان پرهیاهو در همان رژه جوانان تمرکز یافته بود. اما حالا دیگر کسی را نمی‌خواستند چرا که «رژه جوانان» دیگر داشت کامل می‌شد. پشاهندگان اسپانیایی هم برای رژه نهایی از برابر موسولینی در شهری در استان وِنِتو<sup>۱</sup>، دیگر می‌بایست از راه می‌رسیدند.

بیانگونه فوراً با برنامه من موافقت کرد. هیجان‌زده، درباره فردا، درباره عاقبت فتوحاتمان و درباره جنگ، پیش‌بینی‌هایی می‌کردیم. درباره این مورد آخری، ما همان چیزهای جزیی‌ای را می‌دانستیم که در اطرافمان و در روزهای عقب‌نشینی از جبهه رخ داده بود اما همین هم کافی بود تا به ما حس و حال کشورهای را که از سوی دشمن مورد حمله واقع شده‌اند بدهد. در ماه ژوئن دستور تخلیه فوری به داخل مرزها صادر شد. در خیابان‌های شهرمان شاهد عبور پناهندگان بودیم که ارابه‌های پر از خرت و پرت‌هایشان را به دنبال خرد می‌کشیدند: تشک‌های مستعمل، کیسه‌های سبوس، بزی و مرغی. پایان کار چندان طولی نکشید اما همان کافی بود تا وقتی به خانه‌هایشان برمی‌گشتند آنها را ویران‌شده بیابند. پدرم شروع کرده بود به گشت‌زدن در دشت‌ها برای تخمین صدمات ناشی از جنگ: هر بار خرابی‌های جدیدی را محاسبه و برآورد می‌کرد و خسته و غمگین به خانه باز می‌گشت. در عمق وجود او و از دید طبیعت دهقانی‌اش، خرابی‌ها، مثل قطعه‌قطعه کردن بدن یک انسان غیر قابل برآورد و دور از ذهن بودند. تاک‌ها را از ریشه در می‌آوردند تا اردوی نظامی بر پا کنند،

درخت‌های زیتون سالم برای سوختن قطع می‌شدند، الاغ‌ها با جویدن پوسته درختان باغ‌های مرکبات آنها را از بین می‌بردند اما - اینجا گویی طبیعت انسانی هم آماج حملات قرار گرفته بود، چیزی که تنها پیامد جهالتی عوامانه به شمار نمی‌آمد بلکه هشدار می‌بود در ارتباط با خشوتی مخفی و دردناک - درون خانه‌ها هم تخریب شده بود: تا آخرین فنجان در آشپزخانه‌ها خرد شده، تابلوهای خانوادگی از بین رفته و تخت‌ها و ننوها داغان شده بودند؛ خدا می‌داند چه اندوه خطرناکی وادارشان می‌کرد تا در بشقاب‌ها و قابلمه‌ها مدفوع کنند. با شنیدن این داستان‌ها مادرم می‌گفت که دیگر آن چهره‌آشنای مردمان را نمی‌شناسد، ما هیچ نتیجه اخلاقی دیگری نمی‌توانستیم بگیریم جز آنکه برای سرباز فاتح، هر سرزمینی سرزمین دشمن است حتی سرزمین خودش.

گاهی، بعضی از این خبرها مرا لبریز از خشمی منزوی و عذاب‌ی فروخورده می‌کرد. برای رهایی از آن، با انعطافی که خاص جوان‌هاست، چاره‌ای نمی‌یافتم جز آنکه در صحت این خبرها تردید کنم: بیرون می‌رفتم، دوستان مورد اعتمادم را می‌دیدم، آرام و بی‌غل و غش بودم و لبخندی حاکی از رضایت خاطر بر لب داشتم: «ببینم، خبر داری چی شده؟» و آن چیزهایی که در خفا در نظرم عذاب‌آور جلوه کرده بودند حالا در قالب لاف‌زدن‌هایی ضد و نقیض موضوع صحبت‌هایم می‌شدند. ما چشمکی رد و بدل می‌کردیم و با خنده‌هایی کوتاه و شگفتی خوش‌آیندی درباره‌شان حرف می‌زدیم.

به این ترتیب در خیابان تاریکی که خانه بیانگونه در آن قرار داشت، غرق صحبت بودیم. گاهی آن‌قدر صدایمان را پایین می‌آوردیم که چیزی از حوف‌های هم متوجه نمی‌شدیم، اما طبق معمول وقتی درباره چیزهایی که نباید، حرف می‌زدیم، صدایمان اوج می‌گرفت. من نمی‌دانستم برای بیانگونه فاشیسم عذاب‌آور بود یا فرصتی مغتنم برای استفاده از دو خصوصیت و دو امتیاز روحی که داشت یعنی قدرت همسان کردن خود با سبک و سیاق فاشیسم و تیزی منجیده‌اش که رسالت خام ما را به عنوان مخالفان همان فاشیسم به بلوغ خود می‌رساند. بیانگونه از من قد کوتاه‌تر



اما درشت‌تر و عضلانی‌تر بود. خطوط جسورانه‌ای در صورت چهارگوشش مخصوصاً در آرواره‌ها، در گونه‌ها و در شیار عمیق پیشانی داشت. این خطوط به اضافه رنگ و روی پریده‌اش، او را از جوانان اینجا مخصوصاً در ایام تابستان متمایز می‌کرد زیرا بیانگونه در تابستان‌ها، روز می‌خوابید و شب بیرون می‌رفت: نه دریا را دوست داشت و نه زندگی در فضای آزاد را. ورزش‌های او شامل کشتی و تمرینات باشگاه ورزشی بودند. چهره‌اش متمایز و پخته بود، و در آن ردّ ولگردی‌های شبانه‌اش که حسادت مرا برمی‌انگیخت را می‌خراندم. همان چهره‌ای که توانایی‌های خاصی در تقلید آدا‌های موسولینی داشت: لب‌ها را جلو می‌داد، چانه را بالا می‌گرفت، گردنش را شق و رق نگاه می‌داشت؛ در حرکات نظامی، آن هم درست در لحظاتی که انتظارش نمی‌رفت، مثل عصا قورت داده‌ها می‌ایستاد؛ با این افت و خیزها و با جواب‌های کوتاه و زیبایی که می‌داد اغلب عادت داشت معلم‌ها را به اشتباه انداخته، خودش را هم به در‌در سر بیندازد. بارزترین خصوصیت او، مدل شانه کردن موهای سیاه و لختش بود: خیلی دقیق فرق باز می‌کرد و شکل کلاهی خودی عجیب و غریب و یا دماغه قایق‌های رمی به آن می‌داد؛ این مدل مو را از خودش درآورده بود و خیلی دوستش داشت.

با هم قرار گذاشتیم سر چه ساعتی در تجمع شرکت کنیم و از هم جدا شدیم. بیانگونه رفت تا ساعتش را کوک کند. من رفتم به پدر و مادرم بگویم تا سر ساعت بیدارم کنند. پدرم که هیچ دلیلی برای این ابراز توجه به شهری متروکه را نمی‌دید پرسید: «اونجا می‌ری چی کار؟»

پدرم و مادرم جواز عبور داشتند و هفته‌ای یک بار به متون می‌رفتند: رسیدگی به بعضی از باغ‌های گیاهان نادر و استوایی متعلق به اتباع دشمن، به آنها سپرده شده بود. هر بار با واسکول‌هایی پر از برگ‌های بیمار بازمی‌گشتند؛ سرکشی‌های آنها جز تداوم پیشروی حشرات و علف‌های

۱. جعبه‌ای فلزی و استوانه‌ای شکل که گیاه‌شناسان نمونه‌های گیاهی را در آن حمل می‌کنند.

هرز و خشکی که به جان باغچه‌های رها شده افتاده بود فایده‌ای نداشت. برای آنجا باغبان لازم بود و زحمت و هزینه، در حالی که کار پدر و مادر من محدود می‌شد به نجات نمونه‌ای ارزشمند، مبارزه با قارچ و نجات یک نوع گیاه از انقراض. در زمانه‌ای که مردم مثل علف درو می‌شدند و می‌مردند، آنها دلشان برای گیاهان می‌سوخت.

صبح به موقع بیرون زدم؛ هوا به خاکستری می‌زد؛ آن وقت صبح عجیب به نظر نمی‌رسید چون هوا ابری هم بود. تعداد کمی از پیشاهنگان، از برویچه‌هایی که می‌شناختمشان اما صمیمیتی با آنها نداشتم، کنار پایگاه فاشیسم جمع شده بودند. آنها از کافه‌ای که تازه کرکره‌اش را بالا زده بود نان فرانسوی با ژامبون می‌خریدند و همان‌جا می‌خوردند و وسط خیابان همدیگر را هل می‌دادند. بقیه، یکی یکی داشتند از راه می‌رسیدند، عجله‌ای هم از خود نشان نمی‌دادند و چون می‌دیدند که هنوز وقت هست با دوستان دور می‌شدند تا غذا یا سیگار بخرند. هیچ‌کدامشان از دوستان من به حساب نمی‌آمدند: بیشتر برویچه‌هایی بودند که در آن ظاهر منضبط نظامی سازمان جوانان فاشیست ایتالیا، که من هرگز خود را در آن خودجوش و آزاد حس نکردم، با بی‌قیدی‌ای خشونت‌بار و راهزن‌مآبانه در جنب‌وجوش بودند.

مدتی از ساعت تجمع گذشته بود و به تعداد گروه‌های کوچک متراکم پیشاهنگان در خیابان اضافه می‌شد. هنوز نه از اتوبوس خبری بود نه از فرماندهانمان و نه از بیانکونه. من به این دیرآمدن‌های دوستم که همیشه به طرز اسرارآمیزی موفق می‌شد همزمان با بالادستی‌ها یا سازمان‌دهندگان مراسم خود را برساند، عادت داشتم؛ چرا که شاید خود را با لایه‌های مدیریتی برابر می‌دانست. اما از این نگران بودم که مبادا اصلاً نیاید. به بعضی از این اعجوبه‌های منطقی و محتاط، با آنکه می‌دانستم از همه عوضی‌ترند نزدیک شده بودم؛ مثلاً این یارو اوراتزی<sup>۱</sup> که رشته صنایع می‌خواند، چشمان آبی‌اش را در اطراف می‌گرداند و به آرامی درباره

ساخت رادیوی موج کوتاهش حرف می‌زد. اوراتزی می‌توانست پای گردش خوبی برایم باشد اما او از ذوق کشف چیزهای جدید و از گفتگوی با حرارت در باره آنها که در همراهی با بیانگونه از آن بهره‌مند می‌شدم بویی نبرده بود: می‌دانستم که او در طول سفر کاری نمی‌کند جز آنکه باز هم در باره رادیوهایش و راجی کند. حتماً می‌خواست درباره چیزهایی که می‌دیدیم و توجه او را تنها از نقطه نظر دقت فنی پرتاب شناختی و سازه‌ای به خود جلب می‌کردند توضیحات مفصلی بدهد.

در این صورت رفتن به متونه دیگر جذابیتی برایم نداشت زیرا من هنوز هم آن نیاز به دوستان را که خاص جوانی است در خود سراغ داشتم: نیاز به گفتگو و نیاز به معنا بخشیدن به آن چیزهایی که درگیرشان هستیم. به عبارت دیگر من هنوز از آن حس قوی خودکفایی‌ای که نتیجه انسجام شخصیت و تنهایی است و عشق، آن را به انسان هدیه می‌دهد فاصله داشتم.

ناگهان صدای بیانگونه را از پشت سرم شنیدم. حرف می‌زد، وسط دیگران بود و شوخی می‌کرد. او از راه‌نرسیده مسخره‌بازی‌های آن روز صبحش را شروع کرده و انگار از خیلی وقت پیش آنجا بود. به محض اینکه بیانگونه رسید همه چیز آهنگ دیگری به خود گرفت: سر و کله افسران پیدا شد که دو دستشان را به هم می‌کوبیدند و می‌گفتند: «بجنین، بجنین، زود باشین، خوابتون برده؟»

اتوبوس هم آمد و ما شروع کردیم به صف‌کشیدن و تقسیم‌شدن به گروه‌های مختلف. بیانگونه یکی از سرگروه‌ها بود و وظایفش فوراً به او ابلاغ شد. او چشمکی به من زد و مرا در گروهی که تحت فرماندهی‌اش بود جا داد. به شوخی تهدید کرد که تنبیه‌مان می‌کند و اینکه باید چند دور می‌دویدیم، حالا چرا و چند دور خدا می‌داند. پنجره اسلحه‌خانه باز شد و ما یکی یکی شمخال‌ها و خورجین‌هایمان را از یک شبه‌نظامی خواب‌آلوده و بداخلاق گرفتیم، سوار اتوبوس شدیم و به راه افتادیم.

در طول ساحل می‌رفتیم. افسرها ما را وادار به خواندن آوازی کردند اما خیلی زود در راه ساکت شدیم. آسمان همچنان خاکستری بود و دریا

سبز شیشه‌ای. طرف‌های وتی میلیا<sup>۱</sup> خانه‌ها و حوضچه‌های سیمانی را که انفجارها ویرانشان کرده بودند با نگاهی کنجکاوانه تماشا می‌کردیم: اینها اولین چیزهایی از این دست بودند که در عمرمان می‌دیدیم. از دهانه تونلی، قطار مشهور مسلحی که هدیه هیتلر به موسولینی بود دیده می‌شد: آن را، آن زیر نگاه می‌داشتند تا بمبارانش نکنند.

به مرز قدیمی پل سن لویجی<sup>۲</sup> نزدیک شدیم. راهنمایمان فرمانده بیتزانتینی<sup>۳</sup>، به اینکه مرزهای ایتالیا جابه‌جا می‌شدند اشاره کرد تا متأثرمان کند. اما این گفتگو زود و با شرمندگی خاتمه یافت: در آن اوایل جنگ، موضوع مرزهای غربی ما برای فاشیست‌ها موضوعی حساس و دردناک بود چرا که، ورود به جنگ در لحظه سقوط فرانسوی‌ها ما را نه تنها تا نیتزا<sup>۴</sup> پیش نبرد بلکه در آن شهر کوچک مرزی به نام منتونه متوقفمان کرد. این طور که می‌گفتند قرار بود فاصله باقی‌مانده در معاهده صلح در نظر گرفته شود اما حالا دیگر ذهنیت ورود پیروزمندانه و جنگ طلبانه در اذهان عمومی رنگ باخته بود. حتی در قلب آنهایی که تردید کمتری داشتند این اضطراب باقی بود که نکند این تأخیر دلسردکننده تا ابد ادامه یابد و این باور، که سرنوشت ایتالیا نه در دست‌های موسولینی بلکه در دست‌های متفق قدرش بود، جای خود را در میان مردم باز می‌کرد.

به منتونه که رسیدیم، باران می‌آمد روی دریای بی‌افق و ویلاهای چفت و بست شده، ریز و نرم می‌بارید و شهر، در انتهای باران، بر روی صخره‌هایش برپا بود. روی آسفالت براق گذرگاه‌ها، موتورهای نظامی در رفت و آمد بودند. زیر تازیانه آب، تصاویر تکه تکه شده‌ای بر پنجره‌های اتوبوس می‌درخشیدند که در پس هر کدام در دنیایی به رویم گشوده می‌شد تا کشفش کنم. خیابان‌های پردرخت مه‌آلود بودند، مهی چنان غلیظ که در شهرهای شمالی سابقه نداشت: آیا منتونه پاریس بود؟

1. Venti Miglia

2. Ponte San Luigi

3. Bizantini

4. Nizza

تابلرهای سردرها پر از گل و بته‌های رنگ و رو رفته بودند: آیا فرانسه به گذشته پیوسته بود؟ به غیر از نگهبانی که در اتاقکش پناه گرفته بود و بناهایی که روی سرشان کیسه نایلونی گذاشته بودند، کسی دیده نمی‌شد. ملالت بود و اکالپتوس‌ها و ردیف مورّب تلفن‌های اردوگاه.

پیاده شدیم، باران می‌بارید. ظاهراً باید در ایستگاه جمع می‌شدیم اما دوباره سوار اتوبوسمان کردند و به جای دیگری، نمی‌دانم کجا، رفتیم: ویلایی مصادره‌ای بود. بعد قسمتی از راه را زیر باران پیاده رفتیم تا به ویلای خالی کوچکی رسیدیم که می‌توانست مدرسه یا پادگان یک جوخه سواره‌نظام بوده باشد. همان‌جا شمخال‌هایمان را ردیف، کنار دیوار قرار دادیم.

از لباس‌هایمان بوی نم می‌آمد: من از این موضوع کمی خوشحال بودم چون اونیفورم همیشه بوی گرد و خاک و بوی غم‌انگیز انباری را می‌داد. حالا شاید این طوری بویش می‌رفت. کسی نمی‌دانست که آن اسپانیایی‌ها کی قرار بود برسند، قطارهای فرانسه برنامه مشخصی نداشتند. گاهی سرگروهانی فریادزنان برمی‌گشت: «جمع شین! با شمخال‌تون جمع شین!» و بعد، باز فریاد می‌زد: «صف‌ها رو بشکنین!» گاه به نظر می‌رسید که در تمام متونه کسی چیزی از اسپانیایی‌ها به گوشش نخورده باشد و گاه گویی هر لحظه انتظار آنها را می‌کشیدند. هر لحظه که نه، «برای ساعت یازده و ده دقیقه» و صدایی تا ساعت یازده و پنج دقیقه همچنان این اطمینان را می‌داد و بعد خاموش می‌شد.

ما همه خوراکی‌هایی را که با خودمان از خانه آورده بودیم، سرپا، زیر طاقی کوچک آن ویلا، پادگان خوردیم. باران را که به باغچه لخت و عور می‌بارید تماشا می‌کردیم. یکی هم بین دو تجمع راهی پیدا کرد تا دربرود و سیگاری و آب پرتقالی بخرد. ظاهراً آن اطراف مغازه‌ای باز بود، دکانی، محلی برای بناها.

ظهر که شد آفتاب درآمد و دیگر باران نبارید. دیگر نمی‌توانستند ما را آنجا نگاه دارند؛ همه یکی یکی در می‌رفتند. آن وقت نیم ساعت به ما مرخصی دادند. من و بیانکونه پی کار خودمان رفتیم؛ کارهای

پیش پا افتاده‌ای که دیگران درین وقت آزاد دنبالش بودند، در شأن ما نبود: یکی دنبال مغازهٔ سیگارفروشی می‌گشت، یکی دنبال بیلپازد و با اینکه بعید به نظر می‌رسید اما یکی هم دنبال زن می‌رفت. ما راحت و آسوده قدم می‌زدیم و نوشته‌های پاک‌شده را که به زبان فرانسه بودند، تماشا می‌کردیم: نشانه‌های مبهم زندگی معدود خانواده‌هایی را که بیشترشان مغازه‌دار بوده و خانه و کاشانه‌شان را رها کرده بودند؛ شیشه‌های شکسته را و ظاهر گچی خانه‌های آسیب‌دیده را که چون بیمارانی در دورهٔ نقاهت بودند. ما راهی فرعی را از میان دشت انتخاب کرده بودیم. یک بنا اهل ویتو به ما گفت که مرز جدید پنج دقیقه از آنجا فاصله دارد. با عجله به آن طرف رفتیم. دشتی بود در بستر یک سیلاب؛ پرچم ایتالیا و پایین‌تر، پرچم فرانسه به چشم می‌خوردند. یک سرباز ایتالیایی با خشونت از ما پرسید چه می‌خواهیم. جواب دادیم: «تماشا می‌کنیم» و در سکوت تماشا کردیم. آنجا فرانسه بود، ملت مغلوب. و اینجا ایتالیا شروع می‌شد که همیشه غالب بود و همیشه هم غالب باقی می‌ماند.

ما با تأخیر به محل تجمع رسیدیم. دیگران از آنجا می‌رفتند. حال و هوای اخبار جدیدی حس می‌شد.

— رسیدن، رسیدن!

— کیا؟ اسپانیایی‌ها؟

— نه، مأمورای جیره‌بندی.

به نظر می‌رسید که یک وانت جیره برای همه رسیده باشد: حالا کجای شهر، معلوم نبود چون آنجا نه افسری بود و نه تجمعی. به پرسه‌زدن در شهر ادامه دادیم.

در میدانی خاکی و خالی، بنایی سرپا مانده بود: خانمی با دامن بلند به طرف دختر بچه‌ای که به سوش می‌رفت خم می‌شد و در کنار همهٔ اینها خروسی به چشم می‌خورد. آنجا بنای یادبود همه‌پرسی سال ۱۸۶۰ بود: دختر بچه، سمبل منتونه و خانم، سمبل فرانسه بود. ما هم عقده‌هایمان را روی نشانه‌هایی که دم دستمان بودند خالی می‌کردیم: عقاب‌های رمی روی اونیفورم‌هایمان و آن تصویر در همهٔ کتاب‌های درسی. همهٔ دنیا ابله

بود و فقط ما دو نفر زیرک بودیم.

خاطرات گردش‌های دوران بچگی‌ام در فرانسه را به یاد نمی‌آوردم اما حالا در نظرم متونه شهری بود غمگین و ملال‌انگیز. صف ما بچه‌ها، خیابان‌ها را طی می‌کرد. به دنبال جیره‌مان می‌رفتیم؛ همه می‌گفتند اگر آن اسپانیایی‌ها تا فردا نرسند باید شب را همان‌جا بمانیم. فکر اینکه دیگر همه متونه را از اول تا آخرش دیده‌ام، مأیوسم کرده بود. از آن گروه و از آن ملغمه‌رهایی و انضباطی که ما را آنجا محکم نگاه می‌داشت خسته شده بودم و برای رفتن از آنجا ثابته‌شماری می‌کردم. از میان ساختمان‌های خاکستری به سبک لیبرتی<sup>۱</sup> که نرده‌هایی جلوشان را سد کرده بودند، می‌گذشتیم. جزئیات بی‌اهمیت معدودی مثل رنگ جلای دیوارها در اطراف مغازه‌ها یا انواع و اقسام ماشین‌ها بودند که با وجود نزدیکی شهرهایمان به هم، حس زندگی‌ای متفاوت از زندگی ما را القا می‌کردند: حس فرانسه‌ای زنده. اما این، فرانسه‌ای مرده بود، تابوتی به سبک لیبرتی که پیشاهنگان با سردادن «سرود ملی رم» زیر پایش می‌گذاشتند. ظاهر شدن مناره‌ها و گنبد‌های شرقی هتلی یا تزئینات ویلایی، حال و هوای تثاتری خاموش با صحنه‌هایی جدا از هم و پراکنده را به آن می‌داد...

جیره برای حدود ساعت پنج در نظر گرفته شده بود. گروهی از «جوانان فاشیست نیروی دریایی» هم از راه رسیده بود: مشت‌ی دیلاق که ما به چشم مزاحم نگاهشان کردیم. فدرال<sup>۲</sup> هم با آنها آمده بود. بیتزاتینی به معرفی پیشاهنگان پرداخت. فدرال از ما پرسید که آیا جیره به اندازه کافی بوده یا نه و اعلام کرد که شب را در آنجا خواهیم گذرانند. اندوه شدیدی مرا دربرگرفت اما از میان همراهانم صداهایی هیجان‌زده برخاست.

فدرال، جوانی بود اهل توسکانی. او نیفورم گاباردین خرمالویی‌رنگی به تن داشت با شلوار سوازکاری و چکمه‌های زرد. این لباس ظاهراً نظامی، از نظر دوخت و پارچه، و سبکی و غروری که به تن داشتنش

1. Liberty

2. Federale: درجه‌ای در مراتب نظامی رژیم فاشیست

به همراه می آورد، ذره‌ای به اونیفورم‌های ارتشی شباهت نداشت. شاید ناشیگری من در پوشیدن اونیفورم یا اجبار به تحمل آن و یا سرنوشت بشریت که از این اونیفورم حربه‌ای در دست مقامات و ابزاری برای خودنمایی رقم می‌زد، باعث می‌شدند من تحت تأثیر اصول اخلاقی‌ای قرار بگیرم که سربازان عادی در قبایل سربازان فراری و قلدرها داشتند.

بعضی از پیشاهنگان هم‌ولایتی من، بچه‌های درجه‌داران جزء یا کارمندان ارشد دولت بودند که از آشنایان قدیمی فدرال به حساب می‌آمدند و او سر به سرشان می‌گذاشت؛ اما این حال و هوای زد و بند دوستانه کمی ناراحت‌کننده می‌کرد و لحن صدای یکنواخت اجباری‌ای که عادت داشتم از آن اطاعت کنم را ترجیح می‌دادم. در آن جرگه به دنبال بیانگونه بودم تا با هم در مورد آن مسائل تبادل نظر کنیم و یا از آن بهتر، جزئیاتی را جمع‌آوری و مشخص کنیم تا بعد بتوانیم سر فرصت درباره‌شان حرف بزنیم. اما بیانگونه نبود؛ غیث زده بود.

هنگام غروب، در حالی که در ساحل دریا و در طول درختان خاردار نخل راه می‌رفتم، پیدایش کردم. غمگین بودم. برخورد آرام دریا با صخره‌ها به همراه سکوت طبیعی دشت، دست به دست هم می‌دادند و شهر متروکه را چون حلقه‌ای در میان می‌گرفتند. گاه هیاهویی پژواک‌دار، این سکوت غیرطبیعی را در هم می‌شکست: سولفژ طبلی، آوازی و غرّش موتوری. بیانگونه با خوشحالی زیاد طوری به طرف من آمد که انگار یک سالی بود همدیگر را ندیده بودیم. از اخباری که جمع کرده بود، صحبت می‌کرد: ظاهراً دختر خوشگلی را در یک عطاری دیده بود، دختری که قبلاً در بازداشتگاه زندانیان سیاسی در مارسی بود و حالا همه پیشاهنگان به آنجا می‌رفتند تا به بهانه خریدهایی جزئی، او را هم ببینند؛ در مغازه دیگری هم ظاهراً سیگارهای فرانسوی که تقریباً مفت بودند گیرشان آمده بود. درخیابانی هم یک توپ فرانسوی، از کار افتاده و رها شده بود.

نشاطی افراطی به خاطر آن اخبار بی‌اهمیت از خود نشان می‌داد. او را که بدون من به پرسه‌زنی رفته بود نبخشیده بودم. در ادامه حرف‌هایش از



صحنه‌های غارت و چپاولی که در ماه ژوئن بر آن خانه‌ها می‌بایست گذشته باشد می‌گفت و گاه وجودشان را تأیید می‌کرد: خانه‌هایی بودند با درهای باز که وقتی وارد می‌شدی همه چیز را خرد و خاکشیر و پخش و پلا روی زمین می‌دید. در لابه‌لای حرف‌هایش که به نظر کلی‌گویی می‌آمد، هر از گاهی جزئیاتی بسیار دقیق خودنمایی می‌کردند. پرسیدم: «مگه تو اونجا بودی؟» بله، آنجا بوده. به من گفت با دیگران که داشت پرسه می‌زده، رفته بودند داخل یکی دو خانه و هتل غارت شده. به من گفت: «حیف که تو اونجا نبود. حالا دیگر رفتن او بدون من به آنجا خیاتی نابخشودنی به نظر می‌رسید. اما ترجیح دادم به جای اینکه خود را رنجیده نشان بدهم با خوشحالی به او پیشنهادی کنم: «خب ما می‌تونیم با هم برگردیم اونجا...» اما او گفت که دیگر هوا تاریک شده و در آن خرابه‌ها یک قدمی مان را هم نمی‌دیدیم.

همگی وقتی به خوابگاه رسیدیم که در یک سالن ورزشی تشک‌کاهی برایمان روی زمین پهن کرده بودند. دیدن خانه‌های غارت شده موضوع صحبت همه بود. هرکس از چیزهای عجیب و غریبی که این طرف و آن طرف دیده بود، حرف می‌زد و اسامی‌ای مثل: «در بریستول»، «در خانه سبز»، گویی برای همه آشنا بودند. در آغاز، این اکتشافات به نظر تجاربی می‌آمدند که تنها محدود به حلقه تنگ بچه‌های جسوری می‌شد که برای خودشان باندها درست کرده بودند؛ اما رفته‌رفته می‌دیدم آدم‌هایی مثل اوراتزی هم که در کناری ایستاده بودند و گوش می‌دادند، دهان باز کرده، دیده‌ها و شتیده‌های خود را بازگو می‌کردند. با ندیدن آن جاها باخته بودم و این باخت در نظرم غیر قابل‌جبران بود: روز کسالت باری را گذرانده بودم بی آنکه به راز آن شهر دست یافته باشم؛ فردا صبح زود بیدارمان می‌کردند، باید به ایستگاه قطار می‌رفتیم و تمرین خبردار می‌کردیم، بعد هم سوار اتوبوس‌مان می‌کردند و چشم‌انداز شهر غارت شده برای همیشه از نگاه من دور می‌ماند.

بیانگونه که تلی از پتورا داشت حمل می‌کرد، از نزدیکی من رد شد و زیر لبی به من گفت: «برگامینی<sup>۱</sup>، چرتی<sup>۲</sup> و گلائوکو<sup>۳</sup> یه چیزایی کش رفتن.»

خودم متوجه شده بودم که از لابه‌لای تشک‌ها چیزهایی کش می‌روند اما اعتنایی به آن نکرده بودم: حالا که بیانگونه خبرم کرده بود یادم آمد که کمی پیش از آن، برگامینی را دیده بودم که یک راکت تنیس را در دستش می‌چرخاند و تصادفی پرمسیده بودم که چطور از آنجا سر در آورده. حالا دیگر راکت را نمی‌دیدم اما درست در همان لحظه، گلائوکو راستلی<sup>۴</sup> لای پتویی که روی تشک کاهی می‌انداخت، یک جفت دستکش بوکس پیدا کرد که فوراً کردشان آن زیر.

بیانگونه زیر پتورفته و در حالی که روی آرنجش تکیه داده بود سیگار می‌کشید. رفتم روی تشک کاهی او بنشینم. به او گفتم: «توی چه دار و دسته‌ای افتادیم!»

او گفت: «آه! این بچه ولگردا همه شون اراذل اوباشن!»

— ما پنجم دیرستان، این جوری نبودیم که!

— ای بابا! اون موقع‌ها یه دوره و زمونه دیگه‌ای بود!

در آن لحظه صدای بریده‌بریده و سوت‌مانند «کوکو، کوکو»یی در خوابگاه بلند شد؛ چرتی روی تشک کاهی‌اش از خوشحالی غلت می‌زد چون بالاخره ساعت کوکویی را که آن‌همه با آن کلنجار رفته بود، راه انداخته بود.

از بیانگونه پرسیدم: «حالا چه جوری می‌خوان این خرت و پرت‌ها رو با خودتون بیرن خونه؟ مگه می‌شه یه ساعت کوکو رو زیر کاپشن قایم کرد؟»

— میندازتش دور، مگه فکر کردی به چه دردش می‌خوره؟ فقط برش داشته که سروصدا راه بندازه.

1. Bergamini

2. Ceretti

3. Glauco

4. Rastelli

من گفتم: «فقط ای کاش کاری نکنه که تمام شب هی زنگ بزنه و نذاره بخوابیم.»

همون موقع چرتی داشت می گفت: «هی بچه ها، دیگه تنظیمش کردم؛ از این به بعد نیم ساعت به نیم ساعت زنگ می زنه!»

«بندازش دور بابا، بندازش دور!» و چهار پنج تایی پا برهنه رفتند سراغ اوروی تشک کاهی و پریدند روی او و ساعتش. آن قدر به جانش افتادند تا اینکه ساعت از کار افتاد.

چراغ ها که خاموش شدند، سروصدا هم خوابید. من خوابم نمی برد. در سالن ورزشی دیوار به دیوار سالن ما، پیش نظامیان نیروی دریایی بودند که ما با آنها قاطی نشدیم شاید به خاطر اینکه سنشان از ما بیشتر بود، شاید چون زادگاهمان یکی نبود یا شاید هم بیشتر به خاطر اختلاف طبقاتی، چون این طور که به نظر می رسید آنها از طبقه کارگری بندری بودند در حالی که بیشتر ما دانش آموز بودیم. این پیش نظامی ها وقتی کله خراب ترین ما هم، از آن اوج سروصدا، یکدفعه خوابش برد همچنان سروصدا می کردند، جابه جا می شدند و سر به سر هم می گذاشتند. لحن حرف زدیشان من درآوردی بود و احتمالاً همان روز و خدا می داند چطور از خودشان درآورده بودند و غیر از خودشان برای هیچ کس دیگری مضحک نبود: «اوهوی گوه!» یعنی، لا اقل من فکر می کنم معنی اش این بود: «آهای گاه!» فریادی بود مثل ماغ کشیدن که حرف الفش را نمی «ا» و نمی «او» تلفظ می کردند شاید ادای چوپان ها را درمی آوردند. یکی از آنها همان طور که سر جایش دراز کشیده بود، این کلمات را با صدای زیری از خودش درمی آورد و بقیه می زدند زیر خنده. برای مدت کوتاهی به نظر رسید که بالاخره خوابشان برده باشد؛ من داشتم برای به خواب رفتن تقلا می کردم که صدای دیگری از دور دوباره گفت: «اوهوی گوه!» آنها فریاد اعتراض و تهدید بعضی از ما را با موجی از فریادهای دیگر جواب می دادند. دلم می خواست با یک دار و دسته گردن کلفت می رفتم سراغ آنها به خوابگاهشان و زیر مشت و لگد می گرفتمشان اما آنهایی که سرشان برای دعوا درد می کرد یعنی چرتی و رفقاییش جوری

خوابیده بودند که انگار همه جا ساکت و آرام است. تعداد ماکه بی خوابی به سرمان زده بود، کم بود و زورمان به آنها نمی رسید. بیانگونه هم جزو آنهايي بود که خواب بودند.

در حالی که به رفقای چپاولگرم فکر می کردم و آن سروصداها ناراحت می کرد، زیر آن پتوهای زمخت ارتشی مرتب غلت می زدم. در آن زمان، تلخی آریستوکرات مآبانه ای بر بسیاری از افکارم نقش می بست؛ همه مسائل مربوط به فاشیسم را آریستوکراتانه مد نظر قرار می دادم و با آنها به مخالفت بر می خاستم. آن شب برای من فاشیسم، جنگ و وقاحت هم خوابگاهی هایم، همه یکی شده بودند. انزجار یکسانی نسبت به همه اینها حس می کردم و می دانستم راهی جز گردن نهادن به آنها نداشتم.

به این ترتیب، صبح روز بعد، آن پیش نظامیان دیلاق و لاغر مردنی را با بیزاری تماشا می کردم، می دیدم که پشت سر هم، با گام هایی خسته و بی تفاوت به دستور مافوق در باغ قدم می زدند. همان موقع قرار بود رییس بیتزانتینی شمخال های ما را که همه یک جا جمع شده بودیم، بازرسی کند.

بیتزانتینی در جواب اعتراضات ما به خاطر رفتار شب گذشته آنها، خیلی تند رفت. کینه تنگ نظرانه ای را که میان دهکده های ما به خاطر رقابت های درجه داران ارتشی با آنهايي که در شهر و در سازمان جوانان فاشیست ایتالیا بودند، به خود گرفت و شروع کرد به گفتن اینکه:

«معلومه دیگه، جربزه رییسشون بیشتر از این نمی شه! همه شون به درد لای جرز می خورن! آخه اسم اینارم می شه گذاشت جوون؟ یه مشت بچه که هیچ وقت ورزش نکردن: منه قلاب کج و کوله ان، با اون شونه نامیزونشون هم انگار که چروک خوردن!»

زیاده روی می کرد، اما بیراه هم نمی گفت. مطمئناً از قماش ورزشکارها نبودند، ولی راستش من هم ورزشکار نبودم، و در این مورد در برابر خشم بیتزانتینی با آنها همدردی می کردم.

بیتزانتینی می گفت: «گداگشنه ها، حمالای بندری، عمله ها! اینا میان اینجا تا اون چندرغاز حقوق روزای یکاری رو بگیرن...» او هرچه بیشتر

حرف می زد احساس می کردم دلخوری هایم بیشتر رنگ می بازند و جای آنها را، اصول اخلاقی ای می گیرند که من پای بند به آنها تربیت شده بودم و مخالف کسانی بود که فقرا و مردم زحمتکش را تحقیر می کردند. بیتزانتینی ادامه می داد: «با این همه زحمتی که رژیم واسه این ملت می کشه...»

با خردم فکر کردم: «ملت... یعنی این پیش نظامی ملت بودن؟ ملت وضعش خوب بود یا بد؟ ملت فاشیست بود؟ ملت ایتالیا... و من، من کی بودم؟»

«... او، نه سازمان جوانان فاشیست ایتالیا عین خیالشونه و نه هیچ چیز دیگه!»

زیر لبی به بیانگونه که نزدیکم بود گفتم: «منم همین طور! منم همین طور!» و بیتزانتینی می گفت: «اما فدرال حواسش جمعه، فوراً فهمید چه خبره: فهمید که ما دانش آموزا رو آوردیم، بچه های روبه راه و مرتب، قرص و محکم، باتربیت...»

زیر لبی به بیانگونه گفتم: «عجب کثافتیه!»  
«گفتش که ما رو حسابی تو چشم میاره، اونم جلو اسپانیایی ها... و جلو سازمان جوانان کائودیلو!»

صف پیش نظامیان نیروی دریایی دور می شد. بیتزانتینی همچنان به سخنرانی اش چسبیده بود و من هم به افکارم: شاید اگر روز دیگری را در متونه می گذرانیدیم، دلم می خواست که بیانگونه برای دیدن چپاولگری همراهی ام کند. آهسته به او گفتم: «همین که ولمون کنه، با هم می ریم.» و او که حتی در راحت باش هم خوددار بود، چشمکی به من زد.

ریس همچنان فلسفه اش را در بوق و کرنا می دمید، حالا هم داشت تعلیم و تربیت دوران موسولینی را با دوران قبل از آن مقایسه می کرد:  
«شما تو جو فاشیسم بزرگ شدین و نمی دونین یعنی چی! مثلاً همین دیشب! اگه سر و کله معلمای قدیمی اون وقت، اینجا تو متونه پیدا می شد

نمی‌تونین تصوّر کنین چه فاجعه‌ای به پا می‌کردن: پناه بر خدا، بچه‌ها بیرون از خونه‌هاشون بخوابن، مگه می‌شه؟ تازه تخت هم نباشه و مسئولیتشون، خونواده‌هاشون چی... آهه! واسه فاشیسم آب خوردنه، هیچ سختی نداره، می‌ره جلو، مته تعلیم و تربیت رمی، مته اسپارتیا، تخت نیس؟ روز زمین بخواب، همه سر بازیم، ای بابا! به راست، راست!

و اینجا بود که رییس خود را، خود واقعی‌اش را، نشان می‌داد: خام‌تراز همه ما بود؛ با یک مشت بچه پشمالوی تخس که لحظه‌شماری کردند تا شهری را غارت کنند، مثل مادر بزرگ‌ها مهربان بود. منت شبی را که بیرون از خانه سر کرده بودیم، بر سرمان می‌گذاشت! شاهکار که نکرده بودیم! گروه پشاهنگان هم با شیشکی و آروغ و هر صدای دیگری جواب او را می‌داد و دور می‌شد.

بیانگونه همان نزدیکی‌ها و بلایی سراغ داشت که به نظر آنهایی که آنجا رفته بودند جالب بود اما او هنوز نمی‌دانست آنجا چه خبر است. در باغچه‌اش یک سهره می‌خواند، قطره‌آبی در حوض می‌ریخت، روی برگ‌های خاکستری درخت خنجری بزرگی، اسامی آدم‌ها، دهکده‌ها و لشکرها با نوک سرنیزه حک شده بودند. در اطراف ویلا چرخ می‌زدیم. به نظر می‌رسید راه ورودی نداشته باشد اما روی تراسی که پنجره‌اش شکسته بود در شیشه‌ای از پاشنه درآمده‌ای را یافتیم. وارد سالن پذیرایی شدیم. مبل‌ها و کاناپه‌هایش به هم ریخته و رویشان پوشیده بود از سفال‌های خرد شده؛ اولین چپاولگران به دنبال نقره‌جات در قفسه‌ها، سرویس‌های چینی را روی زمین انداخته، فرش‌ها را از زیر اثاثیه‌ها بیرون کشیده و آنها را مثل وضعیت پس از زلزله به هم ریخته بودند. از اتاق‌ها و راهروهای تاریک و روشن می‌گذشتیم. میزان روشنایی بستگی به این داشت که کرکره‌ها بسته باشند یا باز و یا اینکه حتی از جا کنده شده باشند. مدام به اسباب‌اثاثیه‌هایی می‌خوردیم که یا روی تکیه‌گاهی موقت قرار گرفته و یا روی زمین پخش و پلا و لگدکرب شده بودند: پیپ، جوراب، کوسن، ورق بازی، سیم برق، مجله، لوستر. بیانگونه همین‌طور که می‌رفت، هر شیء را نشان می‌داد و هیچ نکته‌ای از نظرش دور نمی‌ماند؛

هر چیزی را به چیز دیگری ربط می‌داد، خم می‌شد تا پایه گیلای شکسته‌ای را بلند کند و نوار باریک کنده شده‌ای از کاغذ دیواری را سر جایش بزند، گویی داشت مرا راهنمایی می‌کرد تا با هم گل‌های گلخانه‌ای را ببینیم، بعد هر چیزی را به نرمی و با دقت کارآگاهی که محل جنایتی را بازرسی می‌کند دوباره در همان حالتی که پیدا کرده بود قرار می‌داد. از پلکان مرمری که همه جایش اثر انگشت بود به طبقات بالا رفتیم. پرده‌ها روی زمین پخش بودند گویی اتاق‌ها، آنها را استفرغ کرده بودند. اولین اشغالگران، پشه‌بندهای توری سایبانی‌ای را که ظاهراً بالای هر تختی بود از جا کنده و پایین انداخته بودند. حالا همه آن توری‌ها با چین و قوس‌هایشان چون لایه نازک ستورم و درهم پیچیده‌ای روی زمین و تخت‌ها و صندوقچه‌ها را پوشانده بودند. بیانگونه از این منظره کلی کیف می‌کرد، در اتاق‌ها می‌چرخید و پرده‌ها را با دو انگشت کنار می‌زد. در یکی از آن اتاق‌خواب‌ها صدای وول خوردن شنیدیم: چیزی مثل جانوری بزرگ زیر انبوه توری‌ها لگد می‌انداخت.

— کی اونجاس؟

— کی اونجاس؟

دوچوا بود، یکی از پیشاهنگان هم‌دسته ما؛ حدوداً سیزده ساله، گرد و خپل با صورتی سرخ و سفید. نفس نفس زنان گفت: «اینجا یه عالمه چیزمیز هست، اگه بدونی...» در گنجۀ کشویی داشت باز می‌شد. محتویات کشوها را برمی‌داشت و اگر به دردش نمی‌خوردند روی زمین می‌انداختشان، اگر هم به درد بخور بودند که آنها را در جلیقه شکارش می‌چپاند: بند شلوار، جوراب، کراوات، برس، حوله، قوطی پارافین. آن قدر خرت و پرت در جلیقه شکارش چپاند که حتی پشتش هم قوز بزرگی در آورد. با این حال هنوز هم داشت کفش و دستکش و بند شلوار، زیر پلیورش جا می‌کرد. مثل کبوتری باد کرده و متکبر شده بود و گویا قصد نداشت دست از چپاول بردارد.

او را به حال خودش گذاشتیم: صدای دیگری مثل چکش‌کاری به گوشمان خورد که در طبقه بالا طنین انداخته بود. گفتیم: «یعنی چی می‌تونه باشه؟»

دوچو گفت: «هیچی بابا، فورنازرو<sup>۱</sup>ئه.»

دنبال صدا را گرفتیم و به طبقه بالا رسیدیم، در جایی مثل یک اتاق غذاخوری، فورنازروی پیشاهنگ، هم‌اندازه دوچو اما لاغر و سیاه‌سرخته و مو فرفری، با ضربه‌های چکش و پیچ‌گوشتی به جان گنجه کشویی آتیکتی افتاده بود.

پرسیدیم: «چی کار می‌کنی؟»

گفت: «این گل‌میخ‌ها رو لازم دارم» و مشتش را باز کرد. دو تا را قبلاً از جا کنده بود. رفقا را به حال خود رها کردیم تا کارشان را بکنند و ما به گشتمان در ویلا ادامه دادیم. در اتاق زیر شیروانی، از راه یک نورگیر به تراس کوچکی بر بالای بام‌ها راه یافتیم. آنجا، به باغچه و فضای سبز منطقه اطراف، به منتونه و درختان زیتون و در انتهای آن به دریا احاطه داشت. کوسن‌های پوسیده‌ای را که آنجا بودند به میله آنتن رادیویی تکیه دادیم و دراز کشیدیم تا زیر آفتاب در آرامش سیگاری بکشیم.

آسمان صاف بود، رگه‌های سفید ابر بر فراز آنتن چون پرچم‌هایی پرپیچ و تاب در اهتزاز بودند. از پایین صداهایی می‌آمد که در خلأ خیابان‌ها پخش می‌شدند؛ آنها را می‌شناختیم: «این چرتی‌ئه که مشغول شکاره، این گلائوکوئه که از کوره در میره.» از میان ستون‌های طارمی می‌دیدیم که سر و کله پیشاهنگان و جوانان فاشیت در شهر پیدا می‌شود: گروهی فریادزنان داشت در تقاطعی می‌پیچید؛ دو نفر که خدا می‌داند چطور پای پنجره خانه‌ای ظاهر شده بودند، سوت می‌زدند؛ در یک راه ماریچ به طرف دریا هم افسران ما، همگی خوشحال، دور و بر فدرال بودند و داشتند از کافه‌ای بیرون می‌آمدند. نور آفتاب روی دریا منعکس شده بود.



— چطوره بریم آب‌تنی؟

— بریم؟

— بریم.

پایین دویدیم، راه درّه را در پیش گرفتیم و به دریا رسیدیم. پایین گذرگاه، روی باریکه‌ای از شن و ماسه، یک دسته بتّا، نیمه‌برهنه، زیر آفتاب غذا می‌خوردند و قرابه‌ای را میان خود می‌چرخاندند.

ما لخت شدیم و روی ساحل دراز کشیدیم. پوست بیاتکونه سفید بود و پر از خال؛ من سیاه‌سوخته بودم و لاغر. شن‌ها کثیف بودند؛ پر از جلبک‌هایی به شکل خاربته و ساچمه‌هایی قهوه‌ای‌رنگ و ریشه‌هایی خاکستری و گندیده. بیاتکونه که دید ابرها به خورشید نزدیک می‌شوند، خواست از فکر آب‌تنی صرف نظر کند، اما من دویدم تا خود را به آب بزنم و او توانست که دنبالم نیاید. خورشید ناپدید شد. شنا کردن در آن آب ماهی‌رنگ، کمی غمگین بود. گویی صخره‌های بستر جاده و متونه خاموش را بالای سر خود داشتیم. سربازی یا تفنگ و کلاه‌خود بالای موج‌شکن آمد و داد و فریاد کرد. به طرف ما بود که داد و فریاد می‌کرد: آنجا منطقه ممنوعه بود و ما باید به ساحل بر می‌گشتیم. شناکان به ساحل رسیدیم، خودمان را خشک کردیم، لباس پوشیدیم و دنبال جیره‌مان رفتیم.

نمی‌خواستیم آن بعد از ظهر را با پرسه‌زدن در ویلاهای دور و متروک هدر بدهیم بلکه می‌خواستیم در خانه‌های سازمانی شهر بمانیم، همان جایی که هر پاگردی، در دنیایی متفاوت را می‌گشود و هر ورودی، راز یک زندگی را، درهای آپارتمان‌ها به‌زور باز شده و محتویات کثوره‌های واژگون، کف اتاق‌ها پخش بودند. دنبال پول یا چیزهای قیمتی می‌گشتند. هنوز می‌شد بین آن لایه‌لایه لباس و آت‌و‌آشغال و کارت، چیز باارزشی پیدا کرد. حالا دیگر رفقای ما که در راه‌پله‌ها و راهروها به آنها بر می‌خوردیم، به هر خانه‌ای اصولی حمله می‌کردند و هر چیزی را که سالم مانده بود می‌قاییدند.

باید بگویم که آنها هم مثل دوچو تقریباً هرگز از چاپیدن خسته

نمی‌شدند. وقتی شیء جالب یا چشمگیری پیدا می‌کردند، قبل از آنکه دیگران سر برسند آن را بر می‌داشتند و از خوشحالی به هوا می‌پریدند؛ بعد هم اگر می‌دیدند دست و پا گیر است و یا چیز بهتری پیدا می‌کردند، آن را دور می‌انداختند.

از ما پرسیدند: «شماها چی گیر آوردین؟» هم دلم می‌خواست مخالفتم را با این کار ابراز کنم و هم شرم کودکانه‌ای به خاطر متفاوت بودنم حس می‌کردم، آن وقت زیر لیبی می‌غزیدم: «هیچی!» اما بیانگونه سر و دست تکان داده، با آب‌وتاب توضیح می‌داد: «چی؟ اگه بدونین! یه جایی رو بلدیم! سر پیچ کجاس؟ خب: اون خونه نیمه‌خرابه که هس، پیچین پشت اون و از اون سربالایی به برین بالا. حالا اونجا چیه؟ اگه می‌خواین بدونین، خودتون باید برین اونجا.» شوخی‌هایش همیشه نمی‌گرفتند چون معروف بود به کلک؛ با این حال این کارش به او حالت آدم‌های وارد را می‌داد.

تب غارت همه را مبتلا کرده بود. اوراتزی را دیدم، سرحال و هیجان‌زده از من خواست به جیب‌هایش دست بزنم. آن وقت بود که فهمیدم کسی ما را درک نمی‌کند، من و بیانگونه را. فقط ما دو تا بودیم که همدیگر را درک می‌کردیم و همین واقعیت ما را به هم پیوند می‌داد.

وراتزی گفت: «دست بزن، دست بزن! می‌دونی چیه؟»

—بطری‌یه؟

—فیوزه، مال فیلیسه. حالا یه رادیوی تازه واسه خودم درس می‌کنم.

—مبارکه!

—شکار خوش بگذره!

خانه به خانه رفتیم تا به محله‌های فقیرنشین رسیدیم. راه‌پلکان‌ها تنگ بودند؛ از وضعیت به هم‌ریخته‌اتاق‌ها این‌طور بر می‌آمد که انگار سال‌ها پیش آنها را غارت کرده و رهایشان کرده بودند تا در بادی که از سوی دریا می‌وزید بگنندند. بشقاب‌ها در ظرفشویی‌ها کثیف رها شده و در قابلمه‌ها چربی ماسیده بود؛ شاید هم به همین خاطر در امان مانده بودند.

با گروه دیگری از پشاهنگان وارد آن خانه شدیم. متوجه شدم که بیانگونه میان آنها نبود. پرسیدم: «بیانگونه رو ندیدین؟ کجاست؟»

گفتند: «ما چه بدونیم! اما چرا، مگه با ما نبود؟»

ما با گروه‌های بسیاری قاطی شده بودیم که گاه تقسیم می‌شدند و می‌رفتند توی گروه‌های دیگر؛ نمی‌توانم بگویم در کدام نقطه بود که فکر کردم دنبال دسته‌ای می‌روم که بی‌آنکونه در آن است اما از راه دیگری رفته بودم. در راه پله صدا زدم: «بیانگونه!» در سمت دیگر راهرویی گفتم: «بیانگونه!» به نظرم آمد که صداهایی می‌شنوم ولی نمی‌دانستم از کجا. دری را باز کردم. در اتاق یک صنعتگر بودم. نیمکت نجاری در یک سو و میز کار احتمالاً آبنوس‌کار یا سنگتراشی در وسط اتاق قرار داشت. گویی همین دو دقیقه پیش دست از کار کشیده باشد چون هنوز کف زمین از خاک‌اره و تراشه‌های چوب و ته سیگار پر بود. بالای اتاق، صدها ابزار و صدها کار از آن مرد، پخش و پلا و خرد خاکشیر به چشم می‌خوردند: قاب عکس، جعبه، پستی صندلی و نمی‌دانم چند تا دسته چتر. داشت شب می‌شد. وسط اتاق جابی بدون لامپ از سقف آویزان بود. جلوه غروب از پنجره راهش را به اتاق باز می‌کرد. من قفسه را نگاه می‌کردم. رویش چیزهایی شبیه به بالائنه آدمک دیدم که ظاهراً به عنوان هدف تیراندازی و یا برای اجرای نمایش خیمه‌شب‌بازی از آنها استفاده می‌شد. سرهای چوبی‌شان را با حالتی کاریکاتوری کنده کاری کرده و بعضی‌شان را هم رنگ زده بودند با این وجود بیشترشان هنوز کار داشتند. تنها تعداد کمی از این سرها به سرنوشت دیگر وسایل آن اتاق دچار شده بودند. سرها از گردن جدا شده و دورتر غلتیده بودند؛ بیشترشان هنوز لب‌ها را به لبخندی بی‌حالت کمان زده و چشم‌های گردشان از حلقه درآمده بودند. به نظرم می‌رسید بعضی از آن سرها روی چوبی که به جای گردن کار گذاشته شده بود، در نرسانند. شاید هوایی که از پنجره داخل می‌شد آنها را تکان می‌داد و شاید هم ورود ناگهانی من.

یعنی ممکن بود کسی، کمی پیش، از آنجا رد شده و به آنها دست زده باشد؟ در دیگری را باز کردم. آنجا تختی بود و گهواره‌ای دست‌نخورده و کم‌دی خالی با درهایی باز. وارد اتاق دیگری شدم: یک خروار نامه روی زمین پخش بود، کارت‌پستال، عکس، عکس دو نامزد را دیدم: پسر،

سرباز؛ دختر، موطلائی. خم شدم تا نامه‌ای را بخوانم: «اما می‌پرسد...» اتاق مال دختر بود و نور کمی داشت. من روی زمین زانو زده و راز و رمز آن نامه را می‌گشودم. بعد از صفحه اول دنبال صفحه دوم می‌گشتم که دسته‌ای از جوانان فاشیست نیروی دریایی، نفس نفس‌زنان و عصبی مثل پلیس مخفی‌ها جلو آمدند: «این‌ا چیه؟ چی پیدا کردی؟» زیر لبی گفتم: «هیچی، هیچی.» آنها با دست و پا آن لایه کاغذی را زیر و رو کردند و همان‌طور نفس نفس‌زنان از آنجا رفتند.

دیگر چشمم جایی را نمی‌دید تا چیزی بخوانم! از پنجره، صدای دریا طوری به گوش می‌رسید که گویی داخل خانه‌ها بود. به فضای باز رفتم. هوا گرگ و میش می‌شد. به طرف مکان تجمع به راه افتادم. در راه به رفقای دیگری برخوردم. برآمدگی‌ها، کاپشن‌هایشان را بی‌قواره کرده و تازه چیزهای دیگری را هم در بقچه‌ها پیچیده بودند و با خود داشتند. پرسیدند: «هی تو، تو چی گیت اومده؟»

در ساختمان متروکه‌ای که قبلاً باشگاه انگلیسی‌ها بوده و حالا به پایگاه فاشیسم تبدیل شده بود، جمع شدیم. در راهروهای روشن از نور چراغ‌ها، گویی بازار مکاره به راه افتاده بود؛ هرکس غنائمش را نشان داده، پُز می‌داد و بی‌آنکه دیگر از بالادستی‌ها هراسی داشته باشد، بهترین راه‌ها را برای پنهان‌کردنشان طراحی می‌کرد تا در راه بازگشت به ایتالیا توجه کسی را جلب نکند. برگامیتی راکت تنیسش را در پف شلوارش پنهان می‌کرد و چرتی روی آن پولیور پوشیده و شبیه هرکول شده بود. در میان آنها بیانگونه را دیدم. جوراب زنانه در دستش بود. آنها را از پوشش سلوفانش بیرون می‌آورد تا به بقیه نشان دهد. مثل مار در هواگره‌شان می‌زد.

از او پرسیدند: «چند تا از اینا داری؟»

— شیش جفت!

— ابریشمه؟

— معلومه!

— عجب چیزی گیت اومده! اینا رو به کی می‌دی؟ هدیه‌شون می‌دی؟

— هدیه بدم؟ یه ماه مجانی با زن‌ها می‌رم!

این هم از او: پس بیانگونه هم. حالا دیگر تنهای تنها بودم. بقیه بدوبیراه می‌گفتند چون خدا می‌داند چند بار از آنجا گذشته بودند اما فقط بیانگونه عرضه پیدا کردن جوراب‌ها را داشت. او می‌گفت: «جوراب که چیزی نیست، آگه اون شالی اسکاتلندی رو ببینین، چی می‌گین؟ پیپ چوب گیلاس رو چی؟» بیانگونه تکخال بود، وقت تلف نمی‌کرد و هر کجا دست می‌انداخت گنجی می‌یافت. رفتم تا به او تبریک بگویم، شاید این کار را از صمیم قلب انجام می‌دادم. مثل احمق‌ها چیزی بر نداشته بودم؛ این چیزها که دیگر مال کسی نبودند. او چشمکی زد و کشف‌های واقعی‌اش را نشانم داد، چیزهایی که واقعاً برایش مهم بودند، چیزهایی که به دیگران نشانشان نمی‌داد: یک آویز با تصویر دانیل داریو<sup>۱</sup>، کتابی از لئون بلوم<sup>۲</sup> و یک سیل بند. او هر کاری را با ذوق و ظرافت انجام می‌داد اما این کار از من بر نمی‌آمد. فدرال هم از بازرسی غنائم پشاهنگان تفریح می‌کرد، به کاپشن‌ها دست می‌زد و چیزهای جورواجوری را بیرون می‌کشید. بیتزانتینی دنبالش می‌رفت و خنده‌کتان، سرش را تکان می‌داد، از ما راضی بود. بعد صدایمان کرد و بی‌آنکه ما را به صف کند، دور خودش جمعمان کرد تا دستوراتی صادر کند. با آن کارناوالی که با آن سر و وضع به راه انداخته بودیم، آنجا شاد و پرهیجان شده بود.

ریس بیتزانتینی گفت: «قراره امشب ساعت نه و نیم رفقای اسپانیایی برسند. یک ربع به نه، قرار تجمع اینجا تا مرتب و مسلح شیم. بعد حرکت می‌کنیم و امشب خونه‌هامونیم. حالا می‌بینین که یه راهی واسه قایم کردن این چیزاتون هم پیدا می‌کنیم، حالا یا توی اتوبوس یا تو لباسامون، هیشکی هم چیزی نمی‌تونه بهمون بگه. آخه فدرال خیالمونو راحت کرده. ازتون خیلی راضیه بچه‌ها، فراموش نکنیم که اینجا یه شهر فتح‌شده‌س و ما فاتحیم و هرچی که اینجا‌ست، مال ماست و هیشکی نمی‌تونه چیزی بهمون بگه! یه ساعت و ربع دیگه وقت داریم: بازم

1. Danielle Darrieux

2. Leon Blum

می تونین یه چرخنی بزین، بی سروصدا، همون جور که تا حالا بودین؛ هرچی هم که می خواین شکار کتین.» بعد با صدای بلندی گفت: «یه چیزی ام بهتون بگم، هر جوونی که امروز اینجاست و چیزی با خودش نبره، احمقه! آره جونم: احمقه و من شرمم می شه باهش دست بدم!»

آخرین جملاتش با هممه و کفزدن دنبال شد. من از شدت هیجان می لرزیدم؛ تنها کسی در آن جمع بودم که چیزی برنداشته بود، تنها کسی که نمی خواست چیزی بردارد و دست خالی به خانه باز می گشت! نه اینکه من آدم تیز و فرزی نبودم، البته تا کمی پیش در این باره تردید داشتم: اما برخورد من برخوردی شجاعانه و تقریباً قهرمانانه بودا حالا من بیشتر از آنها به وجد آمده بودم.

بیتزانتینی هنوز حرف می زد، توصیه های بیهوده ای به آن پشاهنگان بی قرار می کرد. من نزدیک دری ایستاده بودم؛ روی در، کلیدی شبیه به کلید هتل ها، با شماره بزرگ آویزانی قرار داشت و روبش این طور نوشته شده بود: «باشگاه نوین». کلید را از جایش درآوردم. این هم از این: آن کلید را، یعنی کلید فاشیسم را، یادگاری با خودم می بردم. آن را در جیبم سراندم. این هم غنیمت من.

ساعات آخرمان در متونه بود. تنها به طرف دریا رفتم. تاریک بود. از خانه ها صدای رفقایم به گوش می رسید. افکاری غمگین احاطه ام کردند. داشتم به طرف نیمکتی می رفتم که دیدم ملوان اونیفورم پوشی روی آن نشسته. پایون زرد و سرخ جوانان فاشیست را زیر یقه اش شناختم: یکی از پیش نظامیان «...» بود. نشستم. او همچنان سر به زیر انداخته بود.

گفتم: «بگو بینم.» هنوز نمی دانستم چه می خواستم به او بگویم: «تو، توی خونه ها نمی ری؟»

او حتی روبش را هم برنگرداند. آرام گفت: «گور باباشون!»

— بگو بینم، تو چیزی برنداشتی؟

دوباره گفت: «گور باباشون.»

— حالا راستشو بگو چیزی برنداشتی؟ چون گبرت نیومد یا اینکه

خودت نخواستی؟

باز هم گفت: «گور بابای همه شون!» و از جا برخاست. با قدم‌هایی بلند و با دست‌هایی آویخته در میان سایه کنگره‌دار درختان نخل دور می‌شد. یکدفعه زد زیر آواز، بیشتر شبیه داد زدن بود تا آواز خواندن، گلویش داشت پاره می‌شد: «تا جوانی هست زندگی کن...» یعنی مست بود. روی نیمکت نشستم. کلید را از جیبم درآوردم و مشغول تماشای آن شدم. بدم نمی‌آمد معنایی سمبلیک به آن ببخشم. کلید «باشگاه نوین» که بعد، شده بود کلید خانه فاشیسم و حالا هم در دستان من بود؛ این چه معنایی می‌توانست داشته باشد. دلم خواست کلیدی بسیار مهم و ضروری باشد تا آنهایی که آنجا بودند با پیدا نکردنش دیوانه شوند و نتوانند اتفاقی که غنائم پنهانی بی حساب و یا مدارک سرنوشت‌سازشان در آن بود را قفل کنند.

بلند شدم و به طرف ساختمان پایگاه فاشیسم به راه افتادم. تعداد کمی از پیشاهنگان در راهروها بودند که داشتند خرت و پرت‌هایشان را بسته‌بندی می‌کردند؛ درجه‌دارها شمشال‌ها را می‌شمردند و درباره محل قرارگیری دسته‌ها تصمیم‌گیری می‌کردند؛ بیانگونه هم میان آنها بود. من از راهروها می‌گذشتم و وانمود می‌کردم که حوصله‌ام سررفته و دستم را روی در و دیوار می‌کشیدم، سوت می‌زدم و با قدم‌هایی رقصان جلو می‌رفتم. وقتی دستم نزدیک کلیدی می‌شد آن را تر و فرز از سوراخ بیرون می‌کشیدم و داخل جیب کت شکاری‌ام می‌گذاشتم. راهروهایی بودند پر از در، و تقریباً کلید هر دری با همان شماره طلایی، رویش آویزان بود. حالا دیگر جیب کتم پر شده بود. آن دور و بر دیگر کلیدی نمی‌دیدم. کسی متوجه من نشد. از آنجا خارج شدم.

دم در به بچه‌های دیگری برخوردم که از روبه‌رو می‌آمدند.

— تو با خودت چی می‌بری خونه؟

— من؟...هیچی...

اما متوجه لبخند روی لبانم شدند. به من می‌گفتند: «آره جون خودت،

آفرین، هیچی...»

داخل باغ پیچیدم. بیست‌تایی کلید با خودم داشتم. صدای خوردن

آهن‌پاره‌ها به هم می‌آمد. با خودم فکر کردم: «حالا منم بار خودمو دارم.» یکی که داشت رد می‌شد گفت: «چی داری؟ مته گاو زنگوله بستی به خودت؟!»

خود را کنار کشیدم. باغ، آلاچیق و کلاه‌فرنگی داشت ولی رویشان پیچکی به چشم نمی‌خورد. من داخل آنجا شدم. تازه داشتم می‌فهمیدم چه کار کرده‌ام. حرکت غیر قابل درک من حالا به هر دلیلی می‌توانست خیلی زود برملا شود. اگر لازم می‌شد کسی از افسران یا درجه‌داران ما چیزی را در آن اتاق‌های نیمه‌خالی بگذارد و درش را قفل کند، آن وقت چه...؟ اگر رفقا، چه حالا چه بعد، در اتوبوس یا در ایتالیا مجبورم می‌کردند آنچه را که درکت شکاری‌ام پنهان کرده بودم نشانشان بدهم چه...؟ همه آن کلیدها با شماره‌های «باشگاه نوین» از جای دیگری جز پایگاه فاشیسم نمی‌توانستند دزدیده شده باشند: آن هم برای چه؟ چطور می‌توانتم این کارم را توجیه کنم؟ آشکارا حرکتی بود از سر انتقاد یا طغیان و یا خرابکاری... پشت سر من، «باشگاه نوین» سابق با تمام پنجره‌های روشن و حفاظ‌دارش قرار داشت که تنها، کورسوی آبی‌رنگی از آنها به بیرون می‌تابید. من خرابکار فاشیسم بودم در سرزمین‌های فتح‌شده...

جلو دویدم. درخشش آینه آب را دیده بودم: حوضچه‌ای در میان تخته‌سنگ‌های باغچه‌ای قرار داشت و در وسط آن فواره‌ای خشک. کلیدها را یکی یکی از جیب کتم در آوردم و در آب انداختم، آرام در آب انداختمشان تا تلی صدا ندهند. از ته آب، ابری از گل و لای بالا می‌آمد که انعکاس ماه را از میان می‌برد. پس از آنکه آخرین کلید هم غرق شد، گذر سایه‌ای روشن را در آب دیدم: یک ماهی بود، شاید ماهی قرمز پیری که آمده بود تا سروگوشی آب بدهد.

از جا بلند شدم. آیا بزدل بودم؟ دست در جیب بردم و احساس کردم هنوز کلید دیگری دارم: همان اولین کلیدی که برداشته بودم همچنان همان‌جا مانده بود. دوباره خود را در خطر دیدم اما خوشحال بودم. رفقا داشتند برای تجمع باز می‌گشتند و من هم همراه آنها.



قطار اسپانیایی‌ها ساعتی پس از تجمع ما در میدان راه آهن از راه رسید. بیتزانتینی غرید: «خبردار!» چراغ‌های کم‌نوری با حباب‌های استتار شده زیر سقف ایستگاه قطار دیده می‌شدند. فلائریست‌های جوان در قسمت روشن آنجا اجتماع کردند. ما خیلی دورتر بودیم، آن پایین‌ها، ته میدان. آنها قد بلند و درشت‌هیکل بودند با صورت‌هایی پَخ، مثل صورت مشت‌زن‌ها؛ با کلاه بره‌هایی به رنگ قرمز که روی چشمشان جمع شده بود و پولیورهایی که آستین‌هایشان را بالا زده و کوله‌پشتی‌هایی که به کمرشان بسته بودند. بادی تند با وقفه‌هایی کوتاه می‌وزید، نور در پیچ و تاب بود، ما شمخال‌ها را در برابر جوانان کائودیلو سر نیزه زده بودیم. بافاصله، صدا و آهنگ رژه آنها به ما می‌رسید. از وقتی رسیده بودند یک نفس می‌خواندند؛ چیزی شبیه به این: آرو... آرو... آرو... فرمان شکسته‌بسته‌ای از آن سو صادر شد و آنها به صف شدند، از جلو نظام؛ صدای فریادی به گوشمان می‌رسید، حضور و غیابی که درست مشخص نبود: — سباستین...<sup>۱</sup> هابلآ،<sup>۲</sup> وینچنته<sup>۳</sup> — بعد به راه افتادند و به اتوبوس‌هایی که انتظارشان را می‌کشیدند، رسیدند و سوار شدند. همان‌طور که آمده بودند، رفتند: بی آنکه نیم‌نگاهی به ما بیندازند.

ساعت حرکت ما رسید؛ مثل قاچاقچی‌ها بقچه‌پیچ شده بودیم. از جلوی بیتزانتینی رد می‌شدیم و او یکی یکی مان را خوب و رانداز می‌کرد تا مطمئن شود زیاد توی ذوق نمی‌زنیم. با یک ضربه جانانه روی کت شکار یا یک اردنگی به هر کدامان اجازه رفتن می‌داد. من هم، شیک و مرتب با کاپشن خالی به تن، رد شدم. نگاهم را به طرف بیتزانتینی بالا گرفته بودم، او جدی بود، چیزی نگفت و شروع کرد به سرگذاشتن نفر بعدی.

اتوبوس، ساحل را زیر پا می‌گذاشت. همه خسته و ساکت بودیم. گاه نور چراغ خودروهای زره‌پوش، تاریکی را می‌شکافت؛ خانه‌های ساحلی تاریک بودند، دریای نقره‌فام خالی بود و تهدیدآمیز. جنگ بود،

1. Sebastian

2. Habla

3. Vincente

جنگی که همه ما درگیر آن شده بودیم. دیگر می دانستم که مسیر زندگی مان به دست آن است. مسیر زندگی من هم؛ و نمی دانستم چطور.



## شب‌های اونپا<sup>۱</sup>

پسر بچه کودنی بودم. در شانزده سالگی، علی رغم سن و سالم، در خیلی از چیزها عقب بودم. بعد، ناگهان، در تابستان سال ۱۹۴۰ یک کم‌دی سه‌پرده‌ای نوشتم، عاشق شدم و یاد گرفتم دوچرخه سواری کنم. تا آن موقع، شبی را بیرون از خانه نگذرانده بودم تا اینکه فرصتی دست داد تا دانش‌آموزان دبیرستانی در طول تعطیلات بتوانند، یک بار در هفته، در اونپا کشیک شبانه بدهند.

می‌بایست در صورت حملات هوایی از ساختمان مدرسه شهر مراقبت می‌کردند. اما تا آن موقع هنوز از حملات هوایی خبری نشده بود، و این کار اونپا مثل بسیاری از کارهای دیگر، فرمالیته به نظر می‌رسید اما برای من چیز جدید و هیجان‌انگیزی محسوب می‌شد. ماه سپتامبر بود و تقریباً همه همکلاسی‌هایم هنوز خارج از شهر یا در مسافرت بودند، یا در شکار به سر می‌بردند و یا در ماه ژوئن به خاطر جنگ از شهر رفته و دیگر برنگشته بودند. در شهر فقط من و بیانکونه مانده بودیم: من که روزها این‌ور و آن‌ور می‌رفتم، کلی حوصله‌ام سر می‌رفت؛ برعکس، بیانکونه که شب‌ها این‌ور و آن‌ور می‌رفت آن‌قدر بهش خوش می‌گذشت که نگو و نپرس. کشیک‌های اونپا دو نفری بودند. طبیعتاً من و بیانکونه با هم ثبت‌نام کردیم. قرار بود او مرا به همه جاهایی که می‌شناخت، ببرد. مرتب به هم

---

1. Unpa

وعده و وعیدهای جانانه می دادیم. ساختمان مدرسه ابتدایی و کشیک جمعه شب را به ما سپردند. یک اتاق با دو تختخواب سفری و یک دستگاه تلفن، کال دم و دستگاه نگهبانی ما، در آن مدرسه بود. وظیفه ما این بود که در صورت وضعیت اضطراری، آماده باشیم. همچنین توانستیم گشت بازرسی هم انجام بدهیم یعنی اینکه بیرون برویم و هر چقدر که دلمان می خواهد دور بزنیم، اما نوبتی، چون ممکن بود تلفن بزنند و کنترل کنند. طبیعتاً ما، بلافاصله فکر کردیم که می توانیم با سرگروه هایمان دست به یکی کنیم و با هم بیرون برویم و دیگر اینکه تلفن فقط برای سربه سر گذاشتن آشنایان در ساعات اولیه صبح به دردمان خواهد خورد.

در این مورد به هم گفتیم: «این کارو می کنیم، اون کارو می کنیم! حالا می بینی چقدر خوش می گذره!» و می شود گفت درست در روزهای قبل از آن روز جمعه بود که هر چه می توانستیم نقشه کشیدیم و برنامه ریختیم. من از آن شب، انتظارات بیشتری داشتم، انتظاراتی که حتی نمی توانستم به زبانشان بیاورم: انتظار یک کشف جدید که تا آن لحظه نمی دانستم چه می توانست باشد، کشف یک ماجرای شبانه. در عوض، به نظر می رسید که برای بیانگونه همه چیز نشاطی عادی دارد و پیش بینی شدنی است. وانمود کردم که برای من هم همین طور است. اما در این بین احساس کردم که تصوراتم در ساعات ناآشنای شب در ارتباط با هر برنامه ریزی کلی، چون دریایی نامرئی به جوش و خروش افتاده اند.

آن جمعه، بعد از شام بیرون رفتم. تا آن لحظه شبی بود مثل شب های دیگر و من پیژاما با خودم می بردم و یک روبالشی، تا آن را روی بالش تختخواب سفری ای که قرار بود رویش بخوابم، بکشم. مجله مصوری هم داشتم، شاید در بین آن همه مشغله احتمالاً فرصتی برای مطالعه هم دست می داد.

مدرسه، بنای بزرگ سنگی ای بود با بام شیروانی. بالای خیابان، در بلندی قرار داشت، در وضعیتی نه چندان مناسب؛ سه پله که بالا می رفتی به آن می رسیدی. یکی از بناهای رژیم بود ولی در آن به هیچ وجه از معماری خودنمایانه آن دوران خبری نبود و حال و هوایی صد در صد

بوروکراتیک القا می‌کرد، همان حال و هوایی که فاشیسم نامهربان کشورم هرچه بیشتر سعی در حفظش داشت. نقش برجسته‌های نمای بیرونی هم، با اینکه تنها یک پسر بچه‌شبه نظامی فاشیست و یک دختر بچه‌ایتالیایی را نشان می‌دادند که در دو طرف نوشته «مدرسه دولتی» نشسته‌اند، ولی این طور به نظر می‌رسید که تعلیم و تربیت کاملاً قرن نوزدهمی را القا می‌کنند.

شبی بی‌مهتاب بود. ساختمان مدرسه هنوز هم روشنایی مبهمی را منعکس می‌کرد. با بیانگونه همان‌جا قرار گذاشته بودم، ولی او مثل همیشه خوش‌قول نبود. وبلاها و مزارع آن بالاتر، در تاریکی بودند. صدای جیرجیرک‌ها و قورباغه‌ها به گوش می‌رسید. من دیگر قادر نبودم شور و شوق آنچه که انتظارش را می‌کشیدم و مرا تا آنجا کشانده بود احساس کنم. زیر آن ساختمان مدرسه، به‌تنهایی، بالا و پایین می‌رفتم. با پیژاما، روبالشی و روزنامه‌مصوری که در دست داشتم احساس می‌کردم جای من اینجا نیست و همین شرمنده‌ام می‌کرد.

آنجا انتظار می‌کشیدم که ناگهان شعله‌ای پشت سرم زبانه کشید. از جا جهیدم: روزنامه‌مصوری که زیر بازو داشتم، آتش گرفته بود. انداختمش روی زمین و پیش از اینکه دوباره ترس بزم دارد فهمیدم که این، یکی از شوخی‌های بیانگونه بوده است. به دیوار تکیه داده بود و هنوز هم کبریتی که با آن در تاریکی دزدکی به من نزدیک شده بود را در دست داشت. نمی‌خندید. مثل همیشه حال و هوایی خشک و بی‌عیب و نقص داشت. گفت: «می‌بخشین، شما که مال اونپایین، این دور و برا آتیش‌سوزی ندیدین؟»

شروع کردم به بد و بیراه گفتن: «آره، دماغ تو بود که می‌سوخت! این دیگه چه شوخی‌ای یه؟» و با پاشنه کفش روزنامه را خاموش کردم. — شوخی نیست. بازرسیه. عزیز من، کار توی اوپا یه زندگی پر خطر، باید واسه همه‌چی آماده بود. ولی دیدم خوب نگهبانی می‌دی. آفرین. خداحافظ. پس من دیگه می‌تونم برم پی کارم. به او گفتم که کمتر زرنگ‌بازی در بیاورد، که باید می‌رفتیم آن بالا و

دم و دستگاه نگهبانی مان را می دیدیم و وسایلمان را آنجا می گذاشتیم. اما درهای مدرسه بسته بودند. زنگ را که فشار می دادی فقط وزوزی خفیف به گوش می رسید. در که می زدی، انعکاس آن در راهروهای خالی می پیچید.

صدایی که شاید از این در کوفتن ما، احساس خطر کرده بود پشت سرمان گفت: «کسی نیست! خانم فرّاش خارج از شهره!» برگشتیم. دیواری بود و آن بالا در میان سایه‌های گیاهان باقلا، سایه‌مردی را دیدیم. با آب‌پاش مایعی می ریخت که بویش کود انسانی را تداعی می کرد. صیفی‌کاری بود که از ساعات شبانه استفاده کرده تا بی‌آنکه، آن بو برای همسایگان مزاحمتی ایجاد کند، به گیاهان کود بدهد.

- ولی ما باید بریم تو! مال اونپاییم!

- کی؟

- اونپا!

ناگهان در خانه کوچکی، کورسوی نوری خاموش شد. بیانگونه راضی از این آزمون قدرت، سقلمه‌ای به من زد. آرام به من گفت: «می‌بینی یعنی چی؟ مال اونپاییم.»

از آن بالا، صیفی‌کار سیاه‌سوخته گفت: «خانم فرّاش خارج از شهره چون از آژیر خطر می ترسه، ولی دور نیست: اگه از اون جاده بالا برین، اون بالای بالا، یه خونه یه طبقه می‌بینی. صدا بزنین: "بیجین" و اون جواب می‌ده.»

- ممنون.

- کاری نکردم! حالا... شماها که مال اونپایین، بگین بینم، می‌تونیم یه چراغ آبی این جووری روشن بذاریم یا قدغنه؟

ما خیلی جدی جواب دادیم: «بله، بله، یه کمی زیادی روشنه، ولی می‌تونین بذارین باشه...»

بیانگونه یواشکی به من گفت: «بور و چی کار کنیم؟ بهش بگیم؟»

— چی؟

— بگیم که قدغنه و هواپیماهای دشمنو به سمت خودش می‌کشونه!  
«بس کن بابا، چی می‌گی!» و جاده سنگفرش را که خارج از شهر بالا  
می‌رفت، پیش گرفتیم.

از خانه‌های کوچک پراکنده، رگه‌های نور آبی کم‌رنگ بیرون می‌زدند  
و صداهایی آرام به گوش می‌رسیدند: صداهای آدم‌ها، تق و توق  
بشقاب‌ها و گریه بچه‌ها. شب بیرون از خانه برعکس شب داخل خانه بود:  
ما گامی ناشناخته بودیم که در جاده طنین می‌انداخت، سوت ترانه‌ای  
بودیم که اگر کسی هنوز به خواب نرفته بود، سعی می‌کرد همچنان که دور  
و محو می‌شد آن را دنبال کند.

در خانه زن فرّاش، روشنایی‌ای به چشم می‌خورد. بیانگونه، برای  
اینکه فوراً قاطعیت خود را نشان بدهد، داد زد: «نور، نورو کم کن!» اما نور  
روشن ماند.

باز هم داد زدیم: «بیجین! بیجین!»

— کیه؟

— کلید! کلید مدرسه رو می‌خوایم!

— کی هستین؟

— مال اونپاییم! نور! آهای، اون نورو کم کن!

پشت دری‌ای باز شد. نور، بی‌مانع بر تمام چهارچوب پنجره تابید و  
منظره رنگی آشپزخانه‌ای را گشود که اشیای مسی و میناکاری شده بر  
دیوارهایش آویزان بودند. بیجین گفت: «دست از سرم بردارین!» در یک  
دستش چاقویی بود که قطرات سرخی از آن می‌چکیدند و در دست  
دیگرش، نصف گوجه‌فرنگی. پشت دری را به هم کوبید، تاریکی بازگشت  
و ما مثل کورها برجای ماندیم.

بیجین زبر آلاچیق کوتاهی آمد که ما را ببیند. پرچینی از نی بود که  
رویش گوجه‌فرنگی‌ها را بعد از نم‌زدن، می‌چیدند تا خشک شوند. زنی  
کوچک‌اندام و سیه‌چرده بود که ارتفاع موهای شنیون‌شده‌اش به او حالت  
مقتدرانه‌ای می‌داد. زبر آلاچیق ماند و در تاریکی به شور کردن



گوجه‌فرنگی‌ها ادامه داد. آن قدر حرکاتش طبیعی بود که انگار همه جا را در آن تاریکی می‌دید.

یا نسبت به ما مشکوک بود، یا حال تکان خوردن نداشت، گفت: «حالا واقعاً شماها همون آدمای اونپا هستین؟»

بیانکونه، انگار جوابی کاملاً قانع‌کننده می‌دهد، گفت: «معلومه، نگاه کنین: پیژاما هم داریم.» و از پاکت‌ش یک شلوار راه‌راه رنگی بیرون کشید و آن را جلوی‌ش نگاه داشت، انگار می‌خواست نشان بدهد که درست اندازه خودش است.

به نظر نرسید که زن فرّاش بخواد هیچ مخالفتی در مورد آن ارائه عجیب مدارک از خود نشان بدهد. فقط گفت: «پس چرا استاد بلوئومو<sup>۱</sup> با شما نیست؟»

بلوئومو جوانکی بود، معلم ابتدایی و مسئول این ماجرای کشیک‌های نگهبانی.

— واسه اینکه ما هستیم. ما رو اون فرستاده.

بالاخره زن فرّاش دست از گوجه‌فرنگی‌ها برداشت و دست‌هایش را با پیش‌بندش خشک کرد، ما به او گفتیم که مزاحمش نمی‌شویم و کافی است کلیدها را بهمان بدهد. گوشش بدهکار نبود، می‌خواست بیاید و همه چیز را خودش نشانمان بدهد، چون ما بلد نبودیم.

— چراغ دارین؟

— نه. ما آدمای اونپا تو تاریکی هم می‌بینیم.

«اشکال نداره. من دارم.» و از جیب پیش‌بندش چراغ‌قوه کوچک حلبی‌ای را بیرون کشید و قبل از اینکه قدمی بردارد، نور انداخت و آن را مثل نوک عصا جلو پاهایش حرکت داد.

به این ترتیب، از آن سرایشی سنگفرش، از لای دیواره‌های باغچه‌های صیفی‌کاری و تاکستان‌ها رد می‌شدیم؛ ما دو تا پشت سر آن زن فرّاش شل و ول بودیم.

به بیان‌کونه گفتم: «نگفته بودی می‌ریم شبو خارج از شهر بگذرونیم.»  
بیان‌کونه بی آنکه چیزی بگوید، غیش زد.

زن فرّاش چراغ را به اطراف چرخاند: «اون یکی کجا رفت؟»  
— چه می‌دونم!

ناگهان بیان‌کونه از روی دیواره‌ای پایین پرید، نزدیک بود روی زن  
فرّاش بیفتد. دو تا خوشه انگور در دست داشت. یکی را به طرفم انداخت  
و گفت: «بیا بخور.»

زن فرّاش گفت: «چشم ما روشن! آگه صاحبش ببیندتون، بهتون شلیک  
می‌کنه!»

دزدهای شبانه میوه شده بودیم، از همان‌هایی که همیشه پدرم تهدید  
می‌کرد با تفنگ پر از نمک هدفشان بگیرد و خیال‌پردازی‌های من که بچه  
سربه‌راهی بودم، بیهوده تلاش می‌کردند به دزدها چهره‌ای ببخشند. حالا  
نظم پریشان شب، آن تصویر دوردستِ سالیان طفولیت را دوباره در پیش  
رویم ظاهر می‌کرد.

زن فرّاش می‌گفت: «چشم ما روشن!»

بیان‌کونه نگاه کرد و رو به من گفت: «آه! یه مرغدونی! نظرت چیه،  
هان؟»

در آسمان بی‌مهتاب به زحمت می‌شد سایه‌های محو خفاش‌ها را از  
هم تشخیص داد. در اطراف چراغ‌قوه زن فرّاش، پروانه‌های قهوه‌ای  
شبگرد پرواز می‌کردند. وزغی که از جاده می‌گذشت، خیره ماند.

— هی، مواظب باشین لهش نکنین!

«چی می‌گی بابا!» و وزغ از لای پاهایش در رفت.

به نقطه‌ای رسیدیم که در آنجا دشت به پایان می‌رسید و در پایین  
می‌شد گستره بام‌ها را دید.

با خودم فکر کردم: «حالا سواریه جارو می‌شه و روی شهر به پرواز  
در میاد.» ولی زن فرّاش ما را به سوی درِ مدرسه برد و آن را باز کرد.

بی آنکه چراغی روشن کند، ما را در راهروها و راه‌پله‌ها هدایت می‌کرد.  
در روشنایی چراغ‌قوه، درهای کلاس‌ها و تابلوهای آموزشی آویزان بر

دیوارها ردیف شده بودند. زن فرّاش با حال و هوایی هراسان به اطراف نگاه می‌کرد، انگار می‌ترسید که آن مکان و آن اشیا را که برای نظافت و نظمشان زحمت بسیاری می‌کشید، به دست ما بسپارد.

ما را از کلی پله بالا برد و محل سکونتشان را نشان داد، بعد غیث زد. در حالی که ما وسایلمان را در اتاق جابه‌جا می‌کردیم، صدای کشیدن پا و غرولندهایش را در راهروهای این طبقه و آن طبقه می‌شنیدیم: «چی کار داره می‌کنه؟ همه چیز و قفل می‌کنه؟ یا شاید اونم می‌خواد تموم شبو بمونه و کشیک بده؟»

ناگهان، آن پایین، در طبقه همکف، در بر روی لولایش غرغری کرد و کلون در انداخته شد.

—رفت؟

—کلید و واسه‌مون نداشت؟ ما رو این تو حبس کرد! ای جادوگر!  
رفتیم و پنجره‌های طبقه همکف را کنترل کردیم، اما آنهایی که حفاظ نداشتند، فاصله‌شان از زمین زیاد بود، نه آن‌قدرها که نتوان از شان پایین پرید، ولی نسبتاً زیاد بود و نمی‌شد دوباره از شان بالا آمد.

پای تلفن نشستیم تا دنبال آن بلوئوموبی بگردیم که می‌بایست او هم کلید را می‌داشت. مادرش را از خواب بیدار کردیم اما خودش در خانه نبود. در سایر ساختمان‌های مدرسه، همان‌جا‌هایی که می‌بایست افراد دیگری آماده‌باش می‌بودند، هیچ‌کس جواب نمی‌داد، نه در سازمان جوانان فاشیست ایتالیا و نه در اتحادیه، هیچ‌کدام. نصف شهر را یا بیدار کردیم یا مزاحمشان شدیم و بالاخره، تصادفاً او را در یک کافه، همان کافه‌ای که می‌خواستیم تلفنی روی مسابقات بولینگ شرط‌بندی کنیم، پیدا کردیم.

آن بیچاره گفت: «آهان، باشه، زود می‌یام.»

منتظرش که بودیم، در مدرسه، در کلاس‌ها و در سالن ورزش گشتی زدیم. اما هیچ چیز جالب توجهی پیدا نکردیم و نمی‌توانستیم چراغ روشن کنیم چون تقریباً هیچ پنجره‌ای کرکره نداشت. برگشتیم تا در تختخواب‌هایمان دراز کشیده، چیزی بخوانیم و سیگاری بکشیم.

آن روزنامه مصوری که بیانگونه نصفش را آتش زده بود، پر از عکس‌های هوایی شهرهای انگلیس بود با بمب‌هایی که مثل خوشه روی سرشان می‌ریختند. ما نمی‌دانستیم عکس‌ها چه می‌گویند و صفحات را با بی‌توجهی ورق می‌زدیم. بعد از آن تصاویر، کل داستان شاه کارل<sup>۱</sup> رومانیایی هم در آن آمده بود چون در آن روزها، آنجا، کودتایی صورت گرفته و پادشاه عوض شده بود. مقاله سرگرم‌کننده بود، به‌خصوص برای ما که عادت به خواندن ترطه‌های درباری و سیاسی در روزنامه‌ها را نداشتیم. آن را با صدای بلند برای بیانگونه خواندم. جریان لوپسکو<sup>۲</sup> هم بود که ما با خنده و تعجب فراوان درباره‌اش حرف زدیم، نه برای خود ماجرا، بلکه به خاطر آن اسم: لوپسکو، که این قدر ظریف، بی‌رحم و مبهم بود.

روی تختخواب‌هایمان می‌پریدیم و فریاد می‌زدیم: «لوپسکو! لوپسکو!» در راهروهایی که صدا را منعکس می‌کردند، داد می‌زدیم: «لوپسکو!» و دم پنجره می‌رفتم و به تاریکی یک‌دست شب نگاه می‌کردم، تاریکی‌ای که تا آن لحظه نتوانسته بودم در آن حل شوم.

بیانگونه دو تا ماسک ضد گاز پیدا کرده بود: «اینا مالِ مان!» بلافاصله سعی کردیم آنها را روی سرمان بکشیم. نفس‌کشیدن سخت بود؛ داخل ماسک‌ها بوی بد کائوچو و انبساط می‌داد. ولی با این حال اینها برای ما اشیای کاملاً غیر عادی‌ای نبودند، چون از همان بچگی، عملکرد ماسک ضد گاز و سهولت دفاع شخصی در حملات احتمالی، یا بهتر بگوییم، در حملات ممکنه گازهای خفه‌کننده را، درست مثل تعلیمات دینی، در مدرسه به خوردمان داده بودند. به این ترتیب، با سرهایی که شبیه به کله مورچه‌های عظیم‌الجثه‌ای که زیر میکروسکوپ می‌بینی شده بودند، با ماغ کشیدن‌های بی‌سر و تهی ادا درمی‌آوردیم و کورمال کورمال در دالان‌های مدرسه گشت می‌زدیم. کلا خود هم پیدا کردیم، از همان کلا خودهای قدیمی، مربوط به جنگ جهانی اول، همچنین تبر و

1. Carol

2. Lupesco

فانوس‌هایی که آبی رنگشان کرده بودند. حالا دم و دستگاه «بر و بچه‌های اونپا» ی ما نقص نداشت. خودمان را تا دندان مسلح کردیم و در راهروها سرودخوانان رژه رفتیم: «اونپا! اونپا!» این سرود، از ماسک‌های ضد گاز که می‌گذشت مثل یک «اوها! اوها!» ی مبهم، طنین‌انداز بود.

بیانگونه که خودش را با حرکتی پر پیچ و تاب در پرده یک پنجره می‌پیچاند، نعره کشید: «او... نه... او!»

من که تبر را بلند کرده بودم، مثل فریاد اعلام جنگ به او جواب دادم: «اوه! اوه!»

بیانگونه اشاره کرد نه و با ادا و اطوار باز هم شعار داد: «او... نه... او!» با هیجان فهمیدم: «آهان! لویسکو! لویسکو!» و با آن دم و دستگاه شروع کردیم به اجرای صحنه‌هایی از زندگی شاه کارل و معشوقه‌اش.

زنگ در به صدا درآمد. بلوئومو بود. به هم اشاره کردیم که صدایمان درنیاید. بی سروصدا به کلاس‌های طبقه همکف رفتیم. بلوئومو هنوز هم زنگ می‌زد و در می‌کوبید. پنجره‌های طبقه همکف را که قبلاً واریسی کرده بودیم تا بینیم چطور می‌توانیم از آنها خارج شویم، باز گذاشته بودیم. با ماسک ضد گاز، کلاهخود و دستکش ضد مواد شیمیایی، در حالی که بیانگونه تیری در دست داشت و من سیلندر پمپی را، از دو پنجره به بیرون نگاه کردیم.

بلوئومو جوانی قدکوتاه بود، بور و ریزه میزه، در اونیفورم سرگروهان سازمان جوانان فاشیست ایتالیا، با کت صحرایی و پوتین. از زنگ‌زدن که خسته شد و هیچ نشانه‌ای از حیات ندید و چراغ روشنی هم پیدا نکرد، تصمیم به رفتن گرفت. بیانگونه با تبر، سه ضربه زد. بلوئومو به طرف آن پنجره برگشت، شبی را پای آن پنجره دید. گفت: «هی، اونجا چی داری؟ زده به سرت؟» صدای شرشر آب شنیده شد. از پنجره دیگر، آب فوران می‌زد و روی پیاده‌رو پخش می‌شد. من بودم که پمپ را به شیر آبی وصل کرده بودم.

مردمی که از خیابان می‌گذشتند، با دیدن پمپ می‌ایستادند. بلافاصله چراغ‌قوه‌اش را به سوی پنجره من چرخانده بود. توانست ماسک مرا که از

پنجره بیرون زده بود و دست‌هایم را که دستکش داشتند و پمپ را عقب می‌کشیدند و ناپدید می‌شدند، ببیند.

باریکه نور را به سمت پنجره قلی برد، اما دیگر کسی آنجا نبود. عابرین دورش جمع شده بودند. «چی شده؟ چی شده؟ گازه؟ گازه؟» برایش گران تمام می‌شد که بگوید همه اینها شوخی بودند. به نظرش می‌رسید ابهتش را از دست می‌دهد. تازه درست هم نفهمیده بود چه شده. از آن آدم‌های نکته‌بینی بود که شوخی هم سرش نمی‌شد.

عابری، پنجره‌ای را در طبقه سوم نشان داد و گفت: «اونجا! اون بالا!» ظاهر شدن یکی از آن شبح‌های صامت ضد گاز را دیده بود. بلوئومو سعی کرد با نور چراغ‌قوه به آن برسد. محو شد. «هی! کله پوکا! بیاین پایین ببینم!» در طبقه چهارم سر و کله یکی دیگر پیدا شد. عابرین می‌پرسیدند: «چی شده؟ تو مدرسه، گاز پخش شده؟» بلوئومو می‌گفت: «نه بابا، چیزی نیست...» ما به پدید و ناپدید شدن پشت آن پنجره‌ها ادامه می‌دادیم. مردم می‌پرسیدند: «مانوره؟» بلوئومو می‌گفت: «نه بابا! هیچ چی نیست! متفرق شین، متفرق شین.» و آنها را متفرق کرد. به اندازه کافی بهمان خوش گذشته بود، پس دست برداشتیم.

این بلوئومو به اندازه یک سر سوزن هم جذبه نداشت. باید گفت که یا بچه خوبی بود یا همه چیز زود یادش می‌رفت و آن‌قدرها به او بر نخورده بود که بخواهد در پی انتقام برآید. با رجزخوانی‌های تهدیدآمیز و بد و بیراه‌های بی‌مزه‌اش، لب به اعتراض گشود: «آهای، چی کار کردین، خل شدین، واقعاً که احمقین.» ولی معلوم بود که همان یک ذره عصبانیتی هم که در او به وجود آمده بود، داشت به سرعت رنگ می‌باخت، چون همه چیز در ذهن او فوراً رنگ و بوی خودش را از دست می‌داد. آن نمایش مسخره ما در مورد ابهت او و درباره وظایف خودمان، از نظر او کاملاً بیهوده بود: با ما با لحن آزاردهنده معمول یک استاد که نمی‌تواند نظم برقرار کند، حرف می‌زد. در نتیجه، بعد از کمی سرزنش. شکوه‌آمیز وارد مرحله تحویل وسایل شد که در واقع خودمان آنها را سر هم بندی کرده بودیم. وظایفمان را هم بهمان توضیح داد. ما را به پشت بام برد، جعبه‌های

ماسه را نشانمان داد که باید برای ختنی کردن بمب‌های آتش‌زا رویشان می‌پاشیدیم.

اعتماد به نفسش را دوباره به دست آورده بود و به نظر می‌رسید ابهت خود را باز یافته باشد. کلید را تحویل‌مان داد و سفارش کرد ساختمان را به هیچ وجه بی‌نگهبان نگذاریم.

بیانکونه با آن حالت بی‌عیب و نقصش به او گفت: «بله قربان، بله قربان، به روی چشم... الان می‌ریم بیرون و با هم می‌ریم خانم‌بازی.»  
بلوئومو دهانش را باز کرد و سگرمه‌هایش در هم رفت، شانه بالا انداخت و غرولندکان رفت. دوباره دلگیر و غمگین شده بود.

کمی بعد، از آنجا بیرون رفتیم. از نیمه‌شب گذشته بود. آن تیرگی خفه با آسمانی بی‌ستاره و هوای ساکن، همچنان ادامه داشت. از خیابان تقریباً کسی عبور نمی‌کرد. در میدان، زیر چراغ راهنمای چشمک‌زن سایه‌مرد کوتوله‌ای، با سر سیگار روشن، به چشم می‌خورد. بیانکونه از طرز ایستادش، که دست به جیب بود و پاهایش از هم فاصله داشتند، او را شناخت. یکی از دوستانش بود. پالادیانی<sup>۱</sup>، از آن شب‌زنده‌داران تمام‌عیار. بیانکونه ترانه‌ای را سوت زد که می‌بایست معنای خاصی برایشان می‌داشت. آن یکی دنباله‌اش را خواند، درست مثل انفجار ناگهانی شادمانی بود. به هم نزدیک شدیم. بیانکونه می‌خواست سیگاری از او کش برود اما پالادیانی گفت که ندارد و برعکس او بود که توانست یکی از بیانکونه کش برود. در نور کبریت، صورت رنگ‌پریده جوانکی پیر، پیش رویم ظاهر شد. گفت که منتظر کتی<sup>۲</sup> نامی است که بیانکونه خوب می‌شناختش، و اینکه در ویلایی به مهمانی رفته است و حالا دیگر وقت برگشتش بود. ناگهان، با اشاره به ترانه‌ای از فوکس تروت<sup>۳</sup>، با خنده گفت: «اگه اونجا نمونه.» همچنین تعریف کرد که وقتی یک لوری<sup>۴</sup> نامی را با ژسلا<sup>۵</sup> نامی دیده، جمله‌ای کنایه‌آمیز به آنها گفته است که من چیزی از آن

1. Palladiani

2. Ketty

3. Fox-Trot

4. Lori

5. Rossella

سر در نیاوردم، اما بیانگونه نشان داد که خیلی خوشش آمده است. بعد از ما پرسید: «شوخی‌های تازه منع روشنایی رو بلدین؟» گفتیم: «نه!» و او برایمان توضیحشان داد. از آن توضیحات، هیجانزده شدیم و بلافاصله خواستیم به آنها عمل کنیم. ولی پالادیانی، نمی‌دانم چه کار اسرارآمیزی را بهانه کرده، خداحافظی کرد و آوازخوانان دور شد.

شوخی‌های منع روشنایی، به‌عنوان مثال اینها بودند: دوتایی با عجله، با سیگار روشن راه می‌رفتیم، در همان پیاده‌رو عابر تنهایی می‌دیدیم که از جهت مخالف نزدیک می‌شود، آن وقت شانه به شانه هم راه می‌رفتیم، سیگار روشن را یکی به سمت راست و دیگری به سمت چپ می‌بردیم و آن را در ارتفاع سرمان نگه می‌داشتیم. عابر دو سر سیگارها را با فاصله از هم می‌دید و گمان می‌کرد می‌تواند از وسط آنها رد شود ولی ناگهان می‌دید که دو نفر راهش را سد کرده‌اند و مثل یک احمق خشکش می‌زد. بعد می‌شد برعکسش را هم انجام داد: با فاصله در دو حاشیه پیاده‌رو راه رفت و در عوض سیگارها را نزدیک به هم، در فاصله میان خودمان نگه داشت. عابر که فکر می‌کرد داریم در وسط پیاده‌رو راه می‌رویم، خودش را به کناری می‌کشید و به این ترتیب به یکی از ماها می‌خورد، به تته پته می‌افتاد و می‌گفت: «وای، ببخشین!» و سریع خودش را به قسمت مخالف می‌رساند و آنجا هم با نفر دوم شاخ به شاخ می‌شد.

دقایق دلچسبی را با هم به این بازی‌ها گذرانیدیم، تا اینکه عابری مناسب این شوخی‌ها را نیز پیدا کردیم. بعضی‌ها که گیج شده بودند عذرخواهی می‌کردند. سایرین، یا فحش بارمان می‌کردند یا به این فکر می‌کردند که دعوا راه بیندازند ولی ما فوراً در می‌رفتیم. من هر بار با تصور اینکه هر کدام از عابری که جلو می‌آمدند، نکند یکی از شخصیت‌های مرموز شبانگاهی از قماش چاقوکش‌ها و مست‌ویاتیل‌ها باشند، به تشویش می‌افتادم. در حالی که آنها یا حرفه‌ای‌هایی بودند که بی‌خوابی به سرشان زده بود و سگ‌های شکاری‌شان را به گردش می‌بردند یا قماربازان رنگ‌پرده‌ای که از قمارخانه بر می‌گشتند، یا کارگران شبکار شرکت گاز. چیزی نمانده بود که با دو ژاندارم هم شوخی کنیم، که



بدجوری نگاهمان کردند. بیانکره در حالی که من آستینش را می کشیدم با کمال پروییی گفت: «همه چی این دور و برا روبه راهه؟»  
 ژاندارم‌ها گفتند: «چی؟ حرفتون چیه؟»  
 بیانکونه بهشان گفت: «ما مال اونپاییم، سر خدمتیم.»  
 من گفتم: «همه چی روبه راهه؟»  
 -هان؟ آره، آره، روبه راهه.

خیلی هم متقاعد نشده بودند، خداحافظی کردند و رفتند پی کارشان. دل‌مان می خواست زن‌های تنها هم به تورمان بخورند ولی خبری نبود، به جز یک روسپی جاافتاده، که بازی با او خوب از آب در نیامد چون سعی نکرد از برخورد امتناع کند، بلکه به آن دامن هم زد. کبریتی روشن کردیم تا ورنده‌اش کنیم و زود خاموشش کردیم. بعد از یک سؤال و جواب بسیار کوتاه، ولش کردیم رفت.

این شوخی‌ها بیشتر در خیابان‌های کوچک و تنگ و تاریک و پله‌داری که از شهر قدیم سرازیر می شدند، بامزه بودند تا در خیابان‌های پهن. اما آنجا دیگر سایه‌ها، نقوش طاقی‌ها و نرده‌ها، خانه‌های ناشناس تنگاتنگ هم و خود شب نیز وارد بازی شده بودند. ما از این طرف و آن طرف کردن سیگارهایمان دست برداشتیم.

از گفتگوی با پالادیانی فهمیده بودم که بیانکره آن خُبره زندگی شبانه‌ای که من انتظارش را داشتم، نبود. هر اسمی که پالادیانی به آن اشاره می کرد نگران بود و سعی می کرد نشان بدهد در جریان امر است. همیشه عجله داشت که بگوید: «آره... معلومه... نه بابا، خودِ خودشه!»  
 حتماً یک چیزهایی می دانست، اما دانسته‌هایش در مقایسه با احاطه کاملی که پالادیانی از خود نشان می داد، ماست‌مالی هچل هفتی بیش نبود. در عوض من دور شدن پالادیانی را می دیدم و حسرت می خوردم، چون او و تنها او می توانست مرا وارد قلب آن دنیا کند، نه بیانکونه. حالا دیگر، با نگاهی منتقدانه، هر حرکت بیانکونه را زیر نظر گرفته بودم، در انتظار اینکه یا به اعتماد از دست‌رفته‌ام دوباره مهر تأیید بزنم و یا کاملاً از دستش بدهم.

البته در این گردش شبانه حسابی توی ذوقم خورده بود. یا به هر حال، احساسی متضاد از آنچه انتظارش را داشتم به من دست داده بود. در خیابانی تنگ و فقیر پر سه می زدیم. هیچ کس رد نمی شد. در خانه‌ها همه چراغ‌ها خاموش بودند، با این وجود احساس می کردی میان خیلی‌ها هستی. پنجره‌ها، که روی دیوارهای تیره به شکل نامنظمی کار گذاشته شده بودند، باز یا نیمه باز بودند و از هر کدامشان صدای آرام نفس کشیدن، گاهی خروپفی مبهم، تیک تاک ساعت‌های شماطه دار یا چک چک شیر آبی خارج می شد. در خیابان بودیم و سروصداها، سروصداهای خانه‌ها بودند، سروصدای صد خانه با هم. حتی هوای ساکن هم، آن سنگینی‌ای را داشت که خواب انسان بر فضای اتاق‌ها تحمیل می کند.

حضور غریبه‌های خفته، احترامی ناخودآگاه را در انسان‌های شریف بر می انگیزد و ما علی‌رغم میلمان شرمگین شده بودیم. آن هماهنگی از هم گسیخته و نامنظم نفس نفس زدن‌ها، آن تیک تاک ساعت‌های شماطه دار و آن فقر خانه‌ها، احساس آرامش موقت و سنگینی را القا می کرد. نشانه‌های جنگ که در اطراف دیده می شدند: نورهای آبی تیرک‌های حائل دیوارها، انبوه کیسه‌های شن، پیکان‌هایی که پناهگاه‌ها را نشان می دادند و حتی حضور خود ما، تهدیدهایی به نظر می رسیدند برای خواب آن آدم‌های خسته. به این ترتیب ما صدایمان را پایین آورده بودیم و بی آنکه متوجه آن شویم از طرز تفکر مردم آزارانه، شورش‌گرایانه علیه قواعد و خشونت‌گرایانه علیه هر نوع حرمت انسانی دست برداشته بودیم. حالا حسی که بر ما غلبه می کرد به نوعی همدلی با مردم غریبه‌ای بود که پشت آن دیوارها به خواب رفته بودند، حالت مکاشفه استراری چند از آنان و توان حرمت گذاشتن به آنها.

خیابان، به راه‌پله‌ای با نرده‌ای آهنین منتهی می شد و زیر آن، در مهتابی رنگ‌پریده، میدانی بود خالی که در آن نیمکت‌ها و طبق‌های باز روی هم انباشته شده بودند. دور تا دور، آمفی تئاتری بود از خانه‌های کهنه متورم از خواب و نفس آدم‌ها.

از خیابانی که رو به میدان سرازیر می شد صدای پا و آوازی طنین‌انداز

شد: یک هم‌خوانی بود، نامنظم، متشکل از صداهایی ناهماهنگ و سرد و صدای کوفتن پوتین‌های سربازی. یک گروهان شبه‌نظامی پایین می‌آمد. آدم‌هایی میانسال بودند، یکی پشت سر دیگری و باز هم سایر شبه‌نظامیان در گروهی دیگر که دوان دوان، به اینها می‌رسیدند. پیراهن سیاه به تن داشتند و در اوتیفورم‌های سبز خاکستری‌رنگشان پیچیده شده بودند و تفنگ‌ها و خورجین‌هایشان بالا و پایین می‌شدند. ترجیع‌بندی عامیانه را می‌خواندند اما با کمی تردید و خجالت، انگار کلی به خودشان زحمت می‌دادند و حالا که شب آنها را از هر مظهر انضباطی آزاد می‌کرد و ذات سرباز شده‌شان را به معرض نمایش می‌گذاشت، دشمن همه بودند و برتر از قانون.

تاخت و تاز آنان در آن نقطه، گردبادی از خشونت به پا کرد. بدنم لرزید، انگار یک آن در جنگ داخلی گیر افتاده باشیم، جنگی که آتشش آتش زیر خاکستر بود و هر از گاهی زیانه می‌کشید.

بیانگونه گفت: «نگاه کن چه دسته موزیکی!» به نرده‌ها تکیه داده بودیم و دور شدنشان را در میدان خالی که صدای گام‌هایشان را منعکس می‌کرد، تماشا می‌کردیم.

من که مطمئن بودم آنها از یک دیوانه‌خانه بیرون آمده‌اند، پرسیدم: «از کجا می‌یان؟ آره، از کجا می‌یان؟ اون بالا چی هست؟» در حالی که شاید گروهاتی بود که از کشیک خود در یک گشت نگهبانی بیهوده در کوهستان یا از رژه یک مانور برمی‌گشت.

بیانگونه باز هم بی‌اطلاعی خودش را نشان داد و گفت: «اون بالا، آهان، آره، چیز باید باشه... با من بیا بابا، من می‌دونم کجا بیرمت!» پیدا شدن سر و کله ارتشی‌ها، آن حالت آرامشی را که بر ما مستولی شده بود از بین برد: حالا تنشر داشتیم، هیجان‌زده بودیم و ناگهان دل‌مان خواست عکس‌العمل نشان بدهیم.

از پله‌ها به سوی میدان پایین رفتیم.

پرسیدم: «کجا بریم؟»

او گفت: «ها! پیش به سوی لویسکو!»

داد زدم: «لوپسکوا!» و رفتم کنار، چون مرد خمیده‌ای داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. سر خاکستری‌رنگی داشت که تقریباً از ته تراشیده بود. پیراهن آستین‌کوتاه پوشیده بود و در حالی که با دستی بزرگ و استخوانی به نرده تکیه می‌زد، بالا می‌آمد. مرد همان‌طور که بالا می‌آمد بی‌آنکه به صورتمان نگاهی بیندازد یا صدایی بلند و رسا گفت: «کارگران...»

بیانگونه داشت جوابی را زیر لب غرولند می‌کرد: «لازم نیست مسخره‌مون کنین، ما هم به روش خودمون کار می‌کنیم.» که پیر مرد دیگر به بالای پله‌ها رسیده بود و همچنان با صدایی رسا ولی زیر اضافه کرد: «... متحد شوید!»

من و بیانگونه ایستادیم.

— شنیدی؟

— آره...

— یعنی کمونیسته؟

— «کارگران متحد شوید!» کمونیسته، شنیدی؟

— ولی به نظرت مست نبود؟

— چی می‌گی بابا: راست راست راه می‌رفت. یه کمونیسته! تو شهر

قدیم از اینا پُره!

— بریم باهاش حرف بزنیم!

برگشتیم و به‌دو از پله‌ها بالا رفتیم.

— آخه چی بهش بگیم؟

— اول بهش می‌فهمونیم که با ماها می‌تونه راحت حرف بزنه... بعد

ازش می‌خوایم اون جمله رو برامون توضیح بده...

اما مرد دیگر آنجا نبود. از آنجا، کوچه‌های زیادی منشعب می‌شدند.

تصادفی از یکی به دیگری دویدم. غییش زده بود، معلوم نبود در این

فاصله کوتاه کجا می‌توانست رفته باشد. دیگر پیدایش نکردیم.

سرشار از کنجکاوای و شوریدگی بودیم: شوریدگی برای بریدن

ترمزها و انجام چیزهای جدید و ممنوع. اما تصویری که در آن این

خواسته نامشخص راحت‌تر خود را بیان می‌کرد، تصویر رابطه جنسی بود

و به این ترتیب راهی خانه مری-مری<sup>۱</sup> شدیم. این مری-مری در خانه، محقری زندگی می‌کرد و در طبقه همکفش اسطبل درشکه‌چی‌ها بود. این خانه در حاشیه میان انبوه فشرده خانه‌های شهر قدیم و جالیزهای خارج از شهر قرار داشت. جاده‌ای سنگفرش، از زیر یک طاقی تاریک شروع می‌شد و از خانه مری-مری می‌گذشت و کنار آن، توری فلزی‌ای امتداد می‌یافت که آن طرفش خروار خروار زباله در کوهپایه‌ای بایر، ریخته شده بود.

به همراه بیانکونه، خودم را به آن خانه رساندم، پای پنجره‌ای که نورش از پشت پرده‌ای ضخیم عبور می‌کرد. بیانکونه دوبار سوت زد، بعد صدا کرد: «مری-مری!»

پرده بالا رفت و پشت پنجره زن سفیدی پدیدار شد، صورتی کشیده داشت و به نظر می‌رسید که موهای سیاهی، شانه‌ها و بازوهایش را احاطه کرده باشند: «چی؟ کی هستین؟»

آهسته به بیانکونه گفتم: «لوپسکو! بگو بینم، اون لوپسکوئه؟» بیانکونه سعی می‌کرد خودش را در نور ضعیف تیر چراغ‌برقی قرار بدهد. گفت: «منم، منو می‌شناسی؟ آره بابا، همونی که هفته پیش اومده بود دیگه! با یکی از دوستانم اینجا. می‌ذاری بیایم بالا؟»  
«نه. نمی‌تونم.» پرده را پایین انداخت.

بیانکونه باز هم سوت زد، صدا کرد: «مری-مری! هی، مری-مری!» در راه باد مشت و لگد گرفت: «باید وا کنه، محض رضای خدا! چرا نمی‌تونه؟»

زن باز هم پشت پنجره آمد. حالا سیگاری به لب داشت: «تنها نیستم. یه ساعت دیگه برگردین.» کمی گوش ایستادیم، تا اینکه شنیدیم که واقعا در اتاقش مردی بود.

پرسه زدن را از سر گرفتیم. حالا در خیابانی بین محله‌های قدیمی و جدید بودیم، همان‌جا که خانه‌های قدیمی و جدید، رنگ و روغنی

متفاوت از هم داشتند، شهرستانی و مدرن.

بیانکونه گفت: «این خیابون خوبیه.» سایه‌ای به طرفمان آمد: مردکی طاس بود، صندل به پا داشت و با اینکه هوای آن ساعت گرم نبود، شلوار و زیرپوش پوشیده و شال‌گردن تیره‌رنگی را محکم به دور گردنش بسته بود. دو چشم گردش را که با ابروهای پرپشت سیاهی احاطه شده بودند، حسابی باز کرد و زیر لب گفت: «بگین بینم، جَوونا، می‌خواین معاشقه کنین؟ می‌خواین برین پیش پیرینا<sup>۱</sup>؟ هان؟ اگه می‌خواین بهتون آدرس بدم...»

گفتیم: «نه، نه، قبلاً قرار گذاشتیم.»

مردک با آن چشمان جن‌زده، جلوِ رویمان یواشکی می‌گفت: «پیرینا خوشگله‌ها، می‌دونین، ها؟»

ولی ما یک شخص دیگر را دیده بودیم که از وسط خیابان بهمان نزدیک می‌شد، دختری شل که زیبا هم نبود و از آن بلوزهایی تنش بود که به آنها «نیکی<sup>۲</sup>» می‌گویند و موهایی کوتاه داشت. با فاصله از ما ایستاده بود. مردک طاس را کنار زدیم و به دختر نزدیک شدیم. او دستش را به همراه تکه کاغذی دراز کرد. با صدایی که به زحمت از گلویش خارج می‌شد، پرسید: «آقای بیانکونه کیه؟» بیانکونه یادداشت را گرفت. در نور یک چراغ‌برق نوشته را، که دست خطی واضح و کمی بچه‌گانه داشت خواندیم: «لذت عشق را تو می‌شناسی؟ - ویتو پالادیانی.»

معنی پیغام و روشی که به دستمان می‌رسید اسرارآمیز بود ولی سبک پالادیانی حرف نداشت.

از دختر پرسیدیم: «پالادیانی کجاست؟»

خنده‌ای یک وری تحویلمان داد و گفت: «با من بیاین.»

از دری تاریک وارد شد. از پله شیب‌دار تنگ و بدون پاگردی بالا رفتیم. با علامتی از قبل تعیین‌شده به دری زد. در باز شد. اتاقی بود با کاغذ دیواری گلدار. پیرزنی بزرگ‌کرده روی یک مبل راحتی نشسته بود.

1. Picrina

2. Niki

در گوشه‌ای، گرامافون شیپورداری به چشم می‌خورد. دختر شل، دری را باز کرد و به اتاق دیگری رفتیم. این یکی پر بود از آدم و دود سیگار. دور میزی نشسته بودند و ورق‌بازی می‌کردند. کسی به طرف ما برنگشت. در و پنجره‌های اتاق کاملاً بسته بودند و دود آن‌چنان غلیظ بود که تقریباً چشم چشم را نمی‌دید و گرما چنان زیاد که همه عرق می‌ریختند. در حلقه آدم‌هایی که سرپا بازی سایرین را نگاه می‌کردند، چند زن هم به چشم می‌خوردند که نه زیبا بودند و نه جوان. یکی شان سینه‌بند پوشیده بود و زیرپوش. در این بین، دختر شل، ما را به اتاقی شبیه به اتاق‌های نشیمن ژاپنی برد.

پرسیدیم: «پس پالادیانی کجاست؟»

او گفت: «حالا میاد.» و ما را آنجا گذاشت و رفت.

وقتی پالادیانی با انبوهی ملحفه گلوله‌شده در دست با عجله زیاد داخل شد، ما داشتیم آنجا را بررسی می‌کردیم.

مثل همیشه شاد و شنگول گفت: «عزیزان، عزیزان من، اوضاع و احوال چگونه؟» پیراهن آستین‌کوتاه پوشیده و پایبونی با رنگ‌های زنده زده بود که من مطمئن بودم وقتی با او در خیابان برخورد کرده بودیم، آن را نداشت.

گفت: «دولورس<sup>۱</sup> رو دیدین؟ یعنی چی؟ دولورس رو نمی‌شناسین؟ وای، وای!» و با آن یک بغل ملحفه، گذاشت و رفت.

از بیانگونه پرسیدم: «این پالادیانی کارش چیه؟ هیچ معلومه؟»  
بیانگونه شانه بالا انداخت.

زنی داخل شد، از آن قماش‌هایی که خوب مانده بود، با صورتی لاغر و سفیداب‌زده. بیانگونه پرسید: «ها، شما دولورس هستین؟»

او جواب داد: «برو بابا.» و از در دیگری خارج شد.  
- خب، صبر می‌کنیم.

کمی بعد پالادیانی داخل شد. بین ما، روی کاناپه نشست، بهمان

سیگار تعارف کرد و روی زانوبمان با دست ضربه‌ای زد. پرسید: «خوش می‌گذره؟»

بیانگونه، بی‌آنکه تحت تأثیر قرار گیرد پرسید: «حالا چی کار باید بکنیم؟... مگه می‌شه بهتون نگفته باشن؟...» و شانه‌هایش را بالا انداخت و دست‌هایش را باز کرد انگار می‌خواست بگوید: «رسم و رسوم این جوریه، چی می‌شه کرد؟»

— یعنی چه جوریه؟

پالادیانی لبانش را جمع کرد و چیزی گفت که به مذاق بیانگونه خوش نیامد.

بیانگونه گفت: «بریم بابا! اینجا جای ما نیست.» و مرا از اتاق ورق‌بازی گذراند، بعدش هم از آن اتاق اولی و روی پله‌ها هلم داد. به طرف پایین که می‌دویدیم می‌گفت: «دیوونه‌ست! از اینجا در ریم، بجنب!»

در خیابان دوباره آن مردک زبرپوش به تن را دیدیم. از ما پرسید: «هی، پیش پیرینا بودین؟ بهش اینو گفتین: "زانو بزنی؟" بی‌آنکه بایستیم جواب دادیم: «نه، اونجا نبودیم.» اما او با چشمان گرد برآق، با گام‌های کوتاهی عقب عقب می‌رفت و جلومان بود. گفت: «کافیه به اون بگی: "زانو بزنی! زانو بزنی!" و اون، پیرینا، زانو می‌زنه...»

نزد مری-مری برگشتیم. این بار با صدا زدن‌های ما پایین آمد. در را باز کرد. قدبلند، لاغر و صورت‌اسبی بود. آدم را نگاه نمی‌کرد. چشمان نیمه‌بسته‌اش را زیر کاکل موهای مجعدش مستقیم به جلو دوخته بود.

بیانگونه به او می‌گفت: «بذار بیایم تو.»

— نه، دیره، الان دیگه وقت خوابمه.

— آره دیگه. یعنی تموم شبو بیخودی منتظرت موندیم؟

در این گیر و دار، او را به داخل هل دادم و رفتم.

جاده‌رو به دریا را پیش گرفتم. از شهر گذشتم. از جاده اصلی، ستونی از کامیون‌های ارتشی عبور می‌کرد. درست در همان لحظه ایستادند. در



نورهای شیری‌رنگ فانوس‌ها، سربازان دیده می‌شدند که پیاده می‌شوند، خستگی دست و پاهایشان را در می‌کنند و با چشمان خواب‌آلود به اطراف شهر تاریک و ناآشنا می‌نگرند.

بلافاصله، دستور حرکت صادر شد. رانندگان پشت فرمان نشستند، سبزه‌سواران بالا پدید آمدند و در تاریکی قافله ناپدید شدند. ستون نیمه‌نامرئی کامیون‌ها، با صدای گوشخراش موتورهایشان، در برابر چشمانی که از سایه‌روشن‌های پشت سر هم کور شده بودند، گذشت و ناپدید شد، انگار هرگز وجود نداشت.

به بندر رسیدم. دریا نمی‌درخشید فقط از برخوردش با دیواره لُزج موج‌شکن صدایش را می‌شنیدم و بوی کهنگی‌اش را احساس می‌کردم. موجی ملایم، بر صخره‌ها می‌زد. در مقابل زندان، زندانبانان قدم می‌زدند. روی موج‌شکن نشستم، در نقطه‌ای که از جریان هوا در امان باشم. جلوی من شهر، با نورهای محوش، وجود داشت. خواب‌آلود و ناراضی بودم. شب مرا پس می‌زد. روز هم چیزی برایم به ارمغان نمی‌آورد. چه باید می‌کردم؟ دلم می‌خواست در شب گم شوم، روح و جانم را به سوی او برگردانم، به سوی تاریکی‌اش، به سوی طغیانش، اما می‌فهمیدم که آنچه در او جذاب بود انکار روز بود، انکاری خاموش و مایوس. حالا دیگر لوپسکوی کوچه هم جذبم نمی‌کرد: زنی پشمالو و استخوانی بود و خانه‌اش بو می‌داد. دلم می‌خواست که از آن خانه‌ها، از آن پشت بام‌ها، از آن زندان صامت، چیزی که در شب تخمیر می‌شد بیدار شود، برخیزد و روزی نو بگشاید. با خودم فکر کردم: «فقط روزهای بزرگ می‌تونن شب‌های بزرگی داشته باشن.»

یک گروه ماهیگیر به طرف قایق‌هایی می‌آمدند که به موج‌شکن بسته شده بودند و با خود، پارو و تور ماهیگیری حمل می‌کردند. در آن سکوت با صدای بلند حرف می‌زدند. سپیده صبح باید در دل دریا می‌بودند. قایق‌ها را مجهز کرده، حرکت کردند. در آب تیره محو شدند و باز هم صدایشان در پهنه دریا به گوش می‌رسید.

احساس آن بیداری در تاریکی آن عزیمت غمگنانه، آن پارو زدن‌ها در

سرمای پیش از سحرگاه، سنگینی چشمان و لرزه اندام را دوچندان کرد. دستانم را باز کردم و خمیازه‌ای لرزان کشیدم. و در همان لحظه، صدای بلند آژیر برخاست، انگار از سینه من خارج می‌شد. وضعیت، اضطراری بود.

آن وقت بود که به یاد مدرسه افتادم که بی‌نگهبان گذاشته بودیمش. به سوی شهر دویدم. دوره و زمانه‌ای بود که ما هنوز نمی‌دانستیم وحشت چیست. با عبور از خیابان‌ها، تازه نشانه‌هایی از بیدار شدن‌های ناگهانی و عمومی دیده می‌شدند: سروصدا در خانه‌ها، نورهای مستتری که روشن و بلافاصله خاموش می‌شدند، آدم‌های نیمه‌برهنه‌ای که در آستانه پناهگاه‌ها به هوا نگاه می‌کردند.

به مدرسه رسیدم. کلید دست من بود. وارد شدم، داخل کلاس چرخی زدم و همان‌طور که یادم داده بودند، پنجره‌ها را باز کردم. یکی از پنجره‌ها را که باز می‌کردم، طنین صدایی را شنیدم: لعنت بر آن دنیای پوچ شبانه، هواپیمایی پر از بمب در آسمان می‌گذشت. من سعی می‌کردم با نگاه، به آن برسیم و فراتر از آن، سعی می‌کردم خودم را مردی که آن بالا، در میان خلأ، در کابینش نشسته، تصور کنم، که مسیرها را رمزگشایی می‌کند. هواپیما گذشت. آسمان خلوت و ساکت شد. به اتاقمان برگشتم و روی تخت‌خواب سفری نشستم. روزنامه را که ورق می‌زدم، شهرهای انگلیسی از برابر چشمانم می‌گذشتند که زیر و رو شده و با منور، روشن شده بودند. لباس‌هایم را کندم و دراز کشیدم. آژیر می‌زد. وضعیت اضطراری تمام شده بود.

بیانگونه کمی بعد سر رسید. سر حال شده و آب‌وشانه کرده بود. پرچانگی می‌کرد، انگار تازه سر شب است. به من گفت که چطور آژیر حالش را در بهترین لحظه گرفته بود و صحنه‌های باورنکردنی‌ای را از زن‌های نیمه‌برهنه‌ای که به طرف پناهگاه‌ها فرار می‌کردند، تعریف می‌کرد. او روی تخت‌خواب سفری نشسته بود و من دراز کشیده بودم و سیگار که می‌کشیدیم، برای مدتی به صحبت ادامه دادیم. سر آخر، او هم دراز کشید. به هم روز به خیر گفتیم و آرزوی خواب‌های طلایی کردیم.

سپیده صبح بود.

ولی من حالا دیگر خوابم نمی‌برد و در تختخواب غلت می‌زدم. در آن ساعت، دیگر پدرم بیدار شده، نفس نفس زنان بند ساق پوش هایش را بسته و کت شکاری اش را که پر از خرت و پرت کرده بود، به تن می‌کرد. به نظرم می‌رسید که صدای حرکت او را در خانه‌ای تاریک که هنوز در خواب به سر می‌برد می‌شنیدم. می‌شنیدم که سگ را بیدار کرده و سروصدایش را می‌خواباند، با او حرف می‌زد و جوابش را می‌داد، صبحانه را برای خودش و سگ روی اجاق گاز گرم می‌کرد. با هم در آشپزخانه‌ای سرد غذا می‌خوردند، بعد سبزی را روی شانه و سبب دیگری را در دست می‌گرفت و با گام‌های بلند و ریش سفید بزی اش، که در شال گردن پیچانده بودش، خارج می‌شد. در جاده‌های مال‌رو دشت، گام سنگین او به همراه زنگوله سگ و سرفه کردن‌ها و خلط بیرون انداختن‌های ممتدش، ساعت را نشان می‌داد. کسی که در طول مسیر همه‌روزه او زندگی می‌کرد در خواب و بیدار صدایش را می‌شنید و می‌فهمید که وقت بیدار شدن است. اولین پرتوهای آفتاب که به مزرعه‌اش می‌رسید به دهقانان بیدارباش می‌داد و قبل از اینکه سر کارشان باشند، و جب به و جب را چرخیده بود و کارهایی که انجام شده بودند و کارهایی که باید انجام می‌شدند را از نظر گذرانده بود.

شروع کرده بود به داد زدن و بد و بیراه گفتن و درّه را با سروصدایش پرکردن. هرچه پیرتر می‌شد، مجادله‌اش با دنیا، در آن صبح زود بیدارشدن‌ها، ملموس‌تر می‌شد، در آنکه در تمام دشت، اولین کسی باشد که سرپاست، در آنکه مدام همه را متهم کند: فرزندان، دوستان و دشمنان را. متهم به اینکه مشتی آدم تنبل و مفت‌خورند. و شاید تنها لحظات شادش همین لحظات سپیده‌دم بودند، وقتی با سگش از جاده‌های آشنا می‌گذشت، خود را از خلطی که شب آزارش می‌داد رها می‌کرد و می‌دید که از خاکستری محو هوا، آرام آرام رنگ‌هایی، در ردیف تاکستان‌ها و لابه‌لای شاخه‌های درختان زیتون، جان می‌گرفتند و سوت پرندگان صبحگاهی را یک به یک می‌شنید.

به این ترتیب، با افکارم، که قدم‌های پدرم را در دشت دنبال می‌کرد، خوابم برد. و او هرگز ندانست که من این قدر به او نزدیک بوده‌ام.



## ماجرای یک شناگر

خانم ایزوتا باربارینو<sup>۱</sup> در کرانه‌های «...» آب‌تنی که می‌کرد، به بد دردسری گرفتار شد. وسط دریا شنا می‌کرد. وقتی به نظرش رسید که زمان برگشتن فرا رسیده، به طرف ساحل برگشت و متوجه شد اتفاقی چاره‌ناپذیر رخ داده است. لباس شنايش را از دست داده بود.

نمی‌توانست بگوید آیا درست همان موقع از تنش افتاده یا مدتی بود که بدون آن شنا می‌کرد. از لباس شناي جديد دو تکه‌اش فقط قسمت بالایی باقی مانده بود. احتمالاً با یک حرکت کشاله ران، بعضی از دکمه‌هایش کنده شده بودند و قسمت پایین لباس شنايش به کهنه‌دستمالی بی‌قواره تبدیل شده و از پای دیگرش سرخورده و از تنش در آمده بود. شاید هنوز هم در چند جیبی‌اش داشت پایین می‌رفت. سعی کرد زیر آب دنبالش بگردد، اما زود نفس کم آورد و فقط سایه‌های مبهم سبزی جلوی چشمانش پدید و ناپدید می‌شدند.

تشویشی را که در درونش فزونی می‌یافت سرکوب کرده، سعی کرد با آرامش، به افکارش نظم بخشد. ظهر بود، مردم در دریا، یا شنا می‌کردند یا روی قایق‌های تک‌نفره و پدالوها پخش بودند. او هیچ‌کس را نمی‌شناخت. روز قبل از آن، با شوهرش که مجبور شده بود بلافاصله به شهر برگردد، به آنجا آمده بود. خانم با خودش فکر کرد که حالا چاره

---

1. Isotta Barbarino

دیگری ندارد. باید در میان این قایق‌ها، قایق نجات غریق یا قایق کسی را که بشود به او اعتماد کرد، پیدا و بعد صدایش کند. یا اینکه نزدیک شود و از او بخواهد که موقعیتش را درک و کمکش کند. او از اینکه به این راحتی استدلال می‌کرد خود نیز در شگفت بود.

خانم ایزوتا در حالی که توی آب چنبره زده بود و دست و پا می‌زد به این چیزها فکر می‌کرد و جرئت نگاه کردن به اطراف را نداشت. فقط سرش را روی آب می‌آورد و صورتش را بی‌هوا به طرف سطح آب، پایین می‌برد؛ نه برای اینکه رازش را که دیگر گریزی از آن نبود کنکاش کند، بلکه با حالت کسی این کار را می‌کرد که گویی پلک‌ها و شقیقه‌هایش را روی ملحفه یا روی بالش می‌مالد تا اشک‌هایی را که در پی افکار شبانه چشمانش را پر می‌کنند، فرو خورد. واقعاً داشت اشکش در می‌آمد، اشکی که گوشه چشمانش را می‌فشرد و شاید آن تکان ناخودآگاه سر، در واقع برای خشک کردن این اشک‌ها در دریا بود؛ چه پریشان‌حالی‌ای، چه تضادی میان منطقی و احساس. خلاصه اینکه آرام و قرار نداشت و مایوس بود. در آن دریای ساکن، موج‌های کوتاهی با فواصل طولانی سر می‌رسیدند. این دریای ساکن، زن را هم نه با دست و پا زدن‌های آرام بلکه فقط با حرکت ملتمسانه دست‌ها در وسط آب ساکن نگاه می‌داشت. هشداردهنده‌ترین نشانه وضعیت وخیم او، که شاید حتی خودش هم متوجهش نشده بود، همین احتیاط در هدر دادن قوایش بود چرا که شاید مجبور می‌شد زمانی طولانی انتظار بکشد و در این انتظار، قوایش تحلیل برود.

آن روز صبح برای اولین بار لباس شنای دو تکه‌اش را به تن کرده بود و در ساحل، در میان آن‌همه غریبه، به نظرش رسید که آن لباس کمی معذبش می‌کند. اما به محض ورود به آب، احساس رضایت خاطر و آزادی عمل بیشتری کرد. حالا میل بیشتری به شنا داشت. خانم آب‌تنی‌های طولانی وسط دریا را دوست داشت، اما این علاقه، علاقه‌ای ورزشکارانه نبود، چون کمی چاق و چله و تنبل بود. با ارزش‌ترین چیز برای او، این بود که خود را به دست آب بسپارد و جزئی از آن دریای آرام شود. لباس شنای نو

درست همین حس را به او داد. شنا که می‌کرد، اولین چیزی که به ذهنش رسید دقیقاً این بود: «انگار لُختم.» تنها فکری که آزارش می‌داد آن ساحلِ شلوغ بود، نه به خاطر شلوغی‌اش بلکه به خاطر اینکه امکان داشت آشنایان آتی او در آن گردشگاه ساحلی از آن لباس شنا، برداشتی از او داشته باشند که بعدها مجبور می‌شد هر طور شده آن برداشت را تغییر دهد؛ نه اینکه بخواهند متانتش را زیر سؤال ببرند، نه، چون حالا دیگر همه زن‌ها با همان شکل و قیافه به دریا می‌رفتند، بلکه علتش این بود که مثلاً بخواهند فکر کنند او ورزشکار یا آلامد است، در حالی که او خانمی تمام‌عیار و یک کدبانوی واقعی بود. شاید به خاطر همین احساس غیرعادی در مورد خودش بود که وقتی آن اتفاق رخ داد، متوجه چیزی نشد. حالا آن عذابی که روی ساحل احساسش کرده بود، حس تازه آب بر روی پوست برهنه‌اش و نگرانی مبهمش در مورد بازگشت به میان آدم‌های ساحل، همه و همه، تحت‌الشعاع سردرگمی فعلی و حادثش قرار گرفته بودند.

آن چیزی را که اصلاً دلش نمی‌خواست نگاه کند، ساحل بود. نگاهش کرد. زنگ‌های ظهر نواخته شدند و روی ماسه‌ها، چترهای ساحلی با دایره‌های سیاه و زرد هم‌مرکز، بر بدن‌های جمع‌شده در زیرشان سایه‌های تیره‌ای انداختند. جنب‌وجوش شناگران، دریا را به تلاطم می‌انداخت. دیگر هیچ کدام از قایق‌ها در ساحل نبودند. به محض اینکه یکی بر می‌گشت، با زمین تماس پیدا نکرده، قاپیده می‌شد. حاشیه سیاه گستره لاجوردی، از آب‌فشانی‌های سفید پی‌درپی، مواج بود به خصوص پشت طناب‌های حفاظتی، آنجا که قیل و قال بچه‌ها به گوش می‌رسید و با هر موج کوتاهی، فریادی بر می‌خاست که بلافاصله نت‌هایش توسط صداهای قوی‌تر بلعیده می‌شدند. در پهنه دریای آن ساحل، او برهنه بود. با دیدنش کسی به او شک نمی‌کرد چون در حین شنا، محتاطانه فقط سر، قسمتی از بازوها و سینه‌اش را از آب بیرون می‌آورد، بی آنکه بدنش را روی سطح آب بکشد. در نتیجه می‌توانست بدون جلب توجه، جستجوی خود را برای یافتن کمک عملی نماید. خانم ایزوتتا هر از گاهی برای



کنترل اینکه نگاه غریبه چقدر از بدن او را می‌تواند ببیند، دست از شنا می‌کشید و سعی می‌کرد تقریباً به صورت عمودی شناور بماند و خودش را ورنانداز کند. با بی‌تابی، پرتوهای خورشید را می‌دید که در آب، چون تالوهای شفاف زیر دریا متجلی شده، جلبک‌های شناور، دسته‌گریزان ماهی‌های راه‌راه کوچک، و ماسه‌های موج‌بستر دریا، آن پایین و این بالا، بدن او را به نمایش می‌گذاشتند. پاهایش را در هم قفل کرده و خود را جمع و جور کرده بود و سعی می‌کرد حتی بدنش را از نگاه خود نیز پنهان کند: نه حرکت امواج و نه غوطه‌ور بودن در میان آب‌های پر از جلبک‌های شناور، هیچ چیز را مخفی نمی‌کرد. خانم، شنا را به همان شیوه ناهماهنگ از سرگرفت، یعنی بدنش را تا جایی که می‌توانست پایین نگاه داشت. در عین حال، بی‌آنکه متوقف شود، برگشت و نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت: به نفس نفس که می‌افتاد، نوع و جهت شنایش را عوض می‌کرد، در آب به این طرف و آن طرف می‌رفت، خود را در هر نوری تماشا می‌کرد و روی خود جمع می‌شد. این بدن برهنه شرم‌آور همچنان تعقیبش می‌کرد، هر چند که همیشه مایه افتخار و دلیلی برای رضایت او از خود بود. حال سعی می‌کرد از آن فرار کند گویی او، خانم ایزوتتا نمی‌توانست خود را در آن شرایط دشوار از شریک مزاحم خلاص کند و چاره‌ای ندارد جز آنکه خود را به دست سرنوشت بسپارد. حالا فقط زنجیره‌ای ضد و نقیض از شرایط، که به ظاهر منطقی هم بودند، می‌توانست از آن بدن دلیلی برای شرمساری بسازد. یا اینکه شاید همیشه زندگی‌اش فقط در زندگی خانم لباس پوشیده‌ای که در تک‌تک روزهای عمرش نقش او را ایفا کرده خلاصه می‌شد و این برهنگی چندان ربطی به او نداشت و حالتی از طبیعت نادیده‌گرفته‌اش بود که هر از گاهی در نظر دیگران و خود او در درجه اول، شگفتی می‌آفرید. حالا خانم ایزوتتا به یاد می‌آورد که چه در تنهایی و چه در خلوت با شوهرش، همیشه آن را با حال و هوای مرموز و شوخ‌طبعانه‌ای میان کمروبی و زیرکی همراه کرده بود گویی موقتاً جامه‌ای مبدل و شاد اما نامناسب را برای نوعی کارناوال پنهانی عروس و دامادها به تن کرده باشد. خانم ایزوتتا پس از اولین سال رماتیک

زندگی اش، که او را ناامید برجای گذاشت، با کمی تأخیر عادت کرد که بدنی دارد و یاد گرفت که مالک چیزی است که خیلی‌ها خواهانش هستند. حالا در میان ترس‌های قدیمی اش در مواجهه با آن ساحل پریاهو این حق را دوباره از یاد می‌برد.

ظهر که گذشت، همه شناگرانی که در دریا پخش بودند، به سوی ساحل باز می‌گشتند. وقت ناهار در پانسیون‌ها و جلو کابین‌ها بود و شن ساحل، زیر آفتاب عمودی، داغ‌تر از همیشه بود. قایق‌ها و پدالرها از نزدیکش می‌گذشتند و او صورت مردان سوار بر قایق را به دقت از نظر می‌گذراند و هر از گاهی تصمیم می‌گرفت به طرف آنان برود، ولی هر بار برق نگاهشان در میان مژه‌ها و یا اشاره شانه‌ها و سقلمه‌هایی که به هم می‌زدند فراری اش می‌داد. ظاهراً بی‌خیال شنا می‌کرد و آرامشش، نقابی بر خستگی مفرطش بود. آنهایی که در قایق بودند، چه تنها و چه دسته‌جمعی، همه شان یا بر و بچه‌هایی بودند که به تمرینات بدنی علاقه داشتند، یا آقایانی پرمدعا و مکار، که با نگاهی دریده او را تماشا می‌کردند؛ او را که با صورتی رنجور در دریا سرگردان بود و اضطراب و پریشانی اش را مخفی نمی‌کرد. با کلاه شنایش که به او حالتی عروسکی و زودرنج می‌داد، و با آن شانه‌های ظریفش، نامطمئن به اطراف می‌چرخید. مردان به محض اینکه او را در این حال و هوا می‌دیدند، از حالت منفعل و مسحور خارج می‌شدند. آنهایی که در جمع دوستان بودند، با حرکات چانه یا چشمک، او را به یکدیگر نشان می‌دادند. آنهایی که تنها بودند با پا روی ترمز می‌زدند و به قصد سد کردن راهش با دماغه قایق، جلویش نمایش می‌دادند. درخواست کمک او با پرچینی از بدجنسی و گوشه‌وکنایه مواجه می‌شد. خارزاری بود از پلک‌های نیشتردار، از دندان‌هایی که در خنده‌هایی چند پهلو پدیدار می‌شدند و از توقف‌های ناگهانی و پرسش‌گرانه پاروها در سطح آب. راهی برایش نمانده بود جز فرار. اندک شناگری رد می‌شد. سرهایشان زیر آب بود و بی‌اعتنا و بی‌خیال شنا می‌کردند و به اطراف آب می‌پاشیدند. اما خاتم به آنان اعتماد نداشت و از برابرشان می‌گریخت. در واقع شناگران وقتی خسته می‌شدند، خود را رها کرده،

روی آب دراز می‌کشیدند و در آن آب‌بازی بی‌رمق، خستگی پاهایشان را در می‌کردند. با اینکه با فاصله از کنارش می‌گذشتند ولی باز هم در اطرافش پرسه می‌زدند، تا اینکه او بیزاری‌اش را با رفتن از آنجا نشانان می‌داد. حالا دیگر این تور توهمات ناخودآگاه در اطراف او پهن شده بود تا او را به دام بیندازد، گویی هر یک از این مردان سال‌هاست زنی را که چنین اتفاقی برایش افتاده در خیال خود می‌پروراند و تابستان‌ها را، به امید اینکه در لحظه مناسب آنجا باشند، در کنار دریا می‌گذرانند. چاره‌ای نبود، جبهه بهتان‌های از پیش تنظیم‌شده مردانه، بی‌آنکه از آن راه‌گریزی باشد، میان همه مردها گسترده می‌شد. حالا دیگر مطمئن بود که آن ناجی‌ای را که او مصرانه در رؤیاهایش چون موجودی بی‌نام و نشان و تقریباً فرشته‌وار، در قالب یک نجات‌گریق و یا یک ملوان می‌دید نمی‌توانست وجود خارجی داشته باشد. نجات‌گریقی را که شاهد عبورش بود، یعنی تنها نجات‌گریقی که با آن دریای آرام در قایق دور می‌زد تا جلو حوادث احتمالی را بگیرد، چنان لبان گوشتالود و چنان عضلات کشیده و رگ‌برجسته داشت که در آن لحظات پر تشویش، با خودش فکر کرد که هرگز جرئت این را نخواهد داشت که حتی از او بخواهد در کابینی را باز و یا برایش چتری ساحلی در زمین فرو کند.

در خیال‌پردازی‌های مایوسانه‌اش، همه کسانی که امید داشت بتواند به آنان مراجعه کند، مرد بودند. فکر زن‌ها به ذهنش خطور هم نکرده بود، در حالی که با زن‌ها همه چیز خیلی راحت‌تر می‌شد. مطمئناً در وضعیتی چنین حاد و در اضطرابی که کمتر زنی می‌توانست عمیقاً آن را درک کند، بی‌شک نوعی همدردی زنانه برانگیخته می‌شد. اما فرصت ارتباط با آدم‌هایی که همجنس او بودند کمتر از امکان برخورد خطرناک و دائمی با مردان بود. این بار، عدم اعتماد متقابلی سد راهش می‌شد. بیشتر زن‌هایی که در پدالوها با جفت خود عبور می‌کردند، حسود و نفوذناپذیر بودند و سعی داشتند از او فاصله بگیرند. بدن این خانم که او چون شرمی متفعل از آن رنج می‌کشید، برای آنان حکم سلاحی را داشت در نبردی خشن و حساب‌شده. چند قایق، پر از دخترکان غرغرو که گرمشان بود، نزدیک

شدند و خانم به فاصله میان این جزای ناحق و مبتذل و بی‌خیالی آنان فکر می‌کرد. همین‌طور به اینکه حتماً چندین بار مجبور می‌شد درخواستش را به آنان بگوید چون مسلماً با یک بار نمی‌فهمیدند. به تغییر حالت صورت‌هایشان بعد از شنیدن خبر فکر می‌کرد و به همین خاطر نمی‌توانست خود را راضی کند تا صدایشان بزند. یک زن تنهای موبور برنزه فیس و افاده‌ای و از خودراضی با قایت رد شد. حتماً به وسط دریا می‌رفت تا برهنه، حمام آفتاب بگیرد. او حتی به ذهنش خطور هم نمی‌کرد که این برهنگی می‌تواند یک فاجعه یا یک محکومیت باشد. آن وقت بود که خانم ایزوتاً متوجه شد زن چه موجود تنهایی است، چقدر در میان همجنسانش خوش‌طیتی همدلانه و ناخودآگاه نادر است. خوش‌طیتی همدلانه‌ای که در فریادرسی، پیشی می‌جوید و در لحظه رنج‌های پنهان، که مرد قادر به درکش نیست، با اشاره‌ای در کنار همجنسانش قرار می‌گیرد. شاید حالا همه اینها در رابطه تنگاتنگ با مردان نابود شده‌اند. پس دیگر هیچ زنی به فریادش نمی‌رسید. از مردها هم که خبری نبود. قوایش تحلیل رفته بود.

شناور کوچک آجری‌رنگی، که تا آن لحظه مورد هجوم بر و بچه‌ها قرار گرفته بود که از آن شیرجه می‌رفتند، ناگهان با شیرجه‌ای دسته‌جمعی خالی ماند. مرغی دریایی رویش فرود آمد، اما چون خانم ایزوتاً داشت به لبه آن چنگ می‌انداخت بال‌هایش را به هم زد و به پرواز درآمد. اگر به موقع موفق نمی‌شد آن را بگیرد غرق می‌شد. حتی مرگ، این چاره توجیه‌ناپذیر و نامتناسب هم، برایش ممکن نبود زیرا وقتی حتی چیزی نمانده بود از حال برود و قادر نبود چانه‌اش را که در آب فرو می‌رفت، بالا بگیرد، دید عده‌ای مرد در قایت‌های اطراف آماده‌اند تا شیرجه بروند و به کمکش بشتابند: تنها برای نجات او آنجا بودند، تا او را برهنه و بیهوش به میان سؤالات و دیدزدن‌های مردمی کنجکاو ببرند. حتی خطر مرگ هم نمی‌توانست پایان مضحک حقارتی را که سعی داشت بیهوده از آن بگریزد تغییر بدهد.

از شناور کوچک، به شناگران و پاروزن‌هایی که به نظر می‌رسید کم‌کم

به ساحل نزدیک می‌شوند، نگاه می‌کرد. خستگی‌های شگفت‌انگیز آن بازگشت‌ها به لب ساحل را به خاطر می‌آورد. طنین صداهایی را که از یک قایق به قایقی دیگر می‌شنید: «همدیگرو تو ساحل می‌بینیم!» یا: «بینیم کی زودتر برمی‌گرده!» او را از حسادت بی‌حد و حصر لبریز می‌کرد. و همین باعث شد تا متوجه مردی لاغر، با دستانی کشیده شود. تنها مردی که شق ورق، سرپا در یک قایق موتوری بی‌حرکت، در وسط دریا مانده بود. خدا می‌داند در آب به چه چیزی نگاه می‌کرد. بلافاصله آن میل به بازگشت، در پس واهمه دیده‌شدن و در اضطراب مخفی شدن پشت شناور کوچک لانه کرد.

دیگر به خاطر نمی‌آورد از چه مدتی آنجاست. ساحل داشت خلوت می‌شد و دوباره پدالوها به صف شده بودند و از ردیف چترهایی که یکی یکی بسته می‌شدند، تنها گورستانی از دیرک‌های سربریده باقی می‌ماند و مرغ‌های دریایی، نزدیک سطح آب، به پرواز درآمده بودند. در قایق موتوری ساکن، مرد لاغر اندام ناپدید شده و به جای او سر مات و مبهوت پس‌رکی موفرفری از لبه قایق بیرون زده بود. باد ملایمی برخاست، تکه ابری از برابر خورشید گذشت و به ابرهای در هم فشرده‌ای بر فراز کوه‌ها پیوست. خانم به آن ساعاتی که از خشکی، چنین منظره‌ای را می‌دید، به آن بعدازظهرهای باشکوه، به سرنوشت بد خود، به عاقبت شادی‌هایی که گمان می‌کرد در انتظار اویند و نیز به ناسازگاری منفوری که به جرم گناه ناکرده او را به جنگ سرنوشت می‌فرستاد، می‌اندیشید. گناه ناکرده، ولی آیا آن به دریا زدن لجام‌گیخته، آن میل به تنهایی شنا کردن و آن بالیدن به بدن خود، آن هم در لباس شنای دو تکه‌ای که با اعتماد به نفس بیش از حد انتخابش کرده بود، نشان از گریزی که از مدت‌ها پیش آغاز شده بود، از چالشی که او را به سوی گناه می‌برد، از خط سیری جنون‌آمیز، به سوی آن حالت برهنگی‌ای که اکنون به چشمش فلاکت‌بار می‌آمد نداشت؟ توطئه مردانی که او گمان می‌برد با تظاهر به بی‌خیالی عروسک‌وار می‌تواند خود را همدست آنان جا بزند، تا چون پروانه بزرگی دست‌نخورده باقی بماند، حال بر ملا می‌شد. حالا دیگر این توطئه، چون

حضور پلید، سنگدلی‌های ریشه‌دار و ذات شیطانی دوگانه‌اش را، رو می‌کرد؛ حضوری که خانم از آن در امان نبود و در عین حال ابزار اجرای حکمش می‌شد.

با سرانگشتانی که از در آب ماندن بی‌خون و چروکیده شده بودند، به مهره‌های شناور کوچک چنگ انداخته بود. خانم احساس کرد از کل دنیا رانده شده و نمی‌فهمید چرا این برهنگی که همه آدم‌ها همیشه آن را همراه خود دارند، حالا تنها او را تبعید کرده است، گویی او تنها برهنه روی زمین است؛ تنها مخلوقی که می‌تواند در زیر این گنبد کبود، برهنه بماند. به قایق موتوری نگاهی انداخت. حالا مرد و پسرک را با هم دید که هر دو تایشان سرپا بودند و به سوی او اشاره‌هایی می‌کردند که انگار می‌گفتند باید همان‌جا بماند و تقلا بی‌فایده است. آن دو نفر، برخلاف افراد قبلی، گویی که دارند رأی دادگاه را برایش می‌خوانند، جدی و فهم بودند؛ باید خود را تسلیم می‌کرد، او انتخاب شده بود تا تاوان همه را پس بدهد. اگر هم با اشاره‌ای سعی می‌کردند لبخندی نثارش کنند، لبخندشان بدون شک از سر بدخواهی نبود؛ شاید دعوتی بود تا جزایش را با کمال میل بپذیرد.

قایق بلافاصله، سریع‌تر از آنچه بتوان تصورش را نمود، حرکت کرد. آن دو نفر، حواسشان به موتور و ردّ قایق بود و دیگر به طرف خانم برنگشتند. خانم هم به نوبه خود سعی داشت به آنان لبخند بزند تا نشانشان بدهد حالا که به خاطر شیرینی حسد برانگیزش متهم شده، حالا که قرعه پس‌دادن کفاره برجستگی‌های لطیف و مضحک زنانه، به نام او افتاده، با این وجود راضی و خوشحال، تمام این بار را به دوش می‌کشد.

قایق با آن حرکات مرموز و آن تار در هم تنیده استدلالات، چنان او را در شگفتی هولناکی غرق کرده بود که مدتی طول کشید متوجه سرما شود. اضافه‌وزن مختصرش، به خانم ایزوتا اجازه می‌داد که آب‌تنی‌های طولانی در آب‌های سرد انجام بدهد و این کار باعث شگفتی شوهر و اقوامش می‌شد که همه‌شان لاغر بودند. ولی حالا خیلی وقت بود که در آب به سر می‌برد و خورشید غروب کرده بود. موبر تنش راست شده،

خونش آرام آرام منجمد می‌شد. درگیر و دار لرزه‌ای که بر اندامش افتاده بود، ایزوتاً خود را زنده یافت و خطر مرگ را در چند قدمی‌اش دید و به بی‌گناهی‌اش واقف شد. زیرا آن برهنگی‌ای را که به‌ناگاه در برابرش قد علم کرده و او آن را همواره، نه به‌عنوان یک تقصیر، بلکه به‌عنوان معصومیتی تشویش‌آمیز، به‌عنوان اتحادی پنهانی با سایرین و به‌عنوان جسم و ریشهٔ موجودیتش در جهان، پذیرفته بود. در عوض آنها، آن حيله‌گران سوار بر پدالوها و آن دلیرانی که زیر چترهای ساحلی دراز کشیده بودند، این امر را نمی‌پذیرفتند و آن را به‌عنوان یک جنایت و به‌عنوان بالاترین اتهام قلمداد می‌کردند، حال آنکه همهٔ تقصیرها به گردن خود آنان بود. او نمی‌خواست تاوان گناه آنان را پس بدهد. به دور شناور چنگ انداخت. دندان‌هایش به هم می‌خوردند و گونه‌هایش غرق اشک شده بودند... قایق موتوری سریع‌تر از قبل، از بندر باز می‌گشت. پسرک در دماغهٔ قایق، پارچهٔ باریک سبز رنگی را به اهتزاز درآورده بود: یک پیراهن بود!

وقتی قایق نزدیک او متوقف شد و مرد لاغر اندام دستش را به طرف او دراز کرد تا سوار شود و با دست دیگرش، لبخند زنان جلو چشمانش را گرفت، خانم آن قدر از امید به اینکه کسی نجاتش بدهد، دور بود، و افکارش چنان در دوردست‌ها سیر می‌کرد که برای لحظه‌ای نتوانست حواسش را با منطق و حرکاتش پیوند زند. دستش را، پیش از آنکه بفهمد این یک خیال نیست بلکه آن قایق موتوری واقعی است و به کمکش آمده، به طرف دستِ دراز شدهٔ مرد بالا برد. این را که فهمید، همه چیز در چشمش بی‌عیب و نقص شد. افکار، سرما و ترس را به فراموشی سپرد. رنگ‌پریدگی‌اش به سرخی آتش گرایید. حالا صاف، در قایق، آن لباس را به تن می‌کرد، در حالی که مرد و پسرک رو به افق چشم دوخته بودند و مرغ‌های دریایی را تماشا می‌کردند.

موتور را روشن کردند. حالا زن با پیراهنی سبز گلدار، با گل‌های نارنجی، در دماغهٔ قایق نشسته بود. کف قایق، ماسک غواصی را دید و فوراً فهمید قضیه از چه قرار بوده است. پسرک که با عینک و زوبین زیر

آب شنا می‌کرد، او را دیده و مرد را مطلع کرده، مرد هم پایین رفته و زن را دیده بود. بعد اشاره کرده بودند که منتظرشان بماند، ولی زن چیزی از این اشارات نفهمیده بود. آنها به بندر رفته و لباس زن یکی از ماهیگیران را گرفته بودند.

آن دو نفر ته قایق نشسته و دست‌ها را بر زانو گذاشته بودند و لبخند می‌زدند: پسرک مو فرفری، حدوداً هشت سال داشت، با چشمانی درشت و لبخندی حیرت‌انگیز، مثل بچه‌آهوها بود. مرد موهایی زبر و خاکستری، بدنی آجری‌رنگ و عضلاتی کشیده داشت. لبخند غمگینی بر چهره‌اش نقش بسته و سیگار خاموشی به لبش چسبیده بود. خانم ایزوتا به ذهنش آمد که شاید آن دو نفر، وقتی به او که اکنون لباس پوشیده بود نگاه می‌کردند، سعی داشتند او را آن‌طور که زیر آب بود به یاد بیاورند، اما از این موضوع معذب نشد. نهایتاً، کسی باید او را می‌دید و چه کسی بهتر از آن دو نفر. حتماً این موضوع کنجکاوشان کرده بود و خوشحال بودند. برای رسیدن به ساحل، مرد قایق موتوری را نزدیک موج‌شکن، محله‌های بندری و جالیزهای لب دریا هدایت کرد. کسی که از خشکی نگاه می‌کرد، به این گمان بود که آن سه نفر، اعضای خانواده‌ای هستند که مثل هر روز عصر، با قایق از ماهیگیری برمی‌گردند. در ساحل اسکله، خانه‌های خاکستری ماهیگیران و تورهای سرخی که بر روی تیرک‌های کوتاه پهن بودند، خودنمایی می‌کردند. جوانک‌ها، از قایق‌های پهلو گرفته، ماهی‌های سربی‌رنگی را بلند می‌کردند و آنها را به دخترهایی می‌دادند که ایستاده و سبدهایی مربع‌شکل با لبه‌های کوتاه را روی رانشان تکیه داده بودند. مردانی با گوشواره‌های ریز طلا، بر زمین نشسته، پاهایشان را دراز کرده بودند و تورهای بی‌انتها را مرمت می‌کردند. در گوشه و کنار، خمره‌هایی پر از تائین برای رنگ‌کردن مجدد تورها می‌جوشید. دیواره‌هایی سنگی، جالیزهای کوچک مشرف به دریا را از هم جدا می‌کردند، آنجا که قایق‌ها در کنار حصارهای نی‌ای زمین‌های نشاکاری شده آرام گرفته بودند. زنانی که میخ لای لب‌هایشان نگاه داشته و به شوهرانشان که در زیر بدنه قایق‌ها دراز کشیده بودند و روزنه‌ها را تعمیر می‌کردند، دستی می‌رساندند.



در هر خانه صورتی رنگ، سایبانی، گوجه فرنگی ها را می پوشانند؛ گوجه فرنگی هایی را که به دو نیم تقسیم شده و پس از شور شدن روی چوب بستنی پهنشان کرده بودند تا خشک شوند. بچه ها، پای گیاهان مارچوبه، به دنبال کرم های خاکی می گشتند. بعضی از سالخوردگان درختان ازگیل را با امشی سمپاشی می کردند. طالبی های زرد، زیر برگ های خزانده شان رشد می کردند. زن های مسن ماهی های مرکب، هشت پاها و یا گل کدو هایی را که در آرد غلتانده بودند در ماهی تابه سرخ می کردند. دماغه قایق های ماهیگیری ای که تازه از زیر رنده نجاری بیرون آمده بودند، از کارگاه ها خارج می شدند. دعوی بر و بچه های بتونه کار، به تهدید با برس های سیاه آغشته به قیر می انجامید. آنجا ساحل با قصرها و آتشفشان های کوچک شنی ای که بچه ها رهایشان کرده بودند، شروع می شد.

خانم ایزوتو که با لباس سبز و نارنجی تندش با آن دو نفر در قایق موتوری نشسته بود، بدش نمی آمد که آن سفر باز هم به طول بینجامد. ولی قایق، دیگر دماغه اش را به سوی لب آب نشانه رفته بود. نجات غریق ها، صندلی و تخت های ساحلی را جمع می کردند. مرد روی موتور قایق خم شد و به زن پشت کرد؛ بند بند ستون فقراتش از میان شانه های سرخ آجری رنگ او می گذشتند و پوست سخت و نمکین پشتش کشیده می شد و با هر نفسی تکان می خورد.

## ماجرای یک کارمند

کارمند انریکوئی<sup>۱</sup>، شبی را اتفاقی در خانه خانم زیبایی گذراند. صبح زود، از خانه او بیرون آمد. هوا و رنگ‌های صبحگاهی بهار، با طراوت، سرزنده و تر و تازه در جلو رویش جلوه‌گر شدند. گویی همراه با آوای موسیقی گام برمی‌داشت.

گفتنی است که انریکوئی آن ماجرا را فقط مدیون خوش اقبال‌اش بود: مهمانی‌ای دوستانه، مهمان‌نوازی خانم میزبان و توجه گذرا اما خاص او، خانمی متشخص و باوقار، گفتگویی که انریکو در آن برخلاف همیشه معذب نبود، تأثیر خفیف الکل، خواه حقیقی و خواه تصنعی بر هر دوی آنها و بالاخره کشتی ناخودآگاه در لحظه وداع: همه اینها ربطی به جذابیت خود نئی نداشت، صرفاً ظاهر موقر و گمنامی او نبود که او را به‌عنوان همراهی عادی یا فوق‌العاده معنا می‌بخشید بلکه مجموعه‌ای از همه چیز بود. همه اینها دست به دست هم دادند و به ماجرای غیرمنتظره آن شب منتهی شدند. او که رفتار متواضعانه‌ای داشت خیلی خوب این مسئله را درک می‌کرد و همه اینها را مدیون شانسش بود. این را هم خوب می‌دانست که این امر به هیچ وجه ادامه‌ای نخواهد داشت. اصلاً هم از این مسئله ناراحت نبود چون رابطه‌ای مداوم، برای ریتم زندگی عادی او می‌توانست مشکل‌ساز باشد. خوبی ماجرا به این بود که در فاصله یک

---

1. Enrico Gnei

شب شروع می‌شد و پایان می‌یافت. باری، آن روز صبح، انریکوئی، مردی بود که بهترین چیزی که در دنیا آرزویش را داشت، به دست آورده بود. خانه خانم میزبان روی تپه قرار داشت. نئی از بلواری سرسبز و عطرآگین پایین می‌آمد. زودتر از ساعتی بود که معمولاً برای رفتن به اداره از خانه خارج می‌شد. خانم خانه آن ساعت روانه‌اش کرده بود تا خدمه او را نینند. بی‌خوابی آزارش نمی‌داد، برعکس، به طور غیرطبیعی هوشیار شده بود. این ماجرا فکرش را بیشتر از حواسش به کار می‌انداخت. وزش باد، صدای حشرات، عطر و بوی درختان، اینها چیزهایی بودند که به نظرش می‌رسید باید در تملکشان بگیرد و از آنها لذت ببرد. دیگر پروایی از لذت بردن از زیبایی‌ها نداشت.

از آنجایی که مردی با ریتمی منظم بود، اینکه در خانه کس دیگری بیدار شده، با عجله لباس پوشیده و ریشش را تراشیده باشد، در عادات او بی‌نظمی ایجاد می‌کرد. لحظه‌ای با خودش فکر کرد قبل از رفتن به اداره به خانه سری بزند تا ریشش را بتراشد و خودش را مرتب کند. وقت داشت اما زود این فکر را از ذهنش زاند و ترجیح داد خودش را متقاعد کند که دیر است چون ترسید که خانه و تکرار کارهای روزمره، حال و هوای خارق‌العاده و گرانمایه‌ای را که اکنون در آن سیر می‌کرد خراب کنند. تصمیم گرفت که روزش منحنی آرام و پرمحتوایی را دنبال کند تا بتواند هرچه بیشتر خاطره آن شب را زنده نگهدارد. یادآوری و بازسازی صبورانه ساعات شب گذشته، لحظه به لحظه، درهای بهشت را به رویش می‌گشودند. انریکوئی، همان‌طور که با خیال راحت در افکارش غوطه‌ور بود، به سوی ایستگاه سر خط تراموا می‌رفت.

تراموای تقریباً خالی، انتظار حرکت را می‌کشید. رانندگان تراموا بیرون بودند و سیگار می‌کشیدند. نئی که لبه بارانی‌اش را باد بلند کرده بود، سوت‌زنان سوار شد؛ خود را روی صندلی ولو کرد، بعد بلافاصله به خودش آمد و درست نشست. از اینکه بی‌درنگ خود را جمع و جور کرده بود، احساس رضایت می‌کرد اما از اینکه ناخودآگاه، رفتار آزادمنشانه‌ای از او سر زده، ناراحت هم نبود.

آن قسمت از شهر، کم جمعیت و هنوز در خواب بود. در تراموا یک زن خانه‌دار مسن، دو کارگر در حال بحث و گفتگو و انریکوی شاد و شنگول بودند. او از اینها، آدم‌های خوب صبحگاهی خوشش می‌آمد. انریکوئی، برای آنان، آقای مرموز بود، مرموز و خوشحال که قبلاً او را در آن ساعت از روز، در آن تراموا ندیده بودند. شاید حالا آنها از خودشان می‌پرسیدند یعنی از کجا آمده؟ از ظاهرش چیزی نمی‌شد فهمید: او به اقاقی‌های بنفش نگاه می‌کرد. او، با نگاه مردی که می‌داند چگونه به تماشای اقاقی‌های بنفش بنشیند، به آنها می‌نگریست: انریکوئی این را می‌دانست. مسافری بود که به بلیط‌فروش پول بلیط را می‌داد و بس. میان آنان رابطه صرفاً میان مسافر و بلیط‌فروش وجود داشت، بهتر از این نمی‌شد. تراموا به سمت رودخانه پایین می‌رفت. زندگی معرکه‌ای بود.

انریکوئی در مرکز شهر پیاده شد و به کافه‌ای رفت. نه به کافه همیشگی، کافه‌ای تماماً موزاییک‌کاری شده که تازه باز کرده و هنوز صندوق‌دار نیامده بود. متصدی کافه داشت دستگاه را راه می‌انداخت. نیی مثل ارباب‌ها در وسط کافه قدم برمی‌داشت. به پیشخان رسید، قهوه‌ای سفارش داد، بیسکوئیتی را در ویتترین شیرینی‌ها انتخاب کرد و آن را گاز زد، اول با حرص و بعد با حالت کسی که در پی شبنم غیرعادی، دهانی گس دارد.

روی پیشخان روزنامه‌ای باز بود، نیی آن را کشید. آن روز صبح، روزنامه خریده بود و گفتنی است که وقتی صبح‌ها از خانه خارج می‌شد این اولین کاری بود که انجام می‌داد. بدون روزنامه خواندن روزش روز نمی‌شد و واو به واو آن را می‌خواند. جزئی‌ترین اتفاقات را دنبال می‌کرد و صفحه‌ای نبود که نخوانده از آن بگذرد.

اما آن روز نگاه او، بی آنکه هیچ ارتباطی با افکارش بیابد، از روی تیرها می‌گذشت. نیی حواسش به خواندن نبود: معلوم نیست، شاید به خاطر غذا، قهوه داغ یا تأثیرات هوای صبحگاهی بود که موجی از احساسات شب گذشته، دوباره او را دربرگرفت. چشمانش را بست، چانه بالا داد و لبخند زد.

متصدی کافه که آن حالت کیفور او را به یکی از خبرهای ورزشی روزنامه ربط داده بود، گفت: «آها، خوشحالین که یه شنبه بُکاداسه<sup>۱</sup> برمی‌گرده‌ها.» و سرمقاله‌ای را که از بهبود حال یک بازیکن خط میانی خبر می‌داد، نشان داد. نِشی خواند، به خودش آمد و به جای گفتن این جمله که: «بُکاداسه کیلویی چنده؟ بُکاداسه کیه عزیز من!» به این اکتفا کرد و گفت: «آره، آره...» و چون نمی‌خواست گفتگو دربارهٔ بازی بعدی، او را از حال و هوای احساساتی‌اش بیرون بکشد، به طرف صندوق برگشت آنجا که در همین اثناء دختر جوان صندوق‌دار، با حالتی سرخورده، سر جایش نشسته بود.

نِشی با حالتی صمیمی گفت: «خب، یه قهوه و یه بیسکویت.» دختر صندوق‌دار خمیازه‌ای کشید. نِشی گفت: «هنوز خوابی، آره؟» دختر صندوق‌دار بی‌آنکه لبخندی بزند، تأیید کرد. نِشی حالت همدردی به خودش گرفت و گفت: «ها! دیشب کم خوابیدین، هان؟» لحظه‌ای فکر کرد و بعد، مطمئن از اینکه دارد با آدمی حرف می‌زند که درکش می‌کند، اضافه کرد: «من تازه باید برم بخوابم.» بعد، مرموز و محتاط، سکرت اختیار کرد. پول داد، با همه خداحافظی کرد و خارج شد. رفت به سلمانی. سلمانی با چرب‌زبانی‌ای حرفه‌ای گفت: «روز به‌خیر، قربان، بفرمایین، قربان.» و انریکو نِشی فکر کرد که او چشمکی هم حواله‌اش کرده است. خودش را که در آینه نگاه می‌کرد، با تمکین و تردید، جواب داد: «بزیم، بزیم! آره بابا، ریشمونو بزیم!» صورتش، با حوله‌ای که دور گردن گره خورده بود، شیئی جدا از او به نظر می‌رسید. علائمی از خستگی در او ظاهر شده بودند. علائمی که با رفتار همیشگی آن شخص سنخیت نداشتند، ولی به چشم می‌آمدند. صورتش به هر حال، همچنان صورتی کاملاً عادی بود، مثل صورت مسافری که سیدهٔ صبح از قطار پیاده می‌شود، یا قماربازی که شب را به قمار گذرانده باشد. نِشی، با رضایت خاطر متوجه شد که به خاطر آن حالت آرام و از خود گذشته‌اش به‌عنوان

---

1. Boccadasse

مردی که سهم خود را از زندگی گرفته و آماده سرد و گرم‌های دیگر آن است، کسی متوجه خستگی اش نمی‌شود.

گونه‌های نئی در زیر فرچه اصلاح که به خمیر ریش گرم آغشته می‌شدند، گویی جان تازه‌ای می‌گرفتند.

انگار برای نئی، این گفتگویی بود پرکنایه، که میان او و سلمانی رد و بدل می‌شد. اما سلمانی ساکت بود و با دقت وسایلش را به کار می‌گرفت. او پسری جوان و کم حرف بود، که این کم حرفی اش بیشتر ریشه در نقصان خیال‌پردازی اش داشت تا در ملاحظه کاری اش، تا جایی که وقتی خواست سر صحبت را باز کند گفت: «می‌گم‌ها، امسال! هوا خوب بوده، ها؟ بهار...»

نئی این عبارت‌ها را در وسط گفتگوهای شیرین تخیلی اش شنید و کلمه «بهار» پر از معانی و کنایات شد. همچنان که لبخندی معنی‌دار بر لبان صابونی اش جاری بود، گفت: «ها! بهار...» و گفتگو همین‌جا خاتمه یافت.

ولی نئی نیاز داشت که صحبت کند، احساس خود را بگوید و ارتباط برقرار کند. سلمانی، دیگر چیزی نمی‌گفت. نئی دو سه بار، در حالی که سلمانی تیغ را بلند می‌کرد، خواست دهان بگشاید اما حرف به دهانش نمی‌آمد و تیغ، بالای لب و روی چانه اش باز می‌گشت. سلمانی که دیده بود لب‌های نئی بی‌آنکه صدایی از شان بیرون بیایند، تکان می‌خورند، گفت: «چی گفتین؟»

نئی با حرارت تمام گفت: «یه شنبه، بُکاداسه برمی‌گرده تو تیم!» این جمله را تقریباً فریاد زده بود. مشتری‌های دیگر با صورت نیمه‌صابونی به سمت او برگشتند. سلمانی تیغ در هوا، مانده بود.

کمی دلگیر گفت: «ها، شما طرفدار "... هتین؟ می‌دونین، من طرفدار "... ام؟» و تیم دیگر شهرشان را نام برد. «اوه تیم "...، یه شنبه یه بازی آسون دارین، مطمئنم...» اما دیگر حرارتش خوابیده بود.

تر و تمیز خارج شد. شهر، جان گرفته و پر سروصدا بود. روی

شیشه‌ها نور طلایی می‌دوید. آب در آب‌نماها به پرواز درآمده بود و میله‌های ترامواها روی سیم‌ها جرقه راه انداخته بودند. انریکو نئی گویی بر قلّه موجی حرکت کند، افت و خیزهایی را در قلب خود حس می‌کرد و جلو می‌رفت.

— تو نئی هستی!

— آره، تو باردتا ای!

به هم‌کلاسی قدیمی‌اش برخورد کرده بود که ده‌سالی ندیده بودش. جملات متداولی را به هم گفتند، اینکه چند سال گذشته بود، اینکه اصلاً عوض نشده بودند. راستش باردتا نسبتاً شکسته شده بود و روباه‌گونگی چهره و عیب و ایرادهای صورتش بیشتر به چشم می‌خوردند. نئی می‌دانست که باردتا تجارت می‌کرد، ولی گذشته‌ای روشن نداشت و مدت‌ها بود که خارج از کشور به سر می‌برد.

— هنوز هم پاریس هستی؟

— ونزوئلام. الان باید راه بیفتم. تو چی؟

جواب داد: «من طبق معمول، همین‌جام.» و علی‌رغم میلش، لب‌خند آشفته‌ای بر لبانش نقش بست. انگار از زندگی پشت میز نشینی خود شرمگین باشد، برآشفته، چرا که در همان وهله اول نمی‌توانست او را متقاعد کند که موجودیتش در واقع، پرمعناترین و راضی‌کننده‌ترین موجودیتی بود که می‌توانست تصوّرش را بکند.

باردتا پرسید: «ازدواج کردی؟»

به نظر نئی رسید که این فرصت مناسبی است تا آن برداشت اولیه‌ی او را اصلاح کند. گفت: «مجردم! هنوز مجرد موندم، هه، هه! وای نمی‌دیم دیگه!» باردتا، مردی بی‌غرض، که در آستانه‌ی عزیمت به آمریکا بود و دیگر هیچ پیوندی با شهر و راجی‌هایش نداشت، شخص مناسبی بود که نئی می‌توانست آزادانه با او سر شوخی را باز کند و تنها کسی بود که می‌توانست راز دلش را به او بگوید. برعکس حتی با او می‌توانست غلو

هم بکند و راجع به ماجرای آن شبش مثل یک امر عادی صحبت کند. مصرانه گفت: «دقیقاً همینطور، ماها هنوز هم سنگر تجرد رو حفظ کردیم، نه؟» خواست به باردتا که زمانی به خاطر نشست و برخاستش با رقاصه‌ها شهرت داشت طعنه بزند.

در همین حال جمله‌ای که با آن می‌خواست وارد گفتگو شود را سبک سنگین می‌کرد، جمله‌ای نظیر: «می‌دونی، درست همین دیشب...» باردتا، با لبخندی محجوبانه گفت: «راستش من دیگه، می‌دونی، پدر شدم، چهار تا بچه دارم...»

نی‌تی در حالی که داشت در اطرافش حال و هوای دنیایی کاملاً خیالی و الکی خوش را ساخته و پرداخته می‌کرد جمله او را شنید. کمی از این جمله تعادلش به هم خورد. به باردتا خیره شد. آن وقت بود که متوجه سر و وضع چروکیده و شلخته، و حالت نگران و خسته او شد. با لحنی گرفته گفت: «آهان، چهار تا بچه... تبریک می‌گم! اونجا اوضاع و احوال چگونه؟»

جواب داد: «هی... کار کمه... همه‌جا همینه دیگه... می‌گذرونیم... خوتواده رو سر پا نگه می‌داریم...» و بازوهایش را با حالتی مغلوبانه، باز کرد.

به خاطر آن تواضع ناخودآگاهش، نی‌تی دلش سوخت و افسوس خورد: چطور توانسته بود فکر کند که می‌تواند راجع به بخت و اقبالش برای مرد درب و داغانی مثل او لاف بزند تا تأثیر خوبی رویش بگذارد. لحنش را عوض کرد و با عجله گفت: «آخ آگه بدونی، اینجا هم همینه، به‌زور اموراتمون رو می‌گذرونیم، روز به روز بدتر می‌شه...»

— امیدواریم یه روزی بهتر بشه... —

— امیدواریم... —

برای هم آرزوی موفقیت کرده، با هم خداحافظی کردند و هر کدام راه خود را گرفت و رفت. نی‌تی، بلافاصله پشیمان شد: امکان درد و دل با باردتا، با همان باردتایی که او قبلاً در ذهن داشت به نظرش نعمتی بی‌حد و حساب می‌آمد و حالا آن نعمت را برای همیشه از دست داده بود. نی‌تی با



خودش فکر می‌کرد که میان آن دو می‌توانست گفتگویی مردانه، مفید، کمی شوخ‌طبعانه، بدون منم منم کردن و بدون لاف‌زدن صورت بگیرد و دوستش می‌توانست با حفظ خاطره‌ای که در ذهنش دست‌نخورده باقی می‌ماند، به آمریکا عزیمت کند. نثی به طور مبهم خود را غرق در افکار آن باردت‌ای خیالی دید وقتی که آنجا در ونزوئلایش، به یاد اروپای قدیمی، اروپایی که فقیر، ولی همواره پایبند به فرهنگ زیبایی و لذت بود، می‌توانست ناخودآگاه به او بیندیشد، به او که هم‌کلاسی‌اش بود و بعد از چندین سال، همچنان با همان ظاهر محتاط و یا سرشار از اعتماد به نفس می‌دیدش: مردی که خود را از اروپا جدا نکرده و زندگی خردمندانه آبا و اجدادش را به همراه علایق زیرکانه خود در هم آمیخته بود... نثی به خود می‌بالید: این چنین بود که ماجرای شب گذشته، به جای اینکه مثل دانه شنی در دریایی از روزهای تهی و یکسان گم شود، می‌توانست ردی از خود بر جای بگذارد و معنایی دائمی بگیرد.

شاید به هر حال می‌توانست در مورد آن با باردت‌ا صحبت کند، حتی اگر باردت‌ا مردک بیچاره‌ای بود که افکار دیگری در سر می‌پروراند، حتی اگر به قیمت تحقیر کردنش تمام می‌شد. تازه، چه کسی تضمین می‌کرد که باردت‌ا واقعاً یک شکست‌خورده باشد، شاید الکی می‌گفت و همان رویه پیر گذشته‌ها باقی مانده بود... با خودش فکر کرد: «می‌رم دنبالش، بهش که رسیدم، موضوع رو دوباره از سر می‌گیرم و اونو واسش تعریف می‌کنم.» در پیاده‌رو دوید، به طرف میدان برگشت، زیر رواق‌ها پیچید. باردت‌ا ناپدید شده بود.

نثی به ساعتش نگاهی انداخت. تأخیر داشت. با عجله به طرف محلّ کارش رفت. برای اینکه خودش را دلداری بدهد فکر کرد که مثل پسر بچه‌ها نشستن و مسائل را برای دیگران تعریف کردن، با خصوصیات اخلاقی و عادات او اصلاً جور در نمی‌آمدند؛ به همین خاطر بود که به خودش نهیب می‌زد تا این کار را نکند. به این ترتیب، با خودش که کنار آمد و به خود که قوت قلب داد، کارتتش را در اداره ساعت زد.

نثی در ارتباط با شغش با اینکه آن را بروز نمی‌داد، از چنان شور

عاشقانه کاری ای برخوردار بود که کارمندانش هم به محض اینکه متوجه می شدند در پس عادی ترین کاغذبازی‌ها، رسیدگی‌های سریع و به موقع او به نامه‌ها و یا مرتب نگه داشتن دفاتر ثبت، چه حلاوت‌های پنهان و چه تعصبات غضبناکی نهفته است، فوراً تحت تأثیر قرار می‌گرفتند. شاید آن روز صبح، ناخودآگاه امیدوار بود که هیجانات عاشقانه و علایق کارمند مآبانه‌اش با هم یکی شده، در هم آمیخته، فروکش نکرده و همچنان شعله‌ور باقی بمانند. اما دیدن میز تحریر و پوشه‌های سبزرنگ همیشگی، با نوشته «تعلیقی‌ها» روی آنها، برایش کافی بود تا تضاد میان زیبایی سرگیجه‌آوری که کمی پیش از آن جدا شده بود را با روزهای همیشگی‌اش حس کند.

بی آنکه بنشیند، چندین بار دور میز تحریر چرخید. یک دل نه صد دل عاشق آن خانم زیبا شده بود. آرام و قرار نداشت. وارد دفتر بغلی شد، همان جا که حسابداران با احتیاط و نارضایتی روی دکمه‌ها می‌کوبیدند. از مقابل تک‌تکشان گذشت. عصبی، خندان و متظاهرانه با آنان سلام و احوالپرسی کرد. در میان حسابداران، بدون کوچک‌ترین دل بستگی به زمان حال، به یاد عشق دیوانه‌وارش، خوش بود. روی برگه یکی از همکارانش مثنی زد و گفت: «بله، آقا، این جوریه، مارینوتی<sup>۱</sup>».

مارینوتی عینکش را بالا برد و به آرامی پرسید: «بگو بینم، رتی، این ماه از حقوق تو هم چهارهزار لیر برداشتن؟»

رتی شروع کرد به گفتن اینکه: «نه، جونم، از فوریه.» و در همین اثنا حرکتی از آن خانم را در نزدیکی‌های صبح، به یاد آورد که به نظرش ابراز عشق بود و احتمال وجود عشقی بی حد و حصر و ناشناخته. دست‌ها را در جلو رویش بین زمین و هوا به شیرینی حرکت می‌داد و لب‌هایش را غنچه کرده بود، با صدای بسیار ملیحی ادامه داد: «نه، از همون موقع ازم گمش کرده بودن، اون رویه‌جا از حقوق فوریه‌ام برداشته بودن، مارینوتی.»

دلش می خواست، فقط برای اینکه حرف بزند، وارد جزئیات و توضیحات دیگر شود، ولی نتوانست. تصمیمش را گرفت و به دفترش که بر می گشت، گفت: «راز اینه که، توی هر لحظه، توی هر کاری که من انجام می دم، ردّ مبهمی از اون چیزی که بر من گذشته، باقی می مونه.» ولی تشویش اینکه هرگز نتواند هم سطح آن چیزی باشد که تا کنون بوده او را تحلیل می برد. تشویش اینکه با کنایات و حتی با کلمات صریح و شاید حتی با افکار هم نتواند عظمتی که می دانست به آن دست یافته است را بیان کند.

تلفن زنگ زد. رییس بود. سابقه مطالبات جوزپپیری<sup>۱</sup> را می خواست. بی پی پای تلفن توضیح داد: «بینین، آقای رییس، شرکت جوزپپیری در تاریخ ششم مارس...» و می خواست بگوید: «وقتی اون به آرامی گفت: "می رین... من فهمیدم که نباید دستش را رها می کردم..."» ولی گفت: «بله، آقای رییس، مطالبه واسه کالای فاکتور شده، بود...» و فکر می کرد که می گوید: «تا وقتی که در، پشت سرمان بسته نشد، من هنوز هم شک داشتم...»

توضیح می داد: «نه، مطالبه از طرف آژانس ابلاغ نشد...» و منظورش این بود: «و تنها اون موقع بود که فهمیدم با اون چیزی که فکرش رو می کردم، زمین تا آسمون فرق داشت، سرد و مغرور...»  
گوشی را گذاشت. روی پیشانی اش دانه های عرق نشسته بودند. حالا احساس خستگی و خواب آلودگی می کرد. کار بدی کرده بود که به خانه نرفته و دوش نگرفته و لباس هایش را عوض نکرده بود: حتی لباس هایی که به تن داشت، آزارش می دادند.

به پنجره نزدیک شد. حیاط بزرگی بود که دیوارهای بلندی آن را احاطه کرده بودند. بالکن های زیادی به چشم می خوردند، اما انسان خود را در صحرا حس می کرد. آسمان بر فراز بام ها، دیگر صاف دیده نمی شد؛ رنگش پریده و هاله ای کدر رویش را پوشانده بود. همان طور که در حافظه

---

1. Giuseppieri

بُنی، سفیدی ماتی داشت خاطره شور و هیجانانش را پاک می کرد، حضور خورشید هم چون لکه ثابت و مبهم نور، چون غده‌ای سرسخت و دردناک، متجلی می شد.



## ماجرای یک نزدیک بین

أمیلکاره کاروگا<sup>۱</sup> هنوز جوان بود. عاری از حسن و کمالات نبود و در بلندپروازی‌های مادی و معنوی هم اغراق نمی‌کرد؛ خلاصه اینکه چیزی مانع لذت بردنش از زندگی نمی‌شد. با این وجود متوجه شده بود که چند وقتی است این زندگی دارد به طور نامحسوسی رنگ و بویش را از دست می‌دهد. نه اینکه چیزهای مهمی باشند، نه؛ مثلاً، دید زدن زن‌ها در خیابان. یک زمانی آنها را با چشم‌هایش می‌خورد. ولی حالا نگاهشان می‌کرد تا فقط بتواند آنها را بهتر ببیند، اما بلافاصله به نظرش می‌رسید که مثل برق و باد از مقابلش می‌گریزند، بی‌آنکه هیچ حسی در او به وجود بیاورند، آن وقت بود که بی‌تفاوت نگاهش را پایین می‌انداخت. یک زمانی شهرهای جدید هیجان‌زده‌اش می‌کردند و چون در کار تجارت بود، مرتب سفر می‌کرد ولی حالا فقط احساس آزار، درهم‌ریختگی و گم‌گشتگی می‌کرد. تنها زندگی می‌کرد. قبلاً، شب‌ها که به سینما می‌رفت، به او خوش می‌گذشت، حالا هر فیلمی که می‌خواست باشد. کسی که هر شب به سینما می‌رود مثل این است که یک فیلم بسیار بلند را چند بار پشت سر هم ببیند؛ همه بازیگران و حتی دستگاہ‌ها و افراد پشت صحنه را می‌شناسد. همین آشنایی هر باره، خود سرگرم‌کننده است. اما حالا سینما هم که می‌رفت، تمام این صورت‌ها به نظرش رنگ‌پریده، غیر قابل تشخیص و

---

1. Amilcare Carruga

بی‌نام و نشان می‌آمدند. حوصله‌اش سر می‌رفت. سرانجام فهمید که نزدیک‌بین شده است. چشم‌پزشک به او عینک داد. از آن لحظه زندگی‌اش عوض شد و علایقش نسبت به زندگی صدچندان شدند.

هر بار، خود عینک زدن کاری هیجان‌انگیز به نظر می‌رسید. فرضاً وقتی خود را در ایستگاه تراموا می‌یافت، از اینکه همه چیز، آدم‌ها و اشیای دور و برش، این قدر عادی، پیش و پا افتاده و فرسوده بودند و از اینکه او آنجا در دنیایی وارفته و رنگ‌باخته، پر از آشکال بی‌قواره، دست و پا می‌زد، غمگین می‌شد. عینک می‌زد تا شماره تراموایی را که از راه می‌رسد ببیند، و آن وقت بود که همه چیز عوض می‌شد. پیش و پا افتاده‌ترین چیزها، حتی یک تیر برق هم، با ریزترین جزئیاتش و با خطوطی کاملاً واضح، خودنمایی می‌کردند. قیافه‌ها، قیافه‌های ناشناس، هر کدام، از علامت‌ها، ته‌ریش‌ها، جوش‌های ریز و هاله‌هایی از حالات چهره پُر می‌شدند که قبلاً به چشم او نمی‌آمدند. معلوم بود لباس‌ها از چه پارچه‌ای هستند، بافتشان را می‌شد حدس زد و فرسودگی لبه‌هایشان را می‌شد تشخیص داد. تماشا کردن، خود یک تفریح و یک نمایش می‌شد؛ نه تماشای چیزی خاص، بلکه، خود تماشا کردن. به این ترتیب آمیلکاره کاروگا یادش می‌رفت به شماره ترامواها توجه کند، یکی یکی از دستشان می‌داد یا سرار تراموای اشتباهی می‌شد. آن قدر تعداد چیزهایی که می‌دید زیاد بودند که دیگر چشمش چیزی را نمی‌دید. مجبور شد کم‌کم به این چیزها عادت کند و دوباره یاد بگیرد تماشای چه چیزی بیهوده است و چه چیزی لازم.

حالا دیگر امکان دیدن زن‌هایی را یافته بود که در خیابان بهشان برمی‌خورد و قبلاً برایش سایه‌های تار غیر ملموسی به شمار می‌رفتند، همچنین امکان سبک سنگین کردن طراوت پوست و گرمی نگاهشان را پیدا کرده بود. همه اینها، به نظرش نه فقط نگاه کردن به آنان، بلکه تصاحبشان نیز بود. مثلاً داشت بدون عینک راه می‌رفت (همیشه عینک نمی‌زد تا ببخودی خودش را خسته نکند، فقط زمانی آن را می‌زد که

می‌خواست دور را نگاه کند) که سر راهش در پیاده‌رو، سر و کله لباسی با رنگی تند پیدا می‌شد. آمیلکاره با یک حرکت خودکار بلافاصله عینکش را از جیب بیرون می‌کشید و آن را به چشم می‌زد. اغلب، جزای این حس طمعکارانه بی‌جنبه‌اش را می‌داد: طرف، یک پیر زن از آب در می‌آمد. آمیلکاره حواسش را بیشتر جمع کرد. گاهی اوقات، وقتی زنی نزدیک می‌شد، از رنگ‌ها و از نوع راه رفتنش به نظر او می‌رسید که زنی معمولی است و چنگی به دل نمی‌زند و نباید به حسابش بیاورد، پس عینک نمی‌زد. اما وقتی از کنار هم می‌گذشتند، متوجه می‌شد که برعکس، در آن زن چیزی وجود دارد که به شدت جذبش می‌کند، حالا چه چیزی، خدا می‌داند و بس. به نظرش می‌رسید که در آن لحظه، نگاه منتظر زن را می‌بیند. نگاهی که شاید زن از همان اولین لحظه‌ای که او را دیده بود داشت ولی آمیلکاره متوجهش نشده بود. دیگر فایده‌ای نداشت چرا که زن در تقاطع ناپدید شده، سوار اتوبوس شده و از چراغ راهنما هم گذشته بود. آمیلکاره دیگر فرصت و رانداز کردن او را نداشت. به این ترتیب، آرام آرام داشت زندگی جدیدی را با عینک یاد می‌گرفت.

اما جدیدترین دنیایی که عینک به رویش گشود، دنیای شبانه بود. شهر شبانه که قبلاً در هاله‌ای بی‌قواره از تاریکی و نورهای رنگی پیچیده شده بود حالا جزئیات دقیق، نقش برجسته‌ها و دورنماها را به نمایش می‌گذاشت. نورها حاشیه دقیق داشتند. نوشته‌های نشون که قبلاً در هاله‌ای محو غوطه‌ور بودند، حالا کلمه به کلمه از هم تمیز داده می‌شدند. ولی حسن شب به این بود که آن حاشیه‌های نامشخصی که در نور روز از عدسی می‌گریختند اینجا دیده می‌شدند: آمیلکاره کاروگا میل داشت عینک بزند و بعد متوجه می‌شد قبلاً آن را زده است. رضایت خاطرش هرگز به نارضایتی‌هایش نمی‌چربید. تاریکی زمینی بود بی‌اتهاکه او هرگز از حفر آن خسته نمی‌شد. در خیابان‌ها چشمان را از فراز خانه‌هایی که پنجره‌های زرد رنگ و مربع‌شکل داشتند، به طرف آسمان پرستاره بالا می‌برد. و متوجه می‌شد که ستارگان مثل تخم مرغ‌های شکسته به زمینه آسمان نچسبیده بودند، بلکه سوزن‌کاری‌های بسیار دقیق نوری



بودند که در اطراف خود فواصل لایتناهی را می‌گشودند. این نگرانی‌های جدید در مورد واقعیت‌های دنیای خارج، جدا از نگرانی‌های خود او نبودند؛ نگرانی‌هایی که همیشه از استفاده از عینک ناشی می‌شدند. آمیلکاره کاروگا اهمیت چندانی به خودش نمی‌داد، ولی همان‌طور که گاهی اوقات برای متواضع‌ترین آدم‌ها هم پیش می‌آید، بیش از حد به آنچه که بود، دلستگی داشت. حالا، اینکه از ردهٔ مردان بی‌عینک وارد ردهٔ مردان عینکی شوی، چیز مهمی به نظر نمی‌رسد، در حالی که جهش بسیار بزرگی است. فکرش را بکن، کسی که تو را نمی‌شناسد سعی می‌کند توصیف کند و اولین چیزی که می‌گوید این است: «یه یاروی عینکی». به این ترتیب، آن شیء ویژه، که پانزده روز پیش با تو غریبه بود، حالا اولین صفت تو و با خود موجودیتت عجین می‌شود. اگر بخواهیم عامیانه بگوییم، اینکه آمیلکاره به یکباره تبدیل به «یه یاروی عینکی» شده باشد به مذاقش سازگار نبود. فقط این هم نیست: کافی است شروع کنی به خودت بقبولانی همهٔ چیزهایی که به تو مربوط می‌شوند کاملاً تصادفی و قابل تغییرند، و اینکه خودت را متقاعد کنی که می‌توانی کاملاً متفاوت باشی و هیچ اتفاقی هم نمی‌افتد. از همین راه می‌رسی به اینکه فکر کنی چه باشی و چه نباشی هیچ فرقی به حال کسی نمی‌کند. در غیر این صورت، تا ناامیدی گامی بیشتر فاصله نخواهی داشت. حالا آمیلکاره که مجبور شده بود قاب عینکی انتخاب کند، ناخودآگاه روی یکی از آن مدل‌های ظریف و معمولی انگشت گذاشت. یکی از همان قاب‌های فلزی نقره‌ای که از بالا عدسی‌ها را نگه می‌دارد و آنها را با پل کوچکی به هم وصل می‌کند. مدتی به همین متوال گذشت. بعد متوجه شد که راضی نیست: اگر به طور اتفاقی خودش را با عینک در آینه می‌دید، تنفر شدیدی نسبت به صورتش احساس می‌کرد، انگار آن صورت، جزو همان صورت‌هایی است که با او بیگانه‌اند. دقیقاً همان عینک آن‌چنان معمولی، سبک و تقریباً زنانه بود که او را بیش از پیش در ردهٔ «یه یاروی عینکی» قرار می‌داد؛ کسی که در زندگی‌اش کاری نکرده بود به جز عینک زدن، تا جایی که دیگر نمی‌شد فهمید که عینک دارد یا نه.

آن عینک، جزئی از سیمای ظاهری و جزئی از ترکیب خطوط چهره‌اش شده بود. و به این ترتیب، هر تضاد طبیعی میان آنچه که قیافه‌اش محسوب می‌شد - قیافه‌ای معمولی که به هر حال قیافه‌اش بود - و آنچه که شیئی بیگانه و محصولی صنعتی به شمار می‌آمد رنگ می‌باخت.

آن را دوست نداشت و در نتیجه طولی نکشید که افتاد و شکست. یکی دیگر خرید. این بار انتخابش را در جهت مخالف متمرکز کرد: عینکی با قاب کائوچویی سیاه، به ضخامت دو انگشت خرید که گوشه‌های آن مثل چشم‌بند اسب، از گونه‌هایش بیرون می‌زدند. میله‌های سنگینی داشت که پره‌های گوشش را خم می‌کردند. نوعی نقاب بود که نصف صورتش را پنهان می‌کرد. اما آنجا، در زیر آن نقاب، او احساس می‌کرد خودش است: شکی نبود که او و عینکش، دو چیز مجزا از یکدیگر بودند، دو چیز کاملاً جدای از هم. مسلماً او تنها در شرایط خاصی عینک می‌زد. بدون عینک مردی کاملاً متفاوت بود. به آن چیزی که در شأنش بود دست یافت و دوباره احساس خوشبختی کرد.

در آن دوران، روزگار خواست که برای برخی معاملات به وی<sup>۱</sup> برود. امیلکاره کاروگا در وی به دنیا آمده و تمام جوانی‌اش را در آنجا گذرانده بود. ولی ده‌سالی می‌شد که آنجا را ترک گفته بود و سر زدن‌هایش به وی همواره گذری‌تر و کمتر شده بودند. سالیان سال گذشته و او پایش را آنجا نگذاشته بود. معلوم است وقتی از محیطی که سالیان سال در آن زندگی کرده‌ای، جدا می‌شوی چه اتفاقی می‌افتد: وقتی با فاصله‌های طولانی به آنجا برمی‌گردی احساس غریبی می‌کنی. به نظر می‌رسد که آن پیاده‌روها، آن دوستان و آن گفتگوهای در کافه، برای تو یا همه چیزند یا هیچ چیز، یا هر روز دنبالشان می‌کنی و یا دیگر نمی‌توانی خود را در آن بگنجانی. از فکر اینکه بعد از مدت زیادی سر و کله‌ات پیدا می‌شود، حسرت می‌خوری و آن فکر را از خودت دور می‌کنی. به این ترتیب، امیلکاره کم‌کم دیگر به دنبال فرصت‌های بازگشت به وی نگشته بود. بعدش هم،

اگر فرصتی پیش می‌آمد، از آن استفاده نمی‌کرد و سرانجام حتی از آن امتناع هم می‌ورزید. اما در این سال‌های آخر، در دید منفی نسبت به زادگاهش، علاوه بر حالت روحی‌ای که همین الان توضیحش را دادیم، آن حس بی‌علاقگی کلی نسبت به همه چیز، که خود ناشی از تشدید نزدیک‌بینی‌اش می‌شد هم دخیل بودند. حالا به خاطر عینک، در شرایط جدید روحی قرار گرفته بود پس؛ اولین فرصت مراجعه به وی را در هوا قاپید و به آنجا رفت.

وی نسبت به آخرین دفعاتی که در آنجا بود کاملاً متفاوت به نظر می‌رسید. ولی نه به خاطر تغییرات: بله، درست است که شهر خیلی عوض شده بود، ساختمان‌های جدید همه طرف به چشم می‌خوردند، مغازه‌ها، کافه‌ها و سینماها کاملاً با قبل فرق داشتند، جوانان دیگر آن جوان‌های قدیم نبودند، ترافیکی هم بود که نگو و نپرس، دو برابر قدیم‌ها، ولی همه این تازگی‌ها کاری نمی‌کردند جز آنکه ایام گذشته را بیشتر تداعی کنند. خلاصه اینکه آمیلکاره کاروگا برای اولین بار موفق به دیدن شهر با نگاه زمان نوجوانی‌اش می‌شد، انگار همین دیروز آنجا را ترک کرده باشد. یا عینک، جزئیات بی‌معنای زیادی، مثل یک پنجره یا یک نرده را می‌دید که از بین بقیه چیزهایی که دیده بود، توجهش را جلب می‌کردند و برایش آشنا به نظر می‌رسیدند. در حالی که زمانی آنها را می‌دید و بس. صورت روزنامه‌فروش و وکیل را که دیگر نگو و نپرس: بعضی‌ها پیر شده و بعضی‌ها دیگر هیچ تغییری نکرده بودند. آمیلکاره کاروگا دیگر در وی فک و فامیل نداشت. جمع دوستان صمیمی‌اش را هم مدت‌ها می‌شد که گم کرده بود. ولی تا دلت بخواهد آشنا داشت. در شهری به این کوچکی به غیر از این هم نمی‌توانست باشد. از همان موقع‌هایی که او در آنجا زندگی می‌کرد همین‌طور بود. از همان جاهایی که می‌توان گفت همه همدیگر را لااقل به قیافه می‌شناسند. حالا جمعیت خیلی زیادتر شده بود. همان‌طور که در مراکز پیشرفته شمالی اتفاق می‌افتاد، جنوبی‌ها به آنجا هم، به نوعی، مهاجرت کرده بودند. اغلب قیافه‌هایی که آمیلکاره می‌دید، قیافه‌هایی ناآشنا بودند: درست به همین

خاطر خیالش جمع بود که با اولین نگاه، ساکنان قدیمی را خواهد شناخت و ماجراها، روابط و القابشان را به یاد خواهد آورد.

وی یکی از آن شهرستان‌هایی بود که در آن، عادت به قدم‌زدن‌های شبانه در خیابان اصلی، متداول است. در این یک مورد، هیچ چیز نسبت به دوره آمیلکاره تا به امروز عوض نشده بود. همان‌طور که همیشه در این جور موارد اتفاق می‌افتد از دو تا پیاده‌رو، یکی، از سیل آدم‌ها پر بود و آن دیگری کمتر. در دوران آمیلکاره و دوستانش، به خاطر نوعی تضاد با عقاید روز، آنها همیشه در پیاده‌رویی قدم می‌زدند که کمتر در آن تردد می‌شد و از آنجا به دخترهایی که از پیاده‌رو مقابل می‌گذشتند، نگاه می‌انداختند، سلام و علیک می‌کردند و تکه می‌پراندند. او حالا خودش را مثل آن موقع‌ها یا حتی شاید با هیجانی دوچندان احساس می‌کرد. در حالی که همه کسانی را که رد می‌شدند تماشا می‌کرد، به طرف پیاده‌رو قدیمی رفت. این بار، برخورد با آدم‌های آشنا آزارش نمی‌داد بلکه سرگرمش می‌کرد و در سلام و احوال‌پرسی با آنان پیشی می‌گرفت. با بعضی‌ها هم، بدش نمی‌آمد بایستد و دو کلمه‌ای رد و بدل کند، ولی خیابان اصلی وی طوری بود که نمی‌شد این کار را کرد. پیاده‌روها بسیار باریک بودند و مردم تنگاتنگ هم حرکت می‌کردند و یکدیگر را به جلو هل می‌دادند. به علاوه اینکه حالا عبور و مرور وسایل نقلیه بسیار زیاد شده بود و دیگر نمی‌شد مثل گذشته‌ها وسط خیابان راه بروی و هر جا که می‌خواهی، از خیابان عبور کنی. خلاصه اینکه، قدم‌زدن بدون آزادی حرکت یا خیلی با عجله انجام می‌شد یا خیلی کند. آمیلکاره یا باید سیل آدم‌ها را دنبال می‌کرد و یا به زحمت از آن سبقت می‌گرفت. وقتی قیافه‌آشنایی را از دور می‌دید، فقط فرصت پیدا می‌کرد قبل از اینکه ناپدید شود، با اشاره سلامی کند و حتی موفق شد بفهمد که او را دیده‌اند یا نه.

تصادفاً به گُرادو استراتزا، هم‌کلاسی مدرسه و هم‌بازی بیلیارد چندین و چند ساله‌اش برخورد. آمیلکاره لبخند زد و با دست هم اشاره

پر آب و تابی کرد. کُرَادو استراتزا نگاهش به او بود و جلو می آمد. نگاهی که بدون توقف از آمیلکاره می گذشت و به راه خود ادامه می داد. یعنی او را شناخت؟ زمان زیادی گذشته بود ولی آمیلکاره کاروگا خوب می دانست که خیلی عوض نشده است. تا آن موقع خوب خودش را از چنگ اضافه وزن و طاسی در امان نگه داشته بود و خطوط چهره اش هم تغییر چندانی نکرده بودند. این هم پروفیسور کاوانا<sup>۱</sup>. آمیلکاره سلام بسیار محترمانه و تعظیم کوچکی نثارش کرد. پروفیسور، ناخودآگاه از همان اول اشاره ای در جواب او کرد، بعد ایستاد و انگار که به دنبال کس دیگری برگردد، به اطرافش نگاهی انداخت. یعنی این همان پروفیسور کاوانا بود؟ همان کسی که به عنوان چهره شناس، معروف بود؟ او که قیافه، نام و نام خانوادگی و حتی نمره های سه ماهه آن همه دختر مدرسه ای را به خاطر داشت! بالاخره چیچو کُر با<sup>۲</sup> مربی تیم فوتبال، به سلام آمیلکاره جواب داد. ولی بلافاصله نگاهش را برگرفت و شروع کرد به سوت زدن، انگار متوجه شده باشد که به اشتباه سلام غریبه ای را که به طرف خدا می داند چه کس دیگری بوده جراب داده است.

آمیلکاره فهمید که هیچ کس نمی تواند او را بشناسد. عینکی که باقی دنیا را برایش قابل رؤیت کرده بود، همان عینک بزرگ سیاه، او را نامرئی می کرد. چه کسی می توانست تصوّرش را بکند که در پشت آن نقاب، درست خود آمیلکاره کاروگا، که مدت ها از وی دور بود و کسی انتظار دیدنش را نداشت، قرار گرفته باشد؟ تازه در ذهنش به این نتیجه رسیده بود که، ایزا ماریا بییتی<sup>۳</sup> سر و کله اش پیدا شد. با یکی از دوستان دخترش بود. قدم می زدند و بهترین ها را تماشا می کردند. آمیلکاره درست در جلوبش سبز شد، نزدیک بود بگوید: «ایزا ماریا!» اما صدا در گلوبش خفه شد. ایزا ماریا بییتی با سقلمه ای آمیلکاره را کنار زد و به دوستش گفت: «حالا دیگه این مُده...» و جلو رفت.

حتی ایزا ماریا بییتی هم او را نشناخته بود. ناگهان متوجه شد که فقط

1. Cavanna

2. Ciccio Corba

3. Isa Maria Bietti

به خاطر ایزا ماریا بییتی برگشته بود، اینکه فقط به خاطر ایزا ماریا بییتی خواسته بود از وی دل بکند و سال‌ها دور بماند، اینکه همه چیز، همه چیز در زندگی‌اش و همه چیز در دنیا به خاطر ایزا ماریا بییتی بوده و حالا بالاخره آمیلکاره او را می‌دیده، نگاهشان با هم تلاقی می‌کرده و ایزا ماریا بییتی او را نمی‌شناخته است. آن‌قدر هیجان زده بود که متوجه نشد آیا او عوض شده، چاق شده، پیر شده یا نه، آیا هنوز جذابیت آن موقع‌ها را دارد یا نه. هیچ چیز ندیده بود به جز اینکه آن دختر، ایزا ماریا بییتی بود و ایزا ماریا بییتی او را ندیده بود.

به انتهای خیابانی که برای قدم‌زدن در آن عبور و مرور می‌شد، رسید. اینجا مردم، از بغل بستنی‌فروشی یا کمی آن طرف‌تر، دم‌دکه‌روزنامه‌فروشی دور می‌زدند و پیاده‌رو را در جهت مخالف طی می‌کردند. آمیلکاره کاروگا هم دور زد. عینکش را برداشته بود. حالا دنیا را به صورت همان ابر بی‌رنگ و رو می‌دید و او با چشمان از حدقه درآمده تقلا می‌کرد و هیچ چیز عایدش نمی‌شد. نه اینکه نتواند کسی را تشخیص بدهد، نه؛ در نقاطی که خوب روشن بودند، می‌توانست بعضی قیافه‌ها را هم بشناسد، ولی مرتب شک برش می‌داشت که نکند این آدم، آن کسی که گمان کرده، نباشد. خلاصه اینکه، آن‌قدرها برایش مهم نبود که این کی هست و کی نیست. کسی اشاره‌ای کرد، شاید با او سلام علیک کرده بود، ولی آمیلکاره خوب نفهمید چه کسی بود. دو نفر دیگر هم که می‌گذشتند، سلام کردند. او جوابشان را داد ولی نمی‌دانست آنها که هستند. یکی، از پیاده‌رو دیگر به او گفت: «سلام کارو!» از صدایش می‌توانست استلوی<sup>۱</sup> نامی باشد. آمیلکاره با خشنودی متوجه شد که او را می‌شناختند، او را به خاطر می‌آوردند. ولی این یک خشنودی نسبی بود، چون او حتی آنان را نمی‌دید، یا نمی‌توانست تشخیصشان بدهد. آدم‌هایی بودند که در حافظه‌اش آنها را با هم اشتباه می‌گرفت، افرادی که نهایتاً برایش بی‌اهمیت بودند. هر از گاهی، وقتی متوجه اشاره یا حرکت سری می‌شد،

می‌گفت: «عصر به خیر!» آن کسی که کمی قبل با او سلام علیک کرده بود، یا بلینتوزی<sup>۱</sup> بود یا کارتی و یا استراتزا. اگر استراتزا بود، بدش نمی‌آمد بایستند و با او کمی گپ بزنند. ولی چنان با عجله جواب سلامش را داده بود که دیگر نمی‌شد. خوب که فکرش را می‌کرد طبیعی بود که روابط آنان به همین سلام‌های قراردادی و عجولانه محدود شود.

ولی، معلوم بود که نگاهش را بی‌هدف به اطراف نمی‌چرخاند: دنبال ایزا ماریا بییتی می‌گشت. او پالتوی قرمزی به تن داشت، پس از دور هم می‌توانست ببیندش. آمیلکاره، کمی پالتوی قرمزی را دنبال کرد ولی وقتی موفق شد از آن جلو بزند، دید که او نبود. در این اثنا، دو تا پالتو قرمز دیگر هم از جهت مخالف گذشتند. آن سال، پالتوی قرمز چهار فصل خیلی مد بود. مثلاً، اول جیجینا<sup>۲</sup> دختری که در مغازه سیگارفروشی کار می‌کرد را با همان پالتو دیده بود. دختری با پالتوی قرمز حالا سلامی حواله‌اش کرد. آمیلکاره خیلی سرد جوابش را داد، چون حتماً جیجینا دختر مغازه سیگارفروشی بود. بعد شکش برداشت که نکند جیجینا دختر مغازه سیگارفروشی نباشد و خود ایزا ماریا بییتی بوده باشد! ولی چطور می‌شد ایزا ماریا را با جیجینا اشتباه گرفت؟ آمیلکاره سر جای اولش برگشت تا مطمئن شود. به جیجینا برخورد، خودش بود، شک نداشت. ولی اگر حالا به این طرف می‌آمد، پس نمی‌توانست او باشد که دور کامل زده است. شاید دور کوتاه‌تری زده بود؟ دیگر از چیزی سر در نمی‌آورد. اگر ایزا ماریا به او سلام گفته و او خیلی سرد جوابش را داده بود، پس تمام آن سفر، تمام آن انتظار، تمام آن سال‌های سپری‌شده، بی‌فایده بودند. آمیلکاره در آن پیاده‌روها بالا و پایین می‌رفت، کمی عینک می‌زد و کمی آن را بر می‌داشت، کمی با همه سلام و علیک می‌کرد و کمی هم سلام و علیک‌هایی را از اشباح ناشناس و مه‌آلود دریافت می‌کرد.

تا آخر که می‌رفتی، خیابان باز هم امتداد داشت و بلافاصله به خارج از شهر می‌رسیدی. یک ردیف درخت، یک آبراهه، آن طرف‌تر، یک پرچین

1. Bellintusi

2. Gigena

و مزارع قرار داشتند. در دوران او، شب‌ها، کسی که دوست دختر داشت، بازو در بازوی دوست دخترش به آنجا می‌رفت. اگر هم تنها بود، به آنجا می‌رفت تا بیشتر در تنهایی خود فرو رود؛ روی نیمکتی می‌نشست و به آواز جیرجیرک‌ها گوش می‌داد. آمیلکاره کاروگا از آنجا راهش را ادامه داد. تا کمی آن طرف‌تر هم شهر ادامه داشت، ولی نه زیاد. نیمکت، آبراهه و جیرجیرک‌ها مثل قبل، سر جایشان بودند. آمیلکاره کاروگا نشست. شب، از تمام آن چشم‌انداز، فقط دسته‌دسته سایه برجای می‌گذاشت. آنجا، چه عینک می‌زد و چه آن را بر می‌داشت، هیچ فرقی نمی‌کرد. آمیلکاره کاروگا فهمیده بود که شاید آن هیجانِ عینک جدید، آخرین هیجان زندگی بوده و حالا هم به پایان رسیده است.





## ماجرای یک همسر

خانم استفانیا آر<sup>۱</sup> ساعت شش صبح، به خانه می‌رفت. اولین بارش بود. اتومبیل جلو دروازه نایستاد، بلکه کمی عقب‌تر، سر نیش. خودش از فرنیرو<sup>۲</sup> خواهش کرده بود آنجا پیاده‌اش کند، چون نمی‌خواست در حالی که شوهرش در سفر بود، زن دربان ببیند که جوانکی او را، سیده سحر به خانه می‌رساند. فرنیرو به محض خاموش کردن موتور ماشین، خواست دست او را بگیرد. استفانیا آر خودش را عقب کشید انگار نزدیک شدن به خانه همه چیز را عوض می‌کرد. ناگهان با عجله از اتومبیل به بیرون پرید، خم شد تا به فرنیرو اشاره کند که از آنجا برود. با آن قدم‌های تند و صورتی که در یقه‌اش فرو کرده بود پیاده به راه افتاد. آیا این یک خیانت به حساب می‌آمد؟

دروازه هنوز بسته بود و استفانیا آر انتظارش را نداشت. کلید همراهش نبود. چون کلید نداشت تمام شب را بیرون از خانه گذراند. تمام ماجرا همین بود و بس: تا ساعاتی از روز می‌شد صدها راه برای باز کردن در پیدا کرد، یا بهتر بگوییم: باید قبلاً فکرش را می‌کرد که چه کار کند. این حرف‌ها کدام است! انگار عمداً این کار را کرده بود. بعد از ظهر بی کلید بیرون رفت چون فکر می‌کرد شام به خانه بر می‌گردد، در صورتی که بازیچه دست آن دوستانی شده بود که از مدت‌ها پیش نمی‌دیدشان و بازیچه دوست‌پسرهای

---

1. Stefania R.

2. Fornero

آنها که همه مال یک گروه بودند. شام خوردن و بعد... معلوم است که ساعت دوی نیمه شب دیر است که یادت بیفتد کلید نداری. همه این چیزها به این خاطر که کمی عاشق آن پسرک فریزر شده بود. عاشق شده بود؟ کمی عاشق شده بود. باید چیزها را با واژه‌های صحیحشان سنجید: نه کمتر و نه بیشتر. درست است که شب را با او گذرانده بود: اما این عبارتی بیش از حد قوی است و لزومی ندارد که از این واژه در این مورد استفاده کنیم. با آن پسر منتظر مانده بود تا ساعت باز شدن دروازه فرا برسد. همین و بس. گمان می‌کرد ساعت شش بازش می‌کنند و عجله کرده بود که ساعت شش برگردد. همچنین به این خاطر که زن خدمتکاری که ساعت هفت به خانه می‌آمد متوجه نشود که او شب را بیرون از خانه گذرانده است. تازه، آن روز شوهرش هم بر می‌گشت.

دروازه را بسته یافت. آنجا، در آن خیابان خلوت، در آن نور سر صبحگاهی، که از هر ساعت دیگر روز شفاف‌تر است و به نظر می‌رسد که همه چیز از پشت یک عدسی دیده می‌شود، تنها بود. اضطراب چنگی به جانش انداخت. دلش می‌خواست از ساعت‌ها پیش در تختخوابش در خواب باشد، در خواب عمیق صبحگاهی. دلش می‌خواست شوهرش نزدیک او باشد و از او حمایت کند. اما این حس بیشتر از چند لحظه به طول نینجامید شاید هم کمتر: شاید فقط انتظار داشت آن اضطراب را حس کند در حالی که آن را واقعاً حس نکرده بود. اینکه زنِ دربان هنوز در را باز نکرده باشد ناراحت‌کننده بود، خیلی هم ناراحت‌کننده. اما در آن هوا، در آن هوای صبحگاهی، در تنهایی آن ساعات، چیزی وجود داشت که خونس را به جوش می‌آورد ولی ناخوشایند هم نبود. حتی از اینکه فریزر را فرستاده بود برود پشیمان نبود: با او احتمالاً کمی عصبی می‌شد. حالا که تنها مانده بود اضطرابش فرق داشت، کمی مثل دوران مجردی بود ولی از نوعی دیگر.

حتماً باید اعتراف می‌کرد: به هیچ وجه از اینکه شب را بیرون از خانه گذرانده بود، پشیمان نبود. وجدان راحتی داشت. ولی آیا وجدان راحتی داشت چون گام بزرگی برداشته بود؟ چون بالاخره وظایف زناشویی اش

را کنار گذاشته بود یا اینکه برعکس چون مقاومت کرده و علی‌رغم همه چیز، هنوز هم وفادار مانده بود؟ استفانیا اینها را از خود می‌پرسید و این تردیدها، این تردیدها در مورد اینکه در واقع حقیقت امر چیست، با خنکای صبح دست به دست هم دادند و لرزه‌ای خفیف بر اندامش انداختند. خلاصه اینکه باید خودش را یک خیانتکار به حساب می‌آورد یا نه؟ چند قدمی عقب و جلو رفت. دست‌هایش در آستین‌های پالتوی بلندش بودند. دو سالی می‌شد که استفانیا آر عروس شده بود و هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که به شوهرش خیانت کند. البته در نقش همسری‌اش چیزی مثل یک انتظار وجود داشت و به کمبود چیزی آگاه بود. همان انتظار پیوسته دوران مجردی‌اش، انگار هنوز دوران کودکی‌اش را کاملاً پشت سر نگذاشته بود بلکه گویی حالا نوبتش رسیده بود تا از دوران کودکی جدیدی خارج شود. از آن حس کودکانه‌ای که در برابر شوهرش به او دست می‌داد جدا شود و بالاخره خود را در روی دنیا و برابر با شوهرش احساس کند. آیا این خیانت بود که او انتظارش را می‌کشید؟ و خیانتکار فریرو بود؟

دید که دو ساختمان آن طرف‌تر، در پیاده‌رو مقابل، کافه‌ای کرکره‌هایش را بالا کشیده است. خیلی سریع به یک قهوه گرم احتیاج داشت. به راه افتاد. فریرو جوانکی بیش نبود. نمی‌توانست در مورد او به کلمات قلمبه سلمبه فکر کند. تمام شب او را با ماشین کوچکش به این طرف و آن طرف برده بود. تپه و امتداد رودخانه را مدام دور زده بودند تا وقتی که سرزدن سحرگاه را دیدند. در نقطه‌ای بنزین تمام کرده و مجبور شده بودند ماشین را هل بدهند و مأمور پمپ بنزین خفته‌ای را بیدار کنند. شبی مثل شب‌های دوران مجردی‌اش بود. سه چهار بار دعوت‌های فریرو، زنگ خطر را برایش به صدا درآورده بود. یک بار او را تا زیر پانسیون که در آن زندگی می‌کرد برده و از آنجا تکان نخورده و مصرانه گفته بود: «حالا دیگه دست از این کار بردار و با من بیا بالا.» استفانیا بالا ترفته بود. آیا این کار درست بود؟ بعدش چه؟ حالا نمی‌خواست به این چیزها فکر کند. تمام شب را بیدار مانده بود و خوابش می‌آمد، بیا بهتر بگوییم: هنوز

متوجه نشده نبود که خوابش می آید چون در حالت روحی غیرعادی‌ای قرار داشت. کافی بود پایش به رختخواب برسد تا در جا خوابش ببرد. توی آشپزخانه برای زن خدمتکار یادداشت می گذاشت که بیدارش نکند. شاید دیرتر، شوهرش که می رسید بیدارش می کرد. آیا هنوز شوهرش را دوست داشت؟ مسلم است که دوستش داشت. بعدش چه؟ از خودش سؤال نمی کرد. یک کمی عاشق آن فریرو بود. یک کمی. پس کی آن دروازه لعنتی را باز می کردند؟

در کافه، صندلی‌ها روی هم انباشته شده و روی زمین خاک‌آزه ریخته بودند. پشت پیشخان فقط متصدی کافه به چشم می خورد. استفانیا جلو آمد. اینکه آن ساعت غیر معمول آنجا باشد معذبش نمی کرد. کسی چیزی نمی دانست. می توانست آن موقع از خواب بیدار شده باشد، می توانست راهی ایستگاه قطار باشد و یا در آن لحظه از راه رسیده باشد. تازه، آنجا نباید به کسی جواب پس می داد. احساس کرد که از این حس لذت می برد. به گارسون گفت: «یه قهوه تند، دوپل و داغ داغ.» لحن صمیمانه‌اش، حاکی از اعتماد به نفسش بود. انگار میان او و مرد آن کافه، جایی که هیچ وقت پایش را هم به آنجا نمی گذاشت، آشنایی‌ای وجود داشته باشد. متصدی کافه گفت: «بله خانم، یه لحظه صبر کنین دستگاه گرم شه، زود حاضر می شه.» و اضافه کرد: «صبح‌ها، من واسه گرم کردن خودم بیشتر وقت تلف می کنم تا واسه گرم کردن دستگاه.»

استفانیا لبخند زد، در یقه‌اش فرو رفت و گفت: «چه سرده...»

در کافه، مرد دیگری هم بود. مشتری‌ای که سرپا در کناری ایستاده بود و از پشت شیشه‌ها بیرون را نگاه می کرد. بالرزه استفانیا برگشت و آن وقت بود که متوجه او شد. انگار حضور دو مرد ناگهان او را به خود آورده باشد، با دقت خود را در آینه پشت کافه ورنانداز کرد. نه معلوم نبود که شب را بیرون بوده است. فقط کمی رنگ پریده بود. جمبه آرایشش را از کیف بیرون کشید و خودش را پودرمالی کرد.

مرد کنار پیشخان آمد. بارانی‌ای تیره‌رنگ با شال‌گردنی سفید ابریشمی و زیر آن، کت و شلوار سرمه‌ای پوشیده بود. بی آنکه رو به کسی کند گفت:

«این ساعت از روز، آدمای بیدار دو دسته هستن: هنوزها و قبلاًها.»  
 استفانیا بی آنکه نگاهش را روی او متوقف کند لبخند کم‌رنگی زد. قبلاً حسابی ورنه‌اندازش کرده بود؛ قیافه‌ای داشت کمی رقت‌انگیز و کمی عادی، از همان مردانی که نسبت به خود و نسبت به دنیا اغماض می‌کنند و بی آنکه پیر شوند به حالتی روحی میان فرزانگی و حماقت می‌رسند.  
 «... و بعد از اینکه خانم نازی رو دیدی و به او گفتی: "روز به خیر!"...»  
 در حالی که سیگارش را از روی لبانش برمی داشت به طرف استفانیا تعظیم کرد.

استفانیا کمی تمسخرآمیز اما نه خیلی تند، گفت: «روز به خیر.»  
 «... از خودت می‌پرسی: "جزو هنوزهاست آره؟ آره؟ جزو قبلاًهاست؟" رمز و راز همین جاست.»

استفانیا با حال و هوای کسی که فهمیده باشد، ولی نمی‌خواهد در بازی شرکت کند، گفت: «چطور؟» مرد موشکافانه او را زیر نظر داشت ولی استفانیا هیچ چیز برایش مهم نبود حتی اگر معلوم می‌شد که او یکی از آن «هنوز» بیدارهاست.

با بدجنسی پرسید: «شما چی؟» فهمیده بود که آن آقا کسی است با فلسفه شب‌زنده‌داری و اینکه اگر در وهله اول این را تشخیص نمی‌دادی به او بر می‌خورد.

مرد جواب داد: «من؟ جزو هنوزهام! همیشه جزو هنوزهام!» بعد کمی فکر کرد و گفت: «چرا؟ مگه معلوم نیست؟» و بعد لبخندی نثارش کرد ولی حالا دیگر، فقط می‌خواست خودش را دست بیندازد. کمی آنجا ماند و انگار دهانش تلخ باشد آب دهانش را قورت داد. انگار که نقش بازی کند، با حواس‌پرتی گفت: «نور روز فراریم می‌ده، باعث می‌شه مثل یه خفاش برم تو لونه.»

متصدی کافه گفت: «بفرمایین این شیر شما، قهوه اسپرسو هم واسه خانم.»

مرد شروع کرد به فوت کردن داخل لیوان و جرعه جرعه نوشیدن. استفانیا گفت: «خوش مزه‌ست؟»

او گفت: «مزخرفه.» و بعد گفت: «می‌گن سموم بدن رو دفع می‌کنه. ولی آخه من دیگه چی رو دفع کنم؟ اگه یه مار سمی هم نیشم بزنه، این اونه که درجا خشک می‌شه.»

استفانیا گفت: «خدا رو شکر کنین سالمین...» شاید کمی در شوخی زیاده‌روی کرده بود.

به همین خاطر مرد گفت: «من می‌دونم تنها پادزهر... اگه بخواین بهتون می‌گم...» خدا می‌داند چه می‌خواست بگوید. استفانیا به گارسون گفت: «چقدر می‌شه؟»

شب‌زنده‌دار ادامه داد: «...اون زنی رو که همیشه دنبالش بودم...» استفانیا خارج شد تا ببیند دروازه را باز کرده‌اند یا نه. در پیاده‌رو، چند قدم آن طرف‌تر، جلو رفت. نه، همچنان بسته بود. در این بین، مرد هم از کافه بیرون آمده، انگار می‌خواست تعقیبش کند. استفانیا از همان راهی که آمده بود برگشت و دوباره وارد کافه شد. مرد که انتظار چنین چیزی را نداشت کمی مردد ماند، او هم خواست برگردد، بعد صرف نظر کرد و سرفه‌کنان راهش را کشید و رفت.

استفانیا از متصدی کافه پرسید: «سیگار دارین؟» بی‌سیگار مانده بود و دلش می‌خواست به محض ورود به خانه، یکی بکشد. سیگارفروشی‌ها هنوز تعطیل بودند.

متصدی کافه یک پاکت بیرون کشید. استفانیا آن را برداشت و پولش را داد.

به طرف در کافه رفت. نزدیک بود سگی یکهو رویش پارد. با قلاده نگهش داشته بودند. شکارچی‌ای را با تفنگ، خشاب و خورجین شکار به دنبال خود می‌کشید.

شکارچی داد زد: «پایین، فریزته<sup>۱</sup>، بشین بیینم!» و رو به پیشخان کافه گفت: «یه قهوه!»

استفانیا سگ را که نوازش می‌کرد گفت: «خوشگله! سگ شکاری‌ته؟»

شکارچی گفت: «یه اپانوئل برتون<sup>۱</sup> ته. ماده‌ست.» مرد، جوان بود و کمی تندخو ولی این رفتار از کم‌روبی اش ناشی می‌شد تا چیز دیگری. - چند سالشه؟

- ده ماهی داره. پایین، فریزته، آفرین. متصدی کافه گفت: «پس این کبک‌ها چی‌ان؟» شکارچی گفت: «آها، می‌رم یه کمی سگو بدوئونم...» استفانیا گفت: «دوره؟»

شکارچی اسم محلی را گفت که خیلی دور نبود. - با ماشین یه دقیقه راهه. ساعت ده برمی‌گردم. کار... استفانیا گفت: «اون بالا قشنگه.» با اینکه از چیز خاصی صحبت نمی‌کردند ولی دلش نمی‌خواست دست از آن گفتگو بردارد. - دشت خلوت و تمیزی‌ته، همه‌ش بته‌های کوتاه کوتاه داره و صبح‌ها از مه هیچ اثری نیست، دید خوبی داره... اگه سگ پیره... متصدی کافه گفت: «من اگه بتونم ساعت ده برم سر کار، تا ساعت نه و چهل و پنج دقیقه می‌خوابم.»

شکارچی گفت: «خب، من هم خواب رو دوست دارم، با این حال، اون بالا بودن، اونم وقتی هنوز همه خوابن، یه عالمی داره، نمی‌دونم، جذبم می‌کنه، علاقه‌ست دیگه...»

استفانیا احساس می‌کرد که آن جوان در پس توجیهاتش، غروری عمیق، کینه‌ای علیه شهر خفته آن دور و بر و لجاجت در متفاوت حس کردن خود را پنهان می‌کند.

متصدی کافه گفت: «یه وقت بهتون بر نخوره‌ها، ولی به نظر من شما شکارچی‌ها دیرونده‌این. واسه چیزی نمی‌گم‌ها، می‌دونین، واسه این جریان صبح زود بیدار شدن‌هاتون می‌گم.»

استفانیا گفت: «درعوض من خوب درکش می‌کنم.» شکارچی گفت: «چه می‌دونم؟ اینم یه علاقه‌ست مثل بقیه علاقه‌ها.»

1. Epagneul Breton



حالا مشغول تماشای استفانیا شده بود و به نظر می‌رسید آن اندک علاقه‌ای را که کمی پیش در بحث شکار از خود نشان می‌داد دیگر از دست داده باشد. حضور استفانیا او را به شک انداخته بود که آیا طرز تفکرش تا کنون اشتباه بوده است؟ آیا خوشبختی، با آنچه او به دنبالش می‌گشت خیلی فرق داشت؟

استفانیا گفت: «واقعاً هم همین‌طور، درکتون می‌کنم، یه روز صبح، مثل همچین روزی...»

شکارچی مثل آدمی که میل به حرف‌زدن دارد اما نمی‌داند چه بگوید، کمی مکث کرد، بعد گفت: «وقتی هوا این‌طوری خشک و خنک خوب می‌شه از سگ کار کشید.» قهوه را نوشید و پولش را داد. سگ قلاده را می‌کشید که برود بیرون ولی او هنوز هم همان‌جا مردد مانده بود.

ناشیانه گفت: «چرا شما نمی‌یاین بریم، خانم؟» استفانیا لبخند زد و گفت: «تو یه فرصت دیگه برنامه‌ریزی می‌کنم، باشه؟»

شکارچی گفت: «باشه...» باز هم کمی به دور و برش نگاهی انداخت تا ببیند بهانه دیگری برای گفتگو می‌یابد یا نه. بعد گفت: «خب، من می‌رم. روز به خیر.» با هم خداحافظی کردند و گذاشت که سگ او را با خود به بیرون بکشد.

کارگری وارد شده بود. استکان لیکوری سفارش داد. استکان را که بلند می‌کرد گفت: «به سلامتی همه اونایی که زود از خواب بیدار می‌شن، مخصوصاً خانومای خوشگل.» مرد چندان جوانی نبود و حال و هوایی شاد داشت.

استفانیا با مهربانی گفت: «به سلامتی خودتون.» کارگر گفت: «صبح زود آدم خودشو مالک دنیا احساس می‌کنه.» استفانیا پرسید: «شبا نه؟» او گفت: «شبا آدم خیلی خوابش میاد و به چیزی فکر نمی‌کنه مگر به گرفتاری‌هاش...»

متصدی کافه گفت: «من صبح‌ها یه سره به بدبختی هام فکر می‌کنم.»

— چون که قبل از سرکار رفتن به بُدو بدوی حسابی لازمه. اونم اگه مثل من با موتورگازی برین کارخونه و هوای سرد مثل سیلی به صورتون بخوره...

استفانیا گفت: «هوا که به آدم بخوره مشغله‌های فکری از کله آدم می‌پرن.»

کارگر گفت: «بین این خانوم چقدر خوب منو درک می‌کنه. حالا که منو درک می‌کنین باید به چیزی با من بخورین.»

— نه، ممنونم، نمی‌خورم، واقعاً نمی‌خورم.

— این اون چیزی‌ئه که صبح‌ها لازمه.

— جدّاً می‌گم، من نمی‌خورم، شما به سلامتی من بخورین، این جوری راضی ترم.

— هیچ وقت نمی‌خورین؟

— خب، گاهی اوقات چرا، اونم شبا.

— می‌بینین، اشتباهتون همین جاست.

— آدم خیلی اشتباه می‌کنه...

«به سلامتی شما.» و کارگر استکان اول و بعد هم استکان دیگر را بالا انداخت. «یک به اضافه یک می‌شه دو. بینین. بذارین براتون توضیح بدم...»

استفانیا، آنجا، در میان آن مردانِ رنگ و وارنگ تنها بود و با آنها اختلاط می‌کرد. خیالش جمع بود، اعتماد به نفس داشت و دلیلی برای نگرانی وجود نداشت. این اتفاق، اتفاق جدید آن روز صبح بود.

از کافه بیرون رفت تا ببیند دروازه را باز کرده‌اند یا نه. کارگر هم خارج شد، سوار موتورگازی شده، دستکش‌هایش را به دست کرد. استفانیا پرسید: «سردتون نیست؟» کارگر روی سینه‌اش مثنی زد. صدای روزنامه‌ای برخاست. گفت: «سپر دارم.» و بعد با لهجه گفت: «خداحافظ، خانوم.» استفانیا هم با لهجه خداحافظی کرد و او رفت.

استفانیا فهمید اتفاقی افتاده که دیگر نمی‌تواند آن را نادیده بگیرد. این شیوه جدیدش که می‌توانست در میان مردان، چه شب‌زنده‌دار، چه

شکارچی و چه کارگر بماند او را متفاوت کرده بود. خیانت این بود، این ماندن در میان آنها، آن هم این طور پا به پایشان. فرزند را حتی دیگر به یاد هم نمی آورد.

دروازه باز بود. استفانیا آر با عجله هرچه تمام تر وارد خانه شد. زن دربان او را ندید.

## ماجرای یک مسافر

فدریکو وی<sup>۱</sup>، ساکن یکی از شهرهای شمال ایتالیا، عاشق چیتزیا او<sup>۲</sup>، مقیم رم بود. هر بار که مشغله‌هایش به او اجازه می‌دادند، قطار می‌گرفت تا به پایتخت برود. چون به زندگی مقتصدانه دوره و زمانه خود، چه در کار و چه در تفریح، عادت کرده بود همیشه شب‌ها سفر می‌کرد: فدریکو آخرین قطاری را که به غیر از روزهای جشن، خیلی خلوت بود سوار می‌شد و می‌توانست در آن دراز بکشد و بخوابد.

در شهر، روزهای پر تنش بر فدریکو می‌گذشتند. این روزها درست مثل ساعاتی بودند که کسی از قطاری پیاده می‌شود و انتظار قطار بعدی را می‌کشد، سرش به کار خود گرم است اما حواسش کاملاً به تابلوی اعلان ساعات ورود و خروج قطارهاست. ولی وقتی بالاخره برای فدریکو شب حرکت فرا می‌رسید و همه کارهایش را انجام می‌داد و پیاده، با کیف سفری‌اش به سمت ایستگاه راه‌آهن می‌رفت، با وجود عجله‌ای که برای از دست‌ندادن قطار داشت اما آرامشی درونی او را در بر می‌گرفت. انگار همه آن جنب و جوش اطراف راه‌آهن که به خاطر آن ساعت شب، دیگر به حداقل خود رسیده بود وارد سیر طبیعی خود می‌شد و او را نیز جزئی از خود می‌کرد. به نظر می‌رسید همه چیز در آنجا دست به دست هم داده بودند تا او به‌موقع به قطار برسد. مثلاً کفپوش پلاستیکی ایستگاه قطار به

---

1. Federico V.

2. Cinzia U.

گام‌هایش سرعت می‌بخشید حتی موانع سر راهش هم: اینکه دقایق باقی‌مانده را در پشت آخرین باجهٔ بلیط‌فروشی‌ای که هنوز هم باز بود انتظار بکشد یا برای خرد کردن یک اسکناس درشت به مشکل بر بخورد و یا پول خرد در دکهٔ روزنامه‌فروشی پیدا نکند. همهٔ این چیزها به او لذت رویارویی و فائق‌شدن بر آنها را می‌بخشید.

او کسی نبود که حالات روحی خود را بروز دهد: با اینکه سر و وضعش مرتب بود اما دوست نداشت از آن‌همه مسافر متمایز باشد، مسافرانی که از راه می‌رسیدند و یا حرکت می‌کردند و همگی مثل خود او بارانی به تن و کیفی در دست داشتند. با این وجود او در آسمان هفتم سیر می‌کرد چون به سوی چیزها می‌شتافت.

دستش در جیب بارانی‌اش بود و با یک ژتون تلفن، بازی می‌کرد. صبح روز بعد، به محض اینکه در ترمینال رم پیاده می‌شد، ژتون به دست، به سوی نزدیک‌ترین تلفن عمومی می‌دوید، شماره می‌گرفت و می‌گفت: «عزیزم، می‌دونم، رسیدم...» ژتون را چنان محکم در دستش گرفته بود که گویی با ارزش‌ترین و بی‌همتا ترین شیء موجود در دنیا است. تنها نشانهٔ ملموس از آنچه که بعد از رسیدن به رم انتظار او را می‌کشید.

سفر، هزینهٔ زیادی داشت و فدريكو پولدار نبود. اگر در یک واگن درجهٔ دو با صندلی‌های مبله، کویهٔ خالی پیدا می‌شد، فدريكو بلیط درجهٔ دو می‌گرفت. یا بهتر بگوییم، همیشه بلیط درجهٔ دو می‌گرفت و اگر به شلوغی بر می‌خورد این حق را برای خود قائل بود که بلیطش را به درجهٔ یک تبدیل کند و مابه‌تفاوتش را به کنترلچی بپردازد. با این کار لذت صرفه‌جویی (حتی بهای بلیط درجهٔ یک هم کمتر بر دوشش سنگینی می‌کرد چون در دو مرحله پولش را می‌داد و البته چاره‌ای هم جز این نداشت) رضایت خاطر در استفاده از تجربیات و حس‌رهایی و آزادی در رفتار و افکار را می‌چشید.

فدريكو هم مثل آدم‌هایی که زندگی‌شان متأثر از دیگران است و دستخوش سردرگمی‌اند، بی‌وقفه از حالت تمرکز درونی‌اش دفاع می‌کرد. در حقیقت او به حداقل قانع بود، اتاق یک هتل و کویهٔ قطاری

که به او اختصاص داشت کافی بودند تا دوباره دنیا را بر وقف مراد خود بدانند. گویی مالک دنیا بود و خطوط آهن که شبه جزیره را در بر می‌گرفتند، عمداً ساخته شده بودند تا او را شکوهمندانه به سوی چیتزیا ببرند. آن شب کوپهٔ درجهٔ دو هم نسبتاً خالی و اوضاع و احوال هم مساعد بود.

فدریکو وی کوپه‌ای خالی را انتخاب کرد که روی چرخ‌ها قرار نداشت، ولی خیلی هم در داخل واگن نبود چون می‌دانست، اغلب، کسی که با عجله سوار قطار می‌شود به اولین کوپه‌ها توجهی ندارد. دفاع از جایی که نیاز داری تا در حین سفر دراز بکشی و بخوابی، مستلزم به‌کارگیری پیش‌پا افتاده‌ترین ابزارهای روانشناسانه است. فدریکو از آنها سررشته داشت و همه‌شان را به کار می‌گرفت.

به‌عنوان مثال، پرده‌های در را کشید، حرکتی که در آن ساعت از روز حتی می‌توانست مبالغه‌آمیز به نظر برسد ولی درست هدفی روانشناسانه را نشانه می‌رفت. مسافری که با پرده‌های کشیده شده مواجه می‌شود ذاتاً همیشه مردد است و ترجیح می‌دهد اگر بشود کوپه‌ای پیدا کند که دو سه نفر در آن هستند و درش هم باز است. فدریکو کیف، بارانی و روزنامه‌ها را روی صندلی‌های مقابل و کناری‌اش پخش کرد: حرکت ابتدایی دیگری که سوء استفاده‌ای پیش‌نبرد و ظاهراً بی‌فایده به نظر می‌رسید ولی همین کار هم به درد می‌خورد. نه اینکه او بخواهد نشان بدهد آن صندلی‌ها اشغال‌اند، نه: چنین کلکی با وجدان مدنی و اخلاق صادقانه او جور در نمی‌آمد. برایش کافی بود حالتی ایجاد کند که بگوید جا در کوپه تنگ است و باعث دلسردی شود تا فقط تأثیری سریع و ساده بر جای بگذارد. نشست و نفس راحتی کشید. یاد گرفته بود که وقتی در محیطی است که هر چیزی سر جای خودش قرار گرفته و همه چیز کسالت‌بار است و احتمال هیچ اتفاق ناگهانی‌ای نمی‌رود، او خود را در هاله‌ای از آرامش، خودآگاهی و آزادی فکر قرار دهد. تمام زندگی‌اش درگیر بی‌نظمی بود، اما حالا تعادلی بی‌نقص را میان آشوب درونی خود و آرامش خنثی اشیا می‌یافت.

این حالت در واگن درجه دو، یک لحظه و در واگن درجه یک، دقیقه‌ای بیش طول نمی‌کشید و بلافاصله احساس خفگی به او دست می‌داد: بی‌قوارگی کوبه، مخمل‌های پاره‌ایجا و آنجا، لایه نازک گرد و غبار در اطراف و وجود پرده‌های فرسوده در واگن‌های مدل قدیمی، او را غمگین می‌کردند. فکر اینکه باید با لباس در بستری که مال خودش نیست بخوابد عذابش می‌داد بی‌آنکه بتواند با چیزهایی که به آنها دست می‌زند، انس و الفتی پیدا کند. اما فوراً علت سفرش را به خاطر می‌آورد و چون دریا و باد، آهنگ طبیعی شاد و سبکبالش را باز می‌یافت: کافی بود که یا چشمانش را ببندد و یا ژتون تلفن را در دستش بفشارد تا این آهنگ را در درون خود بیابد، آن وقت بود که تأثیر بی‌قوارگی کوبه رنگ می‌باخت. تنها او می‌ماند و ماجرای سفرش.

ولی باز هم چیزی کم داشت: چه چیزی؟ پیدایش کرد: صدایی از آن پایین می‌شنید که زیر سایبان نزدیک می‌شد و می‌گفت: «بالش!» او بلند شد، شیشه را پایین کشید، با دو سکه صد لیری دستش را جلو برد و داد زد: «یکی بده اینجا!» مرد بالش فروش بود که هر بار لحظه حرکت را نوید می‌داد. یک دقیقه قبل از حرکت، از زیر پنجره‌ها می‌گذشت، گاری سه‌چرخش را با بالش‌هایی که به آن آویخته بودند به جلو هل می‌داد: پیرمرد قدبلند و لاغری بود با سیل‌های سفید و دستانی بزرگ و انگشتانی درشت و کشیده، دستانی که می‌شد به آنها اعتماد کرد. سر تا پا سیاه پوشیده بود: کلاه سربازی، اونیفورم و پالتو به تن داشت و شال‌گردنی را محکم به دور گردنش بسته بود. از آن آدم‌های دوره و زمانه شاه اومبرتو<sup>۱</sup> بود، چیزی نظیر یک سرهنگ پیر یا فقط و فقط یک استوار بسیار وفادار خانه‌نشین و یا یک پستچی یا یک چاپار پیر: با آن دستان بزرگ، وقتی بالش کوچک را با سر انگشتانش نگه می‌داشت و آن را به طرف قدریکو دراز می‌کرد، انگار که داشت نامه‌ای تحویل می‌داد یا انگار که می‌خواست آن را مثل وقتی که نامه در صندوق پستی می‌اندازیم،

---

1. Umberto

درون پنجره قطار بیندازد. حالا بالش مربع شکل و تخت در دستان فدريكو بود، درست مثل یک پاکت، به خصوص که مهرباران هم شده بود. نامه هرروزه به چیتزیا که امشب هم ارسال می شد و به جای نوشته های پرسوز و گداز، این خود فدريكو بود که راه نامرئی پست شبانه را طی می کرد، آن هم به دست قطار، همان چاپار پیر زمستانه و آخرین تجلی خطه شمالِ عاقل و سامان یافته، قبل از آنکه پای به هیجانان لجام گسیخته مرکز و جنوب بگذارد.

اما به هر حال، آن، بیش از هر چیز یک بالش بود: شیئی نرم، گرچه تخت و فشرده و سفید، هر چند مهرباران، همچون لباس های شسته شده در اتوکلاو. همان طور که در هر نشانه سمبلیک مفهومی نهفته است، بالش هم حس تختخواب، لذت و صمیمیت را در درون خود داشت. فدريكو از آن بالش، که در دل شب داشت حکم جزیره طراوت را در لابه لای آن مخمل های زبر و خشن پیدا می کرد، لذت می برد. آن مربع کوچک آسایش نه تنها این، بلکه آسایش هایی دیگر، صمیمیت هایی دیگر و حلاوت هایی دیگر را نیز متصور می ساخت یعنی همه چیزهایی که او به خاطرشان سفرش را آغاز کرده بود. همین شروع سفر و همین خرید بالش، خود، کامیابی از آن چیزها بود؛ ورود به بُعدی که در آن چیتزیا بر مسند قدرت می نشست و او در حلقه بسته بازوان نرمش قرار می گرفت.

با حرکتی عاشقانه و نوازشگر بود که قطار شروع کرد به سُریدن در میان ستون های سایبان سکوها و خزیدن در میان دشت فلزی سوزن های خط آهن. قطار، خود را در تاریکی رها کرد و جزئی از همان بی پروایی ای شد که فدريكو تا آن هنگام در درون خود احساس کرده بود. گویی در مسیر حرکت قطار رهایی از تنش ها، فدريكو را سبکبال تر می کرد. این رهایی ترانه ای را در ذهنش تداعی کرده، شروع کرد به زمزمه آن:

«J'ai deux amours... Mon pays et Paris... Paris toujours!»<sup>۱</sup>

آقایی داخل کوپه آمد و فدريكو ساکت شد. گفت: «جای کسی یه؟»

۱. من دو نا عشق دارم... کشورم در پاریس... همیشه پاریس!



نشست. فدریکو سریع حساب و کتابی ذهنی انجام داد: منطقی که فکر کنیم، اگر کسی بخواهد درازکش سفر کند بهتر است دو نفر در کوپه باشند: یکی این طرف دراز می‌کشد و دیگری آن طرف و هیچ‌کس، دیگر جرئت نمی‌کند مزاحم شود. ولی اگر نصف کوپه خالی بماند درست وقتی اصلاً انتظارش را هم نداری، یک خانوادهٔ شش نفره با بچه سوار می‌شود و مقصدش هم سیراکوزا<sup>۱</sup> است و تو مجبوری بلند شوی. در نتیجه فدریکو خیلی خوب می‌دانست که با سوار شدن در یک قطار خلوت، عاقلانه‌ترین کار این است که در یک کوپهٔ خالی جا نگیری بلکه در کوپه‌ای جا بگیری که یک مسافر دارد. ولی او هرگز این کار را نمی‌کرد: ترجیح می‌داد در این قمار تنهایی تا آخر پیش برود و حالا اگر، نه به انتخاب خودش سر و کلهٔ همسفری هم پیدا می‌شد، باز می‌توانست خودش را با امتیازات شرایط جدید تسلا دهد.

این بار هم همین کار را کرد. از تازه‌وارد پرسید: «شما تا رم می‌رین؟» این را پرسید تا بعد بتواند اضافه کند: «خب حالا دیگه بهتره پرده‌ها رو بکشیم، چراغو خاموش کنیم و دیگه کسی رو راه ندیم.» اما آن شخص جواب داد: «نه. می‌رم جنوا<sup>۲</sup>.» عالی بود که در جنوب پیاده می‌شد و دوباره فدریکو را تنها می‌گذاشت. ولی او برای یک سفر چندساعته، دراز نمی‌کشید؛ احتمالاً بیدار می‌ماند و نمی‌گذاشت فدریکو چراغ را خاموش کند، پس آدم‌های دیگری هم می‌توانستند در ایستگاه‌های بین راه وارد کوپهٔ آنها شوند. به این ترتیب فدریکو معایب سفر دسته‌جمعی عایدش می‌شد بی‌آنکه از امتیازات مربوطه بهره‌مند شود.

اما نخواست به آن فکر کند. همیشه توانایی‌اش در این بود که هر جنبه‌ای از واقعیت را که ناراحتش می‌کرد یا به دردش نمی‌خورد از محدودهٔ افکارش پس بزند. مردی را که در گوشهٔ مقابلش نشسته و دیگر

۱. Siracusa: یکی از شهرهای جزیرهٔ سیسیل در جنوب ایتالیا. (نویسنده اشاره به این مطلب دارد که اجباراً باید این خانواده را برای تمام طول سفر تحمل کند.)

2. Genova

به سایه و به لکه‌ای خاکستری تبدیل شده بود از ذهنش پاک کرد. روزنامه‌هایی را که هر دو تا در جلویشان باز کرده بودند، به نفوذناپذیری متقابلشان کمک می‌کردند. فدریکو می‌توانست در پرواز عاشقانه‌اش خود را همچنان رها حس کند<sup>۱</sup> «Paris toujours...» هیچ‌کس نمی‌توانست تصوّرش را هم بکند که از آن صحنه حقیر آمدوشدهایی که انگیزه‌اش نیاز بود و صبر و تحمل، او در حال پرواز باشد. فدریکو برای تغذیه این حس غرور و نخوت نیاز داشت تا همسفرش را که تا آن لحظه نیم‌نگاهی هم به فدریکو نینداخته بود، با بدذاتی یک تازه‌به‌دوران‌رسیده آدم حساب کند تا به مقایسه شرایط مساعد خود و موجودیت تیره و تار دیگران بنشیند.

ولی غریبه به هیچ‌وجه حال و هوای آدم‌های سرخورده را نداشت. مردی بود هنوز جوان، درشت‌هیکل و گوشتالود. با آن حالت راضی و فعالش، روزنامه و ورزشی می‌خواند و کیف بزرگی نزدیکش بود: خلاصه اینکه ظاهر ویزیتور یک شرکت یا یک بازرس بازرگانی را داشت. فدریکو برای لحظه‌ای به او غبطه خورد چون همیشه از آدم‌هایی که حال و هوایی فعال‌تر و سرحال‌تر از او را داشتند خوشش می‌آمد. ولی این یک احساس گذرا بود و بلافاصله فکری به ذهنش رسید که آن احساس را پاک کرد، اینکه: «اون یکی از اون آدمایی‌ئه که با حلبی و قوطی رنگ مسافرت می‌کنه در حالی که من...» و دوباره هوس کرد با سرخوشی، خود را خالی کرده، به افکارش آرامش بخشد. «Je voyage en amour!»<sup>۲</sup> در ذهنش روی همان ریتم قبلی که به نظرش با حرکت قطار هماهنگ بود تن صدایش را عوض کرد. عمداً یک سری کلمات من‌درآوردی سر هم کرد تا ویزیتور صدایش را بشنود و عصبانی شود. «Je voyage en volupté!»<sup>۳</sup> تا می‌توانست روی افت و خیزهای ترانه تأکید می‌کرد.

«Je voyage toujours... L'hiver et l'été...»<sup>۴</sup> به این ترتیب آن را هرچه بیشتر می‌کشید، «L'hiver et l'été...»<sup>۵</sup> تا جایی که بر لبانش

۱. همیشه با زیر...  
 ۲. من با عشق سفر می‌کنم!  
 ۳. من با لذت سفر می‌کنم!  
 ۴. من همیشه سفر می‌کنم... زمستان و تابستان...  
 ۵. زمستان و تابستان.

لبخندی از سر آرامش مطلق ذهنی نشست. در آن لحظه متوجّه شد که ریزیتور به او خیره شده است.

بلافاصله به خودش آمد. غرق روزنامه خوانی شد. حتّی به خودش هم قبولاند که یک ثانیّه پیش او نبوده که آن رفتار بچگانه از او سر زده است. بچگانه: امّا چرا؟ هیچ چیز بچگانه‌ای وجود نداشت: سفر، او را در وضعیت مناسب روحی قرار می‌داد، وضعیت یک مرد بالغ، مردی که بد و خوب زندگی را می‌شناخت و حالا خودش را آماده می‌کرد تا همان‌طور که استحقاقش را داشت از خوبی‌ها لذت ببرد. خاطر جمع، با وجدانی کاملاً راحت، هفته‌نامه‌ها و مجلات مصوّر را ورق می‌زد، تصاویر بریده‌بریده یک زندگی زودگذر و هیجان‌انگیز، که در آن به دنبال چیزی می‌گشت که خود او را هم تکانی بدهد. زود متوجّه شد که هفته‌نامه‌ها اصلاً برایش جالب نیستند، آنها فقط ردّی بودند از چیزهایی آنی و از زندگی‌ای سطحی. بی‌صبری‌اش از حد گذشته بود. «L'hiver et l'été...» چیز غیرمنتظره‌ای خشنودش کرد: ریزیتور نشسته، بی‌آنکه وضعیتش را تغییر دهد، با روزنامه‌ای روی زانوانش خوابش برده بود. فدریکو آدم‌هایی را که قادر بودند نشسته بخوابند چنان عجیب به حساب می‌آورد که حتّی به آنها غبطه هم نمی‌خورد: برای او، خوابیدن در قطار روندی پرزحمت و مراسمی دقیق به حساب می‌آمد و لذت دشواری سفرهایش هم در همین خلاصه می‌شد.

اول از همه باید شلواری تر و تمیزش را با یک شلوار درب و داغان عوض می‌کرد تا چروکیده به مقصد نرسد. این عمل باید در توالی صورت می‌گرفت. امّا قبل از آن، برای اینکه آزادی حرکت بیشتری داشته باشد، بهتر بود کفشش را با روفرشی عوض کند. فدریکو شلوار درب و داغان و بسته روفرشی‌هایش را از کیف بیرون کشید. کفش‌ها را کُند، روفرشی پوشید و کفش‌ها را زیر صندلی قایم کرد. به توالی رفت تا شلواریش را عوض کند. «Je voyage toujours!» برگشت، شلواری

تر و تمیزش را روی طبقه توری بالای سرش پهن کرد تا چروک نخورد. آواز خواند: <sup>۱</sup> «Trallalà la\_la!» بالش را از طرف راهرو سر صندلی گذاشت چون بهتر بود باز شدن‌های ناگهانی در کویه را از بالای سرش بشنود تا اینکه ناگهان چشمانش را باز کند و جا بخورد.

<sup>۲</sup> «Du voyage, je sais tout!» آن سر صندلی، روزنامه پهن کرد، چون پابره‌نه نمی‌خواید، بلکه روفرشی به پا. روی قلابی که بالای بالش بود کتش را آویزان کرد و در یکی از جیب‌های کت کیف پول خرد و گیره اسکناس‌ها را گذاشت. اگر آنها را در جیب شلوارش می‌گذاشت روی رانش خط می‌انداختند. در عوض بلیط را در جیب کوچک زیر کمر بندش گذاشت. <sup>۳</sup> «Je sais bien voyager...» پلیور خوبش را با پلیور درب و داغانی عوض کرد تا چروک نشود. ولی پیراهنش را در نیاورد چون می‌خواست روز بعد عوضش کند. وبزیتور که با ورود فدریکو به کویه بیدار شده بود، حوکات او را طوری زیر نظر داشت که انگار چیزی از آنها دستگیرش نمی‌شود. <sup>۴</sup> «Jusqu'à mon amour...» کراواتش را باز کرد و آن را آویخت. گیره‌های یقه پیراهنش را کند و آنها را در جیب کتش به همراه پول‌ها گذاشت. <sup>۵</sup> «J'arrive avec le train!...» بند شلوار (مثل همه مردانی که به شیک‌پوشی ظاهری اعتقادی ندارند، بند شلوار بست) و بند جوراب‌هایش را کند. دکمه بالایی شلوارش را باز کرد تا به شکمش فشار نیاورد، «Trallalà la\_la!» روی پلیور به جای کت بارانی‌اش را بعد از اینکه کلیدهای خانه را از جیب‌هایش در آورد، پوشید. در عوض ژتون عزیزش را با همان اشتیاق متعصبانه‌ای که کودکان اسباب بازی مورد علاقه‌شان را زیر بالش قایم می‌کنند نگه داشت. دکمه‌های بارانی‌اش را کامل بست و یقه آن را بالا زد. بلد بود طوری با دقت با آن بخوابد که حتی کوچک‌ترین چروکی هم رویش نیفتد. <sup>۶</sup> «Maintenant voilà!» خوابیدن

۱. لالای لا

۲. من همه چیز سفر را می‌دانم

۳. من بلد خوب سفر کنم.

۴. تا به عشقم برسم.

۵. ... من یا قطار می‌رسم

۶. ... این هم از این!

در قطار یعنی اینکه با موهای سیخ سیخ بیدار شوی و وقتی به ایستگاه برسی که حتی فرصت نداشته باشی سرت را شانه کنی. پس شب کلاهی را روی سرش کشید. <sup>۱</sup> «Je suis prêt, alors!» بارانی ای را که بدون کت به تن داشت مثل لباس کثیش ها به تنش زار می زد. درون این لباس در کوپه وول می خورد. پرده های بالای در را آن قدر کشید تا شیرازه های چرمی آن به دکمه های فلزی رسیدند. با دست اشاره ای به همسفرش کرد تا از او اجازه خاموش کردن چراغ را بگیرد: ویزیتور خوابیده بود. چراغ را خاموش کرد: در تاریک روشن آبی رنگ چراغ ایمنی باز هم تکانی به خود داد تا پرده های پنجره را بکشد یا بهتر بگوییم آنها را تا نیمه بکشد که لایشان کمی باز بماند: خوشش می آمد صبح ها، پرتو خورشید به اتاق بتابد. یک کار دیگر هم داشت: کوک کردن ساعت. حالا دیگر می توانست بخوابد. با یک خیز خودش را به پهلو، افقی روی صندلی انداخت، با بارانی صاف و مرتب، با پاهای جمع شده دست در جیب، ژتون به دست، روفرشی به پا روی روزنامه، دماغ در بالش و شب کلاه به سر تا روی چشم ها. حالا با آرامشی آگاهانه در پی همه فعالیت های پرتب و تاب درونی اش و با پیش روی مبهمی به سوی فرداها، به خواب می رفت.

ورود ناگهانی کنترلچی را پیش بینی کرده بود که معمولاً ناگهانی در را باز می کرد، با حرکت قاطع دست و فقط به یک اشاره دکمه های دو پرده را باز کرده، و در حالی که دست دیگرش به طرف مسافران بود کلید برق را می زد. ولی فدریکو ترجیح می داد منتظرش نماند: اگر قبل از اینکه خوابش برد سر می رسید چه بهتر ولی اگر تازه خوابش برده بود پیدا شدن سر و کله همیشگی و بی نام و نشان کنترلچی فقط چند لحظه وقفه در خوابش می انداخت، درست مثل کسی که در بیلاق می خوابد و با سروصدای پرندۀ شبگردی بیدار می شود ولی بعد به پهلوئی دیگرش می چرخد و انگار نه انگار که بیدار شده است. فدریکو بلیط را آماده در جیبش داشت و بی آنکه بلند شود و حتی بی آنکه چشمش را باز کند آن را

به طرف کنترلچی می‌گرفت. دستش را هم باز نگاه می‌داشت تا وقتی که بلیط را لای انگشتان، تحویلش دهند. البته اگر مجبور به انجام کارهایی نمی‌شد که تلاش‌های قبلی‌اش را برای بی‌حرکت ماندن خنثی کند: یعنی اینکه بلند نشود و دوباره دکمه‌ پرده‌ها را نبندد، آن‌وقت بود که دوباره بلیط را در جیب می‌گذاشت و بلافاصله به خواب می‌رفت. این بار هنوز بیدار بود و کنترل از همیشه طولانی‌تر شد چون ویزیتور که در خواب غافلگیر شده بود، کمی طول کشید به خودش بیاید و بلیط را پیدا کند. فدریکو با خودش فکر کرد: «آمادگی ذهنی منو نداره.» و از این مسئله استفاده کرد تا او را با متغیّرهای جدید ترانه خیالی‌اش عذاب بدهد. تِن آن را عوض کرد:

«*Je voyage l'amour...*»<sup>۱</sup> فکر اینکه فعل «*voyager*»<sup>۲</sup> را به شکل متعدی استفاده کند به او آن حس برتری‌ای را که پیش پا افتاده‌ترین الهامات شاعرانه به انسان می‌بخشند، داد و از اینکه سرانجام توانسته بود بیان مناسبی برای حالت روحی خود بیابد احساس رضایت می‌کرد.

«*Je voyage amour! Je voyage liberté! Jour et nuit, je cours... par les chemins de fer ...*»<sup>۳</sup>

کوپه دوباره تاریک شده بود. قطار، جاده نامرئی خود را می‌بلعید. آیا فدریکو می‌توانست بیش از این از زندگی چیزی بخواهد؟ از فکر چنین نعمتی تا خواب، فاصله چندانی نبود. فدریکو چنان به خواب رفت که انگار در چاهی پر از پَر فرو رفته باشد. فقط پنج شش دقیقه طول کشید: بعد بیدار شد. گرمش شده و خیس عرق بود. در هوای آخر پاییز واگن را حسابی گرم کرده بودند، ولی او به تجربه سرمای آخرین سفرش خواسته بود با بارانی بخوابد. بلند شد، آن را گند، مثل یک پتو روی خود کشید و سینه و شانه‌هایش را بیرون گذاشت. اما همچنان سعی داشت آن را طوری روی خود بکشد که چروک نشود. به پهلوی دیگر چرخید. عرق، بدنش را می‌خاراند. دکمه پیراهنش را باز کرد، سینه‌اش را خاراند، پایش

۱. من عشق را سفر می‌کنم... ۲. سفر کردن.

۳. من عشق را سفر می‌کنم! من آزادی را سفر می‌کنم! روزی در شب، می‌روم... از این خط آهن

را خاراند. فشاری که روی بدنش احساس می‌کرد، فکر رهایی جسمی، دریا، برهنگی، شنا و دو را در ذهنش بیدار کرد و همه اینها در فکرش به اوج خود می‌رسیدند، با همه خوبی‌های هستی که یکجا در خود داشت. آنجا، در خواب و بیداری، ناراحتی‌های فعلی‌اش در قطار با آن نعمت واهی، چیتزیا، که زمانی تمام و کمال در اختیارش بود، در هم آمیخته بودند. از این ملالت لذت می‌برد، ملالتی که تقریباً هر آسایش ممکن را در خود داشت. دوباره خوابش برد.

بلندگوهای بعضی از ایستگاه‌ها که هر از گاهی از خواب بیدارش می‌کردند، آن‌طور که خیلی‌ها اعتقاد دارند، گوش‌خراش نیستند. بیدار شدن و بلافاصله دانستن اینکه کجایی، به دو شکل متفاوت خیال آدم را راحت می‌کند: اگر یک ایستگاه جلوتر از ایستگاهی که تصوّرش را می‌کنی، باشی، با خودت فکر می‌کنی: «چقدر خوابیدم! این سفر اصلاً حالیم نشد!» ولی اگر یک ایستگاه عقب‌تر باشی، با خودت فکر می‌کنی: «خب، هنوز کلی وقت دارم تا دوباره خوابم بیره و بی هیچ دغدغهای خوابم رو ادامه می‌دم.» حالا هنوز در حالت دوم به سر می‌بُرد. ویزیتور همچنان آنجا بود. حالا او هم درازکش خوابیده بود و آرام خروپف می‌کرد. فدریکو باز هم گرمش شد. در حالت خواب و بیدار از جا برخاست، به زحمت به دنبال رگلاتور بخاری برقی گشت. آن را روی دیوار روبه‌روی خودش، درست بالای سر همسفرش یافت. دست‌ها را دراز کرد و چون یکی از روفرشی‌ها از پایش درآمده بود، در حالی که خود را روی یک پا نگه داشته بود، با عصبانیت تمام، درجه را به طرف «مینیم» چرخاند. ویزیتور در آن لحظه چشمانش را باز کرد و آن دست خمیده را بالای سرش دید: سسکه‌ای کرد و آب دهانش را قورت داد بعد در تیرگی غوطه‌ور شد. فدریکو خود را در بستر انداخت. رگلاتور بخاری برقی وزوزی کرد. لامپ قرمزی روشن شد انگار سعی داشت توضیحی بخواهد و حرفی بزند. فدریکو بی‌صبرانه منتظر کاهش دما شد. از جا برخاست تا شیشه را کمی پایین بکشد. بعد به دلیل اینکه قطار سرعت گرفته بود سردش شد و آن را دوباره بست. رگلاتور را به سمت «اتومات» چرخاند.

صورتش را که روی بالش محبوبش گذاشت، کمی به گوش ماند تا وزوز رگلاتور را که مثل پیغام‌های اسرارآمیز دنیاهای فرازمینی بود بشنود. قطار، زمین را در می‌نوردید، زمینی که فضاهای لایتناهی احاطه‌اش کرده بودند و در سراسر کهکشان، او، و فقط او، مردی بود که به سوی چینتزی می‌شتافت. بیدارباش دیگو، به خاطر فریاد قهوه‌فروش ایستگاه بعدی بود. ویزیتور غیبش زده بود. فدریکو با دقت روزنه‌های حصار پرده‌ای را بست. با هراس به گوش ماند تا هر قدمی را که در راهرو نزدیک می‌شد و هر دری را که می‌سُرید بشنود. نه، کسی داخل نشد. ولی در جنوا-برینیوله<sup>۱</sup> دستی راه گشود، تقلا کرده، سعی داشت پرده‌ها را باز کند، اما نتوانست. هاله‌ای انسانی پدیدار شد، با لهجه به طرف راهرو داد زد: «بیاین! خالیه!» شلاپ شلوپ سنگین پوتین‌پوش‌ها جواب دادند و صداهای بریده‌بریده‌ای به گوش رسیدند. چهار کوهنورد در تاریکی وارد کوپه شدند و چیزی نمانده بود روی فدریکو بنشینند. در حالی که روی او مثل یک جانور ناشناخته خم می‌شدند گفتند: «وای! این دیگه کیه؟» او ناگهان روی دستانش جهید و به آنان توپید: «مگه قحط کوپه‌ست؟» جواب دادند: «نه، همه شون پُر، ما این طرف می‌شینیم، راحت باشین.» قلدر به نظر می‌رسیدند ولی واقعاً این‌طور نبودند فقط حالت‌هایشان خشن بود و کاری به کار کسی نداشتند. داد و فریادکنان نشستند. فدریکو ملایم‌تر شد و از روی بالشش پرسید:

— راه دور می‌رین؟

نه. در یکی از اولین ایستگاه‌ها پیاده می‌شدند.

— شما کجا می‌رین؟

— سرم.

— یا مریم مقدس! تا رم می‌رین؟

لحن شگفت‌زده و دلسوزانه آنها در قلب فدریکو به غروری مضطرب

و دلیرانه تبدیل شد.

1. Genova-Brignole



سفر به همین منوال ادامه یافت. «می‌تونین چراغو خاموش کنین؟» خاموشش می‌کنند و بی‌آنکه صورتشان در تاریکی دیده شود حجیم و شانه به شانه هم می‌نشینند. یکی شان پرده پنجره را بالا می‌زند و به بیرون نگاه می‌کند: شب روشنی است. فدریکر دراز کشیده، تنها آسمان را می‌بیند و هر از گاهی یک ردیف چراغ ایستگاه کوچکی را که چشمانش را می‌زند و روی سقف کوبه سایه می‌اندازد. کوهنوردان، دهاتی‌های زمختی هستند که مرخصی گرفته‌اند و به خانه می‌روند. از بلند صحبت کردن و توی حرف هم پریدن دست بر نمی‌دارند. گاهی در تاریکی روی هم دست بلند کرده، مثنی حواله هم می‌کنند به غیر از یکی‌شان که خوابیده است و دیگری که سرفه می‌کند. با لهجه غلیظی صحبت می‌کنند. فدریکو گهگداری کلمه‌ای را می‌فهمد، موضوعاتی از قبیل پادگان و روسپی‌خانه. خدا می‌داند چرا احساس می‌کند از شان متنفر نیست. حالا با آنان بود، یکی از آنان شده بود. برای لذت بردن از فکر به فردا در کنار چیتزیا، خود را به جای آنان گذاشت تا از این تغییر ناگهانی سرنوشت، طعم سرسستی را بچشد. ولی این کار برای این نبود که نسبت به آنان احساس برتری کند، کاری که با غریبه قبلی کرده بود. حالا به طرز اسرارآمیزی طرفدار آنان بود، با بی‌خیالی رعیت‌مآبانه آنان بود که به سوی چیتزیا می‌رفت و چیتزیا برای او با ارزش‌ترین چیزی بود که در نبودش هم قدرش را می‌دانست.

یکی از بازوهای فدریکو خواب می‌رود. آن را بلند می‌کند، تکانش می‌دهد، خواب‌رفتگی خوب نمی‌شود. تبدیل به درد می‌شود و درد آرام آرام تسکین می‌یابد. او بازوی خواب‌رفته‌اش را در هوا می‌چرخاند. کوهنوردان، هر چهار تایشان آنجا خشکشان زده و هاج و واج نگاهش می‌کنند:

«چش شده... داره خواب می‌بینه... چی کار می‌کنه...» بعد با شوخ‌طبعی معمول جوان‌ها همدیگر را دست می‌اندازند. حالا فدریکو با گذاشتن کف پا روی زمین و فشار آوردن به آن، سعی می‌کند خون را در یکی از پاهایش به جریان بیاورد.

یک ساعتی میان خواب و بیداری و جیغ و داد گذشت. او خودش را دشمن آنها احساس نمی کرد. شاید دشمن هیچ کسی نبود. شاید مرد خوبی شده بود. حتی وقتی کمی پیش از آنکه به ایستگاهشان برسند، از کوپه خارج شدند و در و پرده ها را باز گذاشتند هم از آنها منزجر نشد. بلند شد و دوباره سنگر گرفت. مجدداً، بی آنکه نسبت به کسی کینه ای داشته باشد، از لذت تنهایی فیض برد.

حالا پاهایش سرد بودند. لبه های شلوار را در جورابش فرو کرد ولی باز هم سردش بود. لبه های بارانی را به دور پاهایش پیچید. حالا در شکم و پشتش احساس سرما می کرد. رگلاتور را به طرف «ماکسیم» برد. دوباره بارانی را به خود پیچید و با اینکه آن را در زیر خودش احساس می کرد، وانمود کرد متوجه نمی شود که بدجوری چروک خواهد شد. حالا حاضر بود برای رسیدن به آسایش فوری، از هر چیزی صرف نظر کند. آگاهی در مورد اینکه در مواجهه با همنوعان، انسان خوبی است و ادارش می کرد نسبت به خودش هم مهربان باشد و در این از خودگذشتگی کلی، راه های به خواب رفتن را بیابد.

از آن به بعد، بیدار شدن هایش مُقَطَّع و خودکار بودند. داخل شدن کنترلچی که با حرکات مطمئن باز کردن پرده ها همراه بود با تلاش های مشکوک مسافران شبانه که در یکی از ایستگاه های بین راه سوار می شدند و مقابل کوپه هایی با پرده های بسته، سرگردان می ماندند کاملاً متمایز بود. به همان اندازه هم، سرک کشیدن های مأمور پلیس، حرفه ای و خشن تر و ترسناک تر بودند. مأمور پلیس ناگهان در صورت کسی که خوابیده بود، نور می انداخت، و راندازش می کرد، چراغ را خاموش کرده، بی سروصدا می رفت و پشت سرش جریان هوای خفه ای را برجای می گذاشت.

بعد مردی، در ایستگاهی مدفون در دل شب، داخل شد. فدریکو وقتی متوجه شد که او در گوشه ای چمباتمه زده بود. از بوی خیس پالتویش فهمید که بیرون دارد باران می بارد. وقتی دوباره بیدار شد، خدا می داند در کدامین ایستگاه نامرئی دیگر غیبت زده بود. برای فدریکو او چیزی نبود به جز سایه ای از بوی باران و نفسی سنگین.

سردش شد. رگلاتور را تا «ماکسیم» چرخاند بعد دستش را زیر صندلی‌ها برد تا ببیند حرارت زیاد شده یا نه. چیزی احساس نمی‌کرد. آن زیر تقلا کرد. به نظر می‌رسید که همه چیز خاموش است. دوباره بارانی‌اش را پوشید، بعد آن را کند. دنبال پلیور تازه‌اش گشت، پلیور کهنه‌اش را درآورد و پلیور نو را پوشید. پلیور کهنه را روی آن یکی پوشید. دوباره بارانی‌اش را به تن کرد. خودش را در آن جمع و جور کرده و سعی کرد دوباره به حس باعظمتی که قبل از این او را در خواب فرو برده بود، برسد. قادر نبود چیزی به یاد بیاورد. وقتی ترانه به یادش آمد، دیگر خوابش برده بود و آن آهنگ همچنان فاتحانه او را در خواب نوازش کرد.

اولین پرتوهای نور صبحگاهی، درست مثل فریاد: «قهوه گرم!» و «روزنامه!» از ایستگاهی که شاید آخرین ایستگاه توسکانی<sup>۱</sup>، یا اولین ایستگاه لاتزیو<sup>۲</sup> بود از روزنه‌ها داخل شدند. باران نمی‌بارید. در پشت شیشه‌های خیر، آسمان، بی تفاوتی جنوب را نسبت به پاییز به نمایش می‌گذاشت. میل به یک چیز گرم و اینکه به طور خودکار چون هر مرد شهری دیگر، عادت داشت صبح‌هایش را با مرور روزنامه‌ها آغاز کند، روی واکنش‌های فدریکو تأثیر گذاشت. احساس کرد که باید به سوی پنجره بشتابد و قهوه یا روزنامه و یا هر دو تایشان را بخرد. ولی آن قدر خوب موفق شد خودش را متقاعد کند که هنوز خواب است و چیزی نشنیده است که این اعتقاد، حتی وقتی کویه پراز آدم‌های همیشگی چیویتاویا<sup>۳</sup> شد که قطارهای صبحگاهی را برای رفتن به رم می‌گرفتند، همچنان به قوت خود باقی ماند. خوابش، یعنی خواب اولین ساعات روشنایی، بی‌وقفه ادامه یافت.

وقتی واقعاً بیدار شد، نوری که از همه شیشه‌های بدون پرده وارد می‌شد، چشمش را زد. روی صندلی مقابل، یک ردیف آدم به صف شده بودند که به نظرش رسید تعدادشان بیش از ظرفیت آنجا باشد. در واقع بچه‌ای هم روی زانوی زن چاق و چله‌ای نشسته بود. مردی روی صندلی

1. Toscana

2. Lazio

3. Civitavecchia

خودِ فدریکو، جایی که پاهای جمع‌شده‌اش آن را خالی گذاشته بودند نشسته بود. مردها قیافه‌های متفاوتی داشتند ولی همه قیافه‌ها شبیه کارمندان وزارتخانه‌ها بود. تنها یک استثناء وجود داشت، آن هم یک افسر نیروی هوایی بود با اونیفورمی پر از درجه. معلوم بود که زن‌ها هم به سراغ قوم و خویش‌هایی می‌رفتند که کارمندان ارشد وزارتخانه‌ها بودند. یا به هر حال، همه‌شان آدم‌هایی بودند که به رم می‌رفتند تا پرونده‌های اداری را، یا برای خود و یا برای سایرین پیگیری کنند. در میان آنها، برخی نگاهشان را از روی روزنامه «ایل تمپو»<sup>۱</sup> بر می‌گرفتند و فدریکو را که هم سطح زانوانشان، بی‌ریخت و یقچه‌پیچ در بارانی‌اش و بدون پا، مثل فک دراز کشیده بود تماشا می‌کردند. او دیگر داشت با مرهای ژولیده، شب‌کلاه به سر و با گونه‌ای که از تالی روبالشی خط افتاده بود، از روی بالش که با آب دهان لکه شده بود بلند می‌شد. با حرکات بی‌ریختی مثل فک‌ها خودش را کش و قوس داد. پاهایش را دوباره به کار گرفت. روفرشی‌هایش را لنگه به لنگه پوشید. حالا دکمه‌هایش را باز کرد و خود را لابه‌لای پلیورهایی که روی هم پوشیده بود و پیراهن چروکیده‌اش می‌خاراند. با آن چشمان قی کرده، نگاه و لبخندی حواله آنها کرد.

از پنجره‌ها، دشت رمی گسترده بود. فدریکو همچنان لبخندزنان، دست به زانو، کمی همان‌جا نشست. بعد با اشاره‌ای، از روبه‌روی‌اش اجازه خواست تا روزنامه‌ای را که روی زانو داشت، بردارد. عناوین را از نظر گذراند. مثل همیشه خیال کرد در کشور دوردستی به سر می‌برد. با آرامش به طاقی آبراهه‌هایی که بیرون از پنجره روان بودند نگاه کرد. روزنامه را پس داد و در کیفش به دنبال آنچه لازم داشت گشت.

در آخرین ایستگاه، اولین کسی که با طراوت چون برگ گل از واگن پایین پرید، او بود. در دشتش ژتون را می‌فشرد. در فرورفتگی‌های کمرکش دیواری میان ستون‌ها و غرفه‌ها، تلفن‌های خاکستری‌رنگ، انتظار کسی جز او را نمی‌کشیدند. ژتون را انداخت، شماره گرفت، با دلهره نوای

دوردست را گوش کرد. صدای «الو...» ی چیتتزی را که هنوز غرق در عطر خواب و گرمای لطیفی بود شنید. او هنوز چیزی نشده در شور و شوق روزهایی که قرار بود با هم باشند و در جنگ طاقت‌فرسای ساعات، غرق شده بود. می‌دانست که قادر نخواهد بود به او بگوید آن شب، چه شبی برایش بوده است. شبی که احساس می‌کرد مثل هر شب بی‌نقص عاشقانه‌ای که با ظهور بی‌رحمانهٔ روز خراب می‌شود، دیگر رو به محوشدن است.

## ماجرای یک عروس و داماد

کارگر آرتورو ماسولاری<sup>۱</sup> کشیک شب بود و کارش ساعت شش تمام می شد. برای اینکه به خانه برگردد باید راه زیادی می پیمود. این راه را در هوای خوب با دو چرخه و در ماه های بارانی و زمستانی با تراموا طی می کرد. بین ساعت شش و پنج دقیقه و هفت به خانه می رسید، یعنی گاهی کمی قبل و گاهی کمی بعد از اینکه ساعت شماطه دار زنش<sup>۲</sup> ایده<sup>۲</sup> زنگ بزند. اغلب دو صدا؛ زنگ ساعت شماطه دار و صدای قدم های او که وارد می شد، در ذهن ایده در هم می آمیختند و در عمق خواب به او می رسیدند. با صورتش که در بالش فرو کرده بود، سعی داشت خواب سنگین صبحگاهی اش را باز هم چند ثانیه ای کش بدهد. بعد، به یکباره خودش را از رختخواب می کند و در حالی که موهایش جلو چشمانش ریخته بودند، دست ها را کورمال کورمال در رب دشامبرش فرو می کرد. با همین شکل و شمایل هم، سر و کله اش در آشپزخانه پیدا می شد، همان جایی که آرتورو داشت قمقمه و ظرف های خالی غذایی را که با خود سر کار برده بود، از کیف بیرون می کشید و روی ظرفشویی می گذاشت. حالا آرتورو گاز را روشن کرده و قهوه را هم رویش گذاشته بود. به محض اینکه آرتورو نگاهش می کرد، ایده به این فکر می افتاد که دستی به موهایش بکشد و به زور چشمانش را باز کند انگار که هر بار، کمی از این اولین

---

1. Arturo Massolari    2. Elide

تصویری که شوهرش به هنگام ورود به خانه از او می‌دید خجالت می‌کشید. همیشه این‌طور نامرتب و خواب‌آلود بود. وقتی دو نفر با هم بخوابند موضوع فرق می‌کند، سر صبح هر دو با هم از خواب بیدار می‌شوند و یک وضعیت دارند.

گاهی اوقات این آرتورو بود که یک دقیقه قبل از اینکه ساعت شماطه‌دار زنگ بزند وارد اتاق می‌شد تا با فنجان قهوه او را از خواب بیدار کند. آن وقت، همه چیز طبیعی‌تر بود. دهن کجی او برای بیرون آمدن از خواب، شیرینی ملوسی به خود می‌گرفت. آرتورو اورکت ضد آب به تن داشت؛ ایده او را که نزدیک خود حس می‌کرد، از خیزی و سردی کت او می‌فهمید که هوا چطور است: آیا باران می‌بارد، هوا مه‌آلود است و یا برف می‌بارد. ولی به هر حال به او می‌گفت: «هوا چطوره؟» و آرتورو غرولندهای همیشگی نیمه‌طنز آلودش را از سر می‌گرفت و شروع می‌کرد به تعریف کردن ناملایماتی که برایش پیش آمده بودند؛ همیشه هم از آخر شروع می‌کرد: پیمودن مسیر با دو چرخه، هوای بیرون از کارخانه به هنگام خروج که با هوای شب قبل به هنگام ورود کاملاً فرق داشت، آدم‌های سر کار، شایعاتی که در بخش می‌پیچیدند و از این قبیل چیزها.

در آن ساعات خانه همیشه نسبتاً سرد بود ولی ایده کمی لرزان، کاملاً لخت شده بود و در حمام خود را می‌شست. پشت سرش آرتورو با آرامش سر می‌رسید و ناگهان ایده می‌گفت: «خدای من! ساعت چنده؟» و می‌دوید تا بند جوراب‌هایش را ببندد و با عجله دامن به پا کند. شانه را روی موهایش بالا و پایین می‌کشید و صورتش را در آینه میز توالت فرو می‌کرد و سنجاق‌ها را محکم لای لبانش می‌فشرد. آرتورو پشت سرش می‌آمد، سیگاری روشن می‌کرد و سرپا سیگار می‌کشید و او را ورنه‌انداز می‌کرد. هر دفعه از اینکه باید آنجا می‌ایستاد و کاری از دستش بر نمی‌آمد کمی آشفته به نظر می‌رسید. ایده حاضر شده، در راهرو پالتو به تن می‌کرد. ایده در را باز می‌کرد و صدای دویدنش را روی پله‌ها می‌شنیدی. آرتورو تنها می‌ماند. صدای پاشنه‌های ایده را در راه‌پله‌ها دنبال می‌کرد. وقتی دیگر صدایش را نمی‌شنید سعی می‌کرد او را با افکارش

دنبال کند؛ آن گام‌های کوتاه و سریع در حیاط را، آن دروازه را، آن پیاده‌رو تا ایستگاه تراموا را. در عوض صدای تراموا را خوب می‌شنید: غژغژ می‌کرد، می‌ایستاد و هر آدمی که سوارش می‌شد روی سکوی آن محکم پا می‌گذاشت. با خودش فکر می‌کرد: «آهان سوار شد.» و همسرش را می‌دید که در میان ازدحام کارگرانِ مرد و زن به میلهٔ تراموای شمارهٔ «یازده» چسبیده است، تراموایی که مثل هر روز او را به کارخانه می‌برد. ته‌سیگار را خاموش می‌کرد، کرکره‌های پنجره را می‌بست، اتاق را تاریک می‌کرد و به رختخواب می‌رفت.

تختخواب همان‌طوری بود که ایده از آن بیرون آمده بود ولی قسمت او، یعنی قسمت آرتورو، تقریباً دست‌نخورده مانده بود انگار همان موقع مرتبش کرده باشند. او، در همان قسمت مرتب خود دراز می‌کشید ولی بعد یک پایش را به آن طرف یعنی آنجایی که گرمای زنش باقی مانده بود دراز می‌کرد. بعد، آن یکی پایش را هم دراز می‌کرد و به این ترتیب آرام آرام تماماً به قسمت ایده جابه‌جا می‌شد، به آن مامن گرم که هنوز شکل بدن او را در خود نگه داشته بود. صورتش را در بالش او، در عطر او فرو می‌کرد و به خواب می‌رفت.

عصر وقتی ایده برمی‌گشت، آرتورو مدتی بود که در اتاق‌ها پرسه می‌زد؛ بخاری را روشن کرده و چیزی گذاشته بود تا بپزد. در آن ساعات پیش از شام، بعضی از کارها را آرتورو انجام می‌داد، مثل مرتب‌کردن تختخواب، جارو کشیدن، حتی خیساندن لباس‌های شستنی. بعد ایده می‌دید که همه چیز بی‌سلیقه انجام شده است. راستش آرتورو خیلی به خودش زحمت نمی‌داد؛ کارهایی که او می‌کرد فقط نوعی وقت‌گذرانی بودند تا ایده بیاید. با اینکه در چهاردیواری خانه می‌ماند ولی می‌خواست به نوعی کمکش کند؛ در حالی که در بیرون از خانه، چراغ‌ها روشن می‌شدند و ایده در میان آن هیاهوی گنگ محله‌هایی که در آنها زن‌های بسیاری عصرها خرید می‌کنند، از دکانی به دکان دیگر می‌رفت. سرانجام، صدای پایش را در راه‌پله‌ها می‌شنید. کاملاً با آن چیزی که صبح‌ها شنیده می‌شد، فرق داشت. حالا، سنگین شده بود چون ایده



خسته از روز کاری و بغلی پر از خرید بالا می‌آمد. آرتورو به پاگرد می‌رفت، زنبیل را از دستش می‌گرفت و صحبت‌کنان وارد می‌شدند. ایله، بی آنکه پالتویش را در بیاورد، در ضمن اینکه آرتورو وسایل را از زنبیل بیرون می‌کشید، خود را روی صندلی آشپزخانه ولو می‌کرد. بعد می‌گفت: «یالا خودمونو یه تکونی بدیم.» و بلند می‌شد پالتویش را در می‌آورد و لباس خانه می‌پوشید. شروع می‌کردند به آماده کردن غذا: شام برای هر دو نفر، بعد لقمه‌ای که آرتورو برای زنگ استراحت ساعت یک شب به کارخانه می‌برد، ناهاری که ایله باید برای روز بعد با خودش به کارخانه می‌برد، و آماده گذاشتن ناهار آرتورو برای وقتی که او فردایش از خواب بیدار می‌شد.

ایله کمی کار می‌کرد، کمی روی صندلی حصیری می‌نشست و به او می‌گفت چه کار باید بکند. در عوض آرتورو که خوب استراحت کرده بود دل به کار می‌داد و می‌خواست همه کارها را خودش انجام بدهد ولی همیشه کمی حواسش پرت بود و به چیزهای دیگری فکر می‌کرد. در آن لحظات، گاهی اوقات به مرحله‌ای می‌رسیدند که به هم بی‌احترامی می‌کردند و چند کلمه زشت هم به هم می‌گفتند چون ایله دلش می‌خواست آرتورو بیشتر دل به کار بدهد و دقت بیشتری بکند، یا اینکه به او بچسبد، به او نزدیک‌تر باشد و بیشتر تسلایش دهد؛ در حالی که آرتورو پس از اولین ابراز احساسات به خاطر بازگشت ایله، دیگر هوش و حواسش به بیرون از خانه بود، به اینکه باید می‌جنید چون باید می‌رفت.

میز که چیده می‌شد همه چیز را آماده، دم دستشان می‌گذاشتند تا دیگر مجبور نباشند بلند شوند. آن وقت بود که لحظه عذاب هر دویشان فرا می‌رسید که چرا این قدر وقت کمی برای با هم بودن دارند. از میل زیادی که برای آنجا ماندن و دست یکدیگر را گرفتن داشتند، حتی موفق نمی‌شدند قاشق به دهان ببرند.

هنوز قهوه از گلویشان پایین نرفته، آرتورو سراغ دوچرخه‌اش می‌رفت تا ببیند همه چیز مرتب است یا نه. دوچرخه را روی شانهاش کول می‌کرد و با احتیاط از پله پایین می‌رفت.

ایده ظرف‌ها را می‌شست، خانه را از بالا تا پایین واریسی کرده، کارهای شوهرش را کنترل می‌کرد و سر تکان می‌داد. آرتورو خیابان‌های تاریک را از میان اندک چراغ‌های روشن، پشت سر می‌گذاشت. شاید از منبع آب گذشته بود. ایده به رختخواب می‌رفت و چراغ را خاموش می‌کرد. از قسمت خودش که دراز کشیده بود، یک پایش را به طرف جای شوهرش می‌کشید تا گرمای او را بجوید ولی هر بار متوجه می‌شد آنجا که خودش خوابیده گرم‌تر است. این بدان معنا بود که آرتورو هم آنجا خوابیده بود و از این موضوع احساس خوشایندی به ایده دست می‌داد.



## ماجرای یک شاعر

جزیره کوچک، سواحل مرتفع صخره‌ای داشت. آن بالا لکه انبوه بوته‌های کوتاه، که نزدیک دریا رشد می‌کردند، رفته‌رفته گسترده‌تر می‌شد. مرغان دریایی در آسمان پرواز می‌کردند. جزیره کوچک بود نزدیک ساحل، خلوت و بایر: نیم‌ساعته می‌شد آن را با قایق معمولی یا حتی با یک قایق لاستیکی مثل قایق لاستیکی دو نفری که نزدیک می‌شدند دور زد. مرد با آرامش پارو می‌زد و زن دراز کشیده بود تا آفتاب بگیرد. نزدیک که شدند، مرد گوش‌هایش را تیز کرد. زن پرسید: «چیزی شنیدی؟»

مرد گفت: «سکوت. جزیره‌ها سکوتی دارند که می‌شه شنیدش.»  
در واقع هر سکوت شبکه‌ای است از صداهایی خفیف که آن را در بر می‌گیرد: خش خش گیاهان، چهچه پرنندگان و یا بال‌زدنی ناگهانی، سکوت جزیره را از سکوت آرام دریای پیرامون جدا می‌کرد.  
در آن روزهای بی‌موج، پایین صخره‌ها، آب، لاجوردی بود و شفاف. پرتوهای خورشید تا بستر می‌رسیدند. در ساحل صخره‌ای، غارهایی دهان‌گشوده بودند و قایق‌سواران آرام می‌رفتند تا کشفشان کنند.  
ساحلی از جنوب بود. هنوز پای جهانگردان به آن نرسیده بود و آن دو نفر، شناگرانی بودند که از شهر دیگری می‌آمدند. مرد اوسنلی<sup>۱</sup> نامی بود، شاعری نسبتاً معروف و زن دلیا آگا<sup>۲</sup>، زنی بسیار زیبا.

---

1. Usnelli

2. Delia H.

دلایا شیفته جنوب بود، عاشق و حتی نسبت به آن متعصب. روی قایق لاستیکی دراز کشیده بود و با هیجانی دائم، از هر آنچه می‌دید حرف می‌زد. شاید هم با اوسینلی که آن مکان‌ها برایش تازگی داشتند کمی هم بگو مگو می‌کرد چون به نظرش می‌رسید مرد کمتر از آنچه باید، خود را در هیجان زن سهیم می‌کند.

اوسینلی گفت: «صبر کن، صبر کن.»

زن گفت: «چی رو صبر کنم؟ از این خوشگل‌تر چی می‌خوای؟» مرد، ذاتاً و به خاطر تعلیم و تربیت ادبی‌اش، نسبت به احساسات و گفته‌های دیکته‌شده دیگران بی‌اعتماد بود. بیشتر عادت داشت زیبایی‌های پنهانی و ساختگی را کشف کند تا زیبایی‌های بدیهی و مسلم را. با این همه اعصابش کش آمده بود. خوشبختی برای اوسینلی حالتی از انتظار بود که باید در آن نفست را حبس کنی و لذتش را ببری. از وقتی عاشق دلایا شده بود، رابطه محتاطانه و محدود خود را با دنیا در مخاطره می‌دید ولی نمی‌خواست از چیزی صرف نظر کند، نه از خودش و نه از خوشبختی‌ای که به او تعلق داشت. پس حواسش را جمع کرده بود. گویی طبیعت اطراف به هر درجه از کمال که می‌رسید، با آن لاجوردی ستودنی دریا، با آن سبزی بی‌رنگ ساحل کبود و با آن تکان بی‌امان باله ماهی‌ها درست در نقطه‌ای از پهنه دریا که آرام‌تر بود، کاری نمی‌کرد جز آنکه از بالاترین درجه کمال هم فراتر رود و همچنان پیش رود تا جایی که خط نامرئی افق چون صدفی باز شود و به ناگاه سیاره‌ای متفاوت و یا کلامی نو را برملا کند.

داخل غاری شدند. وارد که می‌شدی وسیع بود؛ دریاچه‌ای سرپوشیده را می‌مانست با آبی به رنگ سبز روشن، زیر رواقی صخره‌ای. غار، کمی آن‌طرف‌تر به دهلیزی تنگ و تاریک منتهی می‌شد. مرد پاروزن، قایق لاستیکی را مرتب می‌چرخاند تا از تأثیرات متفاوت تور لذت ببرد. نور بیرون به خاطر شکاف نامنظم دهانه، با رنگ‌هایی که به خاطر تضاد نور، زنده‌تر به نظر می‌رسیدند، چشم را خیره می‌کرد. آب، آنجا می‌درخشید و تیغه‌های نور به سمت بالا منعکس شده بودند و سایه‌های ناپایداری را که

از بستر آب کشیده می شدند به نمایش می گذاشتند. حتی انعکاس و بارقه های نور به تخته سنگ های دیواره ها و طاقی ها هم، بی ثباتی آب را اعلام می کردند.

زن گفت: «می دوتی ... اینجا خدایان...»

اوسینلی گفت: «ها.» عصبی بود. اندیشه او که عادت داشت احساسات را به کلام برگرداند، حالا به هیچ وجه قادر نبود حتی یکی از آنها را هم سر هم کند.

داخل شدند. قایق لاستیکی از یک برآمدگی که دست اندازی صخره ای بود و تا سطح آب می رسید گذشت. حالا قایق در میان اندک بارقه هایی که با ضربه های پارو پدید و ناپدید می شدند، حرکت می کرد: تیرگی انبوهی بر باقی راه، سایه افکنده بود. هر از گاهی، پاروها به دیواره ها می خوردند. دلایا که به عقب چرخیده بود، چشم آبی آسمان بیکران را می دید که حاشیه هایش مرتب در تغییر بودند.

از جا بلند شد و داد زد: «یه خرچنگ گنده! اونجا!»

پژواک صدا منعکس شد: «...چنگ! ...جاااا!»

خوشحال گفت: «پژواک!» و زیر آن طاقی های تیره و تار، با صدای بلند دست به دعا برداشت و شعر خواند.

به اوسینلی گفت: «دادبزن! تو هم داد بزن! یه آرزو بکن!»

اوسینلی گفت: «اووو... هی ی ی... اکووو...»

قایق لاستیکی هر از گاهی به اطراف کشیده می شد. تاریکی غلیظ شده بود.

— می ترسم. خدا می دونه چه جک و جونورایی اینجان!

— بازم می شه رفت جلو.

اوسینلی متوجه شد که مثل ماهی های اعماق دریا که از آب های روشن می گریزند، دارد به سمت تاریکی می رود.

زن پافشاری کرد: «می ترسم، برگردیم.»

مرد با طعم هراس بیگانه بود. به عقب پارو زد. آنجا که غار وسیع می شد و دریا به نقره ای می زد.

دلایا گفت: «فکر می‌کنی هشت‌پا داره؟»

—اگه باشن دیده می‌شن. خیلی شفافه.

—پس می‌رم شنا.

از قایق لاستیکی پایین رفت، دست‌هایش را رها کرد. در آن دریاچه زیرزمینی شنا می‌کرد و گویی آن نور، او را از هر رنگ دیگری برهنه کند، بدنش گاه سفید و گاه از پس حجاب آب، لاجوردی می‌زد.

اوسنلی از پارو کشیدن دست کشیده و همچنان نفس را در سینه حبس کرده بود. برای او عشق به دلایا همیشه همین‌طور بود، مثل حضور در آینه این غار: ورود به دنیایی فراتر از کلام. به هر حال در بین تمام اشعارش هرگز یک بیت عاشقانه هم نسروده بود حتی یکی.

دلایا گفت: «بیا نزدیک.» شنا که می‌کرد، پارچه‌ای را که سینه‌هایش را می‌پوشاند در آورد. آن را توی قایق لاستیکی انداخت. «یه لحظه صبر کن.» تکه پارچه دیگری که به دور کمرش بسته بود را هم باز کرد و آن را به اوسنلی داد.

حالا برهنه بود. پوستش که روی سینه و پهلوها سفیدتر بود، حالا دیگر تقریباً به چشم نمی‌آمد، چون مثل یک عروس‌دریایی از تمام هیکلش آن روشنایی آبی‌رنگ منعکس می‌شد. با حرکات آرام، به پهلو شنا می‌کرد. سرش، با حالتی ساکن و تقریباً مضحک مثل مجسمه‌ها، از آب بیرون بود. گاهی خم‌شانه و خط صاف بازویی که درازش کرده بود هم، از آب بیرون می‌زدند. حرکات نوازشگر بازوی دیگرش، سینه‌اش را می‌پوشاند و آشکار می‌کرد. آرام در آب پا می‌زد و نافش بر روی شکم تخت او، چون ردی کوچک بر روی ماسه‌ها و چون ستاره‌ای دریایی خودنمایی می‌کرد. پرتوهای خورشید که در زیر آب می‌درخشیدند همچون لباسی بر بدنش کشیده می‌شدند و باز برهنه‌اش می‌کردند.

از شنا به حرکات موزون رسید. معلق در آب به روی مرد لبخند می‌زد و بازوهایش را با حرکات نرم و دوارِ شانه‌ها و مچ‌ها به جلو می‌برد؛ یا با حرکت ناگهانی زانو، پای خمیده‌اش را مثل یک ماهی کوچک به سطح آب می‌آورد.

اوسینلی در قایق لاستیکی محو تماشایش شده بود. می فهمید آنچه که حالا زندگی به او می بخشید چیزی نبود که نصیب هر کسی شود، اینکه با چشم باز محو تماشای قلب تابان خورشید شوی. در قلب این خورشید، سکوت حکمفرما بود. هر چیزی که در آن لحظه آنجا بود نمی توانست در هیچ قالبی حتی در قالب یک خاطره گنجانده شود.

حالا دلیا داشت طاقباز، رو به آفتاب، در دهانه غار شنا می کرد. با حرکت آرام بازوها، به سمت فضای باز می رفت و آب زیر او رنگ عوض می کرد و آبی اش درجه به درجه روشن تر و شفاف تر می شد.

— مواظب باش، خودتو پوشون! اون بیرون قایقا نزدیک می شن!  
دلیا دیگر زیر آسمان، لابه لای تخته سنگ ها بود. به زیر آب خزید، بازوهایش را دراز کرد، اوسینلی آن تکه لباس ها را به او داد، زن شناکتان آنها را به دور خود بست و دوباره سوار قایق لاستیکی شد.

قایق هایی که می آمدند مال ماهیگیران بودند. اوسینلی آنها را شناخت چون چند تایشان مال آن گروه از بخت برگشته هایی بودند که فصل صید را در آن ساحل می گذراندند و روی تخته سنگ ها خوابشان می برد. به طرفشان رفت. مردی که پارو می زد جوان بود و از دندان درد رنج می برد. کلاه سفید ملوانی اش را تا روی چشمان تنگش پایین کشیده بود. نامنظم پارو می زد گویی تلاش می کرد تا هرچه کمتر درد را احساس کند. پنج فرزند داشت و پریشان حال بود. پیرمرد در عقب قایق نشسته بود و کلاه حصیری مدل مکزیکی اش را چون تاجی ریش ریش شده، بر سر داشت. لاغر بود و قد بلند. چشمانش که زمانی از سر خودستایی بیش از حد باز بودند حالا از فرط دائم الخمری این حالت را داشتند. دهانش در زیر سبیل های تاب داده هنوز سیاهش، باز بود. با چاقویی، شاه ماهی های صید شده را تمیز می کرد:

دلیا داد زد: «صید خوبی داشتین؟»

جواب دادند: «همون یه ذره ای رو هم که بود صید کردیم. چه سال

مزخرفی.»

دلیا خوشش می آمد با بومی های آنجا صحبت کند. اوسینلی این طور



نمود. می‌گفت: «جلوی اینا من عذاب وجدان می‌گیرم.» شانه بالا می‌انداخت و همه چیز به همین ختم می‌شد.

حالا قایق لاستیکی بغل قایق ماهیگیری بود، آنجا که بدنه رنگ و رو رفته قایق پوسته پوسته شده و تکه‌های کوچکی از آن و رآمده بودند. پارویی که با تکه طنابی به حلقه نگهدارنده آن بسته شده بود، با هر دوری که روی تخته لب‌پریده بدنه قایق می‌زد غرغر می‌کرد. لنگر کوچک زنگار بسته چهارشاخه‌ای، زیر تخته باریک نیمکت قایق، در سبدهی حصیری پر از جلبک‌های سرخ که از مدت‌ها پیش در آن خشک شده و از همه جای سبد بیرون زده بودند، گیر کرده بود. روی انبوه تورهای ماهیگیری‌ای که با تانین رنگ شده و دور تا دور لبه‌شان تکه‌های گرد چوب‌پنبه پخش بودند، ماهی‌های در حال مرگ، در جامه‌ای خاردار از فلس‌هایی گاه خاکستری کم‌رنگ و گاه فیروزه‌ای درخشان، برق می‌زدند. زیر آبش‌هایی که هنوز هم نبضشان می‌تپید، مثلث سرخی از خون به نمایش گذاشته شده بود.

اوسنلی همچنان ساکت بود، ولی این اضطراب نسبت به دنیای انسانی، برخلاف اضطرابی بود که اندکی پیش زیبایی طبیعت به او القا کرده بود: همان‌طور که آنجا کلام کم می‌آوردی، اینجا از دحام کلمات بود که به ذهنش هجوم می‌آورد؛ کلامی که می‌توانست هر زگیلی را توصیف کند، هر تار ریش نتراشیده صورت لاغر ماهیگیر پیر را، هر فلس نقره‌فام شاه‌ماهی را.

لب ساحل، قایق دیگری، واژگون بر روی پایه چرخداری در خشکی بود. زیر سایه آن قایق، کف پاهای برهنه مردان به خواب رفته، بیرون می‌زدند؛ همان مردانی که شبانگاه به صید رفته بودند. نزدیک آنان، زنی سراپا سیاه‌پوش که صورتش دیده نمی‌شد، قابلمه‌ای را روی آتشی می‌گذاشت که از جلبک‌های دریایی درست کرده و دود بلندی از آن برمی‌خاست. ساحل در آن خلیج کوچک، سنگ‌ریزه‌ای و خاکستری بود. آن لکه‌های رنگ و رو رفته چاپی، روپوش بچه‌هایی بودند که بازی می‌کردند. خواهرهای بزرگ‌تر و غرغرویشان از کوچک‌ترها مراقبت

می کردند. بچه‌های بزرگ‌تر و چالاک‌تر شلوارک‌هایی به پا داشتند که از شلوارهای کهنه بزرگ‌ترها به دست آمده بودند و لای تخته‌سنگ‌ها و آب، بالا و پایین می کردند. آن طرف‌تر، جوی صافی از ماسه سفید و خالص روان بود که کنارش به نیزاری تُنک و به زمینی بایر ختم می شد. جوانی که لباس مهمانی سراپا مشکی‌ای پوشیده بود و کلاه بر سر داشت، بقچه‌ای را از چوبی آویخته و آن را روی شانه انداخته بود. سرتاسر آن ساحل را در امتداد دریا قدم می زد و با میخ کفش‌هایش روی پوسته شکندۀ شن ردّی برجای می گذاشت؛ مطمئناً دهقان یا چوپانی بود از روستای پایینی که از بازاری به ساحل آمده بود و سعی می کرد لب دریا قدم بزند تا از نیم تسلا بجوید. راه آهن سیم‌ها، خاکریزها، تیرک‌ها و حصارهای چوبی را به نمایش می گذاشت، بعد در تونل ناپدید می شد و جلوتر دوباره سر در می آورد، دوباره غیث می زد و باز هم بیرون می آمد درست مثل دوخت‌هایی که یکدست نباشند. بالای جدول سیاه و سفید جاده، باغ‌های درختان کوتاه زیتون رو به بالا کشیده می شدند. باز هم بالاتر، کوه‌ها بی آب و علف بودند و سبزه بود و بوته و سنگلاخ. دهکده‌ای دیده می شد که در شکافی گیر افتاده بود و در میان آن بلندی‌ها، همه چیز تا آن بالا بالاها کشیده می شد. خانه‌ها یکی روی دیگری بود و خیابان‌هایی پله‌ای و سنگفرش، آنها را از هم جدا می کردند. وسطشان آبراهه‌ای کنده بودند تا پس مانده‌های قاطرها از آن جاری شوند. دم در همه خانه‌ها تعدادی زن، پیر و جافتاده، به چشم می خوردند. روی دیواره‌ها تعدادی مرد پیر و جوان، همگی پیراهن سفید پوشیده و به صف نشسته بودند. در وسط خیابان‌های پله‌ای شکل، بچه‌ها روی زمین بازی می کردند و بعضی از پسر بچه‌های بزرگ‌تر توی خیابان دراز کشیده بودند و گونه‌هایشان روی پله‌ها بود. آنجا به خواب رفته بودند چون از داخل خانه کمی خنک‌تر بود و کمتر بوی بد می داد. همه جا ابری از مگس، یا نشسته و یا در پرواز بود. روی هر دیواری و روی هر کاغذ روزنامه‌ای که برای تزیین دور کلاهدک شومینه به کار می رفت، بی نهایت فضله مگس چسبیده بود. کلام پشت کلام به ذهن اوسنلی خطور می کرد و یکی در دیگری گره می خورد

بی آنکه میان خطوط فاصله‌ای باشد، آن قدر که کم‌کم دیگر نمی‌شد آنها را از هم تشخیص داد. کلافی بود که حتی روزنه‌های سفید آن نیز داشتند محو می‌شدند و تنها سیاهی برجای می‌ماند، سیاه‌ترین سیاهی‌ها، نفوذناپذیر و مایوس چون یک فریاد.

## مجموعه داستان‌های ایتالیایی قرن ۲۰

۱- کافه زیر دریا - استفانو بننی  
ترجمه رضا قیصریه  
چاپ دوم - ۲۵۰۰ تومان

"از حضورتان در اینجا بسیار خوشوقتیم، خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید، چون امشب شبی است که هر یک از حاضران در اینجا داستانی را روایت می‌کند." نشستم و گوش دادم به داستان‌های کافه زیر دریا.

۲- وسوسه - گراتزیا دل‌دا (اولین زن برنده نوبل ادبیات)  
ترجمه بهمن فرزانه  
چاپ دوم - ۱۵۰۰ تومان

وسوسه درامی است بسیار قوی درباره عذاب وجدان‌ها و تناقضات درون انسان‌ها. وقایع این رمان فقط در طی دو روز رخ می‌دهد. تعداد مختصر شخصیت‌ها، قلّت فصل‌ها، و تمرکز حوادث در پیرامون داستان مرکزی، قدرت خاصی به این کتاب بخشیده است. نثر روان کتاب و پرداختن عادلانه نویسنده به شخصیت‌های داستان، خواننده را به سهولت وارد دنیای شخصیت‌ها می‌کند.

از ویژگی‌های برجسته این کتاب، ترجمه آن از زبان اصلی، یکی از معدود مترجمان مسلط به زبان ایتالیایی است که بسیاری از دیگر آثار این نویسنده را نیز به فارسی ترجمه کرده است.

### ۳- بیابان تاتارها - دینو بوتزاتی

ترجمه سروش حبیبی

چاپ اول - ۲۶۰۰ تومان

"بیابان تاتارها" کتابی است با عظمتی کم نظیر، آن هم نه فقط در ساحت ادبیات ایتالیا بلکه در پهنه ادب جهان.

مارسل بریون، آکادمی فرانسه

دنایی که دینو بوتزاتی وصف می‌کند ژرفایی شکوهمند دارد. خواننده خیال می‌کند در زندگی دژ دخیل است. خود را در میان حصار مهیب و صخره‌های سهمناک می‌پندارد گذشت فصول را می‌بیند و آوای شیپور بیدارباش را در سرمای صبحگاهی می‌شنود و افسون صحرا را با چشمک سنگ‌های سفید آن در دل می‌پذیرد.

فیگارولیتز

داستانی عجیب در قلعه‌ای دورافتاده که در سال ۱۹۷۶ با کارگردانی والریوزورلینی به فیلم در آمد و از ارگ بم برای صحنه‌هایی از آن استفاده شد.

### ۴- کلاغ آخر از همه می‌رسد - داستان‌های کوتاه ایتالو کالوینو (جلد اول)

ترجمه رضا قیصریه، اعظم رسولی و مرگان مهرگان

چاپ دوم - ۲۶۰۰ تومان

اولین چاپ از داستان‌ها در نوامبر ۱۹۵۸ و توسط انتشارات ایناتودی تورینو منتشر شد. سپس کالوینو ساختار این مجموعه را در دو جلد نظم بخشید و داستان‌های کوتاه دیگری از سایر کتاب‌هایش به آن افزود: کلاغ آخر از همه می‌رسد (۱۹۴۹)؛ ورود به جنگ (۱۹۵۴)؛ مارکووالدو (۱۹۶۳)؛ عشق‌های دشوار (۱۹۷۰)؛ چندین داستان کوتاه که قبلاً در مجلات به چاپ رسیده بودند؛ و دیگر داستان‌های پراکنده‌ای که تا آن زمان در یک مجموعه گردآوری نشده بودند.

قارچ‌ها در شهر - داستان‌های کوتاه ایتالو کالوینو (جلد دوم)  
ترجمه رضا قیصریه، اعظم رسولی و مژگان مهرگان  
چاپ اول - ۲۹۰۰ تومان

... نیاز به تعدیل عنصر منطقی و اختیاری در روایت، نیاز به نظم و نیز ساختار، مرا به سوی افسانه سوق داد. راه افسانه و راه داستان‌های خیالی، راه بازیگوشی و سهل‌انگاری نیست: وای اگر از محدوده سورئالیسم صرف پا فراتر بگذاریم و وای اگر...  
و اما درباره داستان‌هایی که نوشته‌ام، اینجا، در این کتاب‌اند و من دلم می‌خواهد آنها، خود، راوی تاریخچه‌شان باشند.

داستان‌های رمی - آلبرتو مورایا  
ترجمه رضا قیصریه  
چاپ اول - ۲۹۰۰ تومان

داستان‌های رمی، از ورای طنز، به مسائل آدم‌های حاشیه اجتماع و مردمانی روزمره می‌پردازد. در بعضی جاها رویدادها از مرز سورئالیسم می‌گذرند و در جایی دیگر شخصیت‌ها دگرگون می‌شوند که به نوعی یادآور شخصیت‌های داستایورسکی‌اند. در نتیجه دارای بار اخلاقی زیادی می‌گردند که تأثیر آن قاطع است.

# **FUNGHI IN CITTA**

*Italo Calvino*

Traduzione di: **Reza Gheissarieh,**  
**Azam Rassouli, Mojgan Mehregan**



**KETAB-E-KHORSHID Publication**

P.O.BOX: 14335-348, Tehran, IRAN

Tel: (+9821) 88722224

Fax: (+9821) 88721099

[www.ketab-e-khorshid.com](http://www.ketab-e-khorshid.com)

[info@ketab-e-khorshid.com](mailto:info@ketab-e-khorshid.com)

All right reserved

ISBN (SET) : 964-7081-46-4

ISBN (VOL. 2) : 964-7081-48-0

Tehran - 2007







**FUNGHI IN CITTA**

**ITALO CALVINO**

TRADUZIONE DI: REZA GHEISSARIEH  
AZAM RASSOULI, MOJGAN MEHREGAN

... نیاز به تعدیل عنصر منطقی و اختیاری در روایت، نیاز به نظم و نیز ساختار، مرا به سوی افسانه سوق داد. راه افسانه و راه داستان های خیالی، راه بازیگوشی و سهل انگاری نیست: وای اگر از محدوده سورئالیسم صرف پا فراتر بگذاریم و وای اگر ...  
و اما درباره داستان هایی که نوشته ام، اینجا، در این کتاب اند و من دلم می خواهد آنها، خود، راوی تاریخچه شان باشند.

از مقدمه کلاغ آخر از همه می رسد، داستان های کوتاه ایتالو کالوینو (۱)



۵۵ - داستان ۱۱

کتاب خورشید

ISBN 964-7081-48-0



9 789647 081481

قیمت ۲۹۰۰ تومان

KETAB-E-KHORSHID Publication  
www.ketab-e-khorshid.com